

ارنست همینگوی

وداع با اسلحه

نجف دریابندری



وداع با اسلحه

وداع با اسلحه

ویرایش جدید

ارنست همینگوی

ترجمه نجف دریابندری



انتشارات نیلوفر

Hemingway, Ernest همینگوی، ارنست، ۱۸۹۹ - ۱۹۶۱ م.

وداع با اسلحه / ارنست همینگوی؛ ترجمه نجف دریابندری...

[ویرایش ۲]... تهران: نیلوفر، ۱۳۷۶.

ISBN 964 - 448 - 059 - 7

ص. ۴۲۳

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

A forewll to arms.

عنوان اصلی:

چاپ دوازدهم: ۱۳۸۲.

۱. داستانهای آمریکایی -- قرن ۲۰ م. الف. دریابندری، نجف، ۱۳۰۸ -

مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴

۴ و ۹ / PS۳۵۴۳

و ۶۹۵ هـ

۱۳۷۶

۱۳۷۶

*۲۱۸ - ۷۷ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات نیلوفر، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

ارنست همینگوی

وداع با اسلحه

ترجمه نجف دریابندری

چاپ اول: ۱۳۳۳

چاپ دوازدهم: پاییز ۱۳۸۲

چاپ گلشن

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

یادداشت بر چاپ یازدهم

ترجمه فارسی *وداع با اسلحه* در سال ۱۳۳۲ صورت گرفته و نخستین چاپ آن در ۱۳۳۳ منتشر شده است. به این ترتیب امروز که این ترجمه برای یازدهمین بار زیر چاپ می‌رود بیش از چهل سال از عمر آن می‌گذرد. با آن که در این مدت این کتاب همیشه از نظر لطف خوانندگان خود بهره‌مند بوده، واقعیت این است که به عنوان نخستین کار یک جوان خام خالی از بعضی لغزش‌ها و افتادگی‌ها نبود. امتیاز چاپ حاضر نسبت به چاپ‌های پیشین این است که سرانجام فرصت تجدید نظر در این ترجمه دست داد و کوششی برای رفع آن لغزش‌ها و افتادگی‌ها، و نیز برای صیقل مختصری در انشای ترجمه، صورت گرفت. در این کوشش، مترجم از همکاری آقای احمد کسایی‌پور، که موارد اشکال را یکایک بررسی و یادداشت کردند، برخوردار بوده است و لازم می‌داند که سپاس خود را از زحمت صمیمانه ایشان در اینجا ثبت کند. همچنین از خانم مژده دقیقی که نگاه آخر را به نمونه چاپی انداختند و کتاب را به شکل نهایی درآوردند سپاس‌گزارم.

۲۵ خرداد ۱۳۷۶

ن.د.

مقدمه

«... اکنون مدتی گذشته بود و من هیچ چیز مقدسی ندیده بودم و چیزهای پرافتخار افتخاری نداشتند و اینارگران مانند گاو و گوسفند کشتارگاه شیکاگو بودند - گیرم با این لاشه‌های گوشت کاری نمی‌کردند جز این که دفن‌شان کنند. کلمه‌های بسیاری بود که آدم دیگر طاقت شنیدن‌شان را نداشت و سرانجام فقط اسم جاها آبرویی داشتند... کلمات مجرد، مانند افتخار و شرف و شهامت یا مقدس در کنار نام‌های دهکده‌ها و شماره جاده‌ها و شماره فوج‌ها و تاریخ‌ها پوچ و بی‌آبرو شده بودند.»

- فصل بیست و هفتم

سرخوردگی از چیزهای مقدس و وازدگی از کلمات مجرد یکی از مشخصات اصلی نسل بعد از جنگ جهانی اول بود. جوانانی که با شور و شوق به جبهه جنگ رفته بودند، از آنچه مقدس و پرافتخار بود رمیدند، و آن قدر کلمات پرطمطراق و صفات عالی در گوش‌شان فروخوانده شد که حالت آشوب به آن‌ها دست داد. در نظر آن‌ها کلمات مجرد و منتزع «بی‌آبرو» و «ننگین» شد. همینگوی بهتر از هر کسی این حالت نسل بعد از جنگ را دریافت، زیرا که خود او در همه آنچه بر این نسل گذشته بود سهیم بود. خود او بیش از هر کسی از چیزهای «مقدس» و «پرافتخار» سرخورده بود.

هنگامی که نخستین مجموعه داستان‌های بسیار کوتاه همینگوی به نام *در زمان ما* منتشر شد، طرز برخورد تازه‌ای با زندگی در ادبیات پدید آمد و راه نوری برای انتقال احساس و برداشت نویسنده به خواننده ارائه شد.

همینگوی توده‌انبوه صفات عالی و آه و ناله‌ها و زاری‌ها را، که مایه و ابزار کار نویسندگان و شاعران «حساس» بود، به عنوان «آشغال» به دور ریخت. حقیقت این بود که در آثار این نویسندگان دیگر از تجربه‌ی خالص و مستقیم، که هسته‌ی اصلی هر کار هنری است، چیزی باقی نمانده بود؛ یا اگر هم احیاناً چیزی مانده بود، در پوششی چنان ضخیم از الفاظ «بی‌آبرو» پنهان می‌گشت که اثری در دل‌ها نمی‌گذاشت.

همینگوی دست به انقلاب بزرگی زد و راه بسیار دشواری در پیش پای خود نهاد. در زمان ما مجموعه‌ی چند داستان یا «طرح» بسیار کوتاه بود. ظاهر داستان‌ها چندان مهم و قابل توجه به نظر نمی‌رسید؛ اما تأثیر آن‌ها فوری و قوی و بادوام بود.

نویسنده‌ی منظره‌ی، غالباً وحشتناک، را با چند جمله‌ی کوتاه وصف می‌کند و آن‌گاه کنار می‌رود. در برابر چشم خواننده، منظره از هر طرف گسترده است. تا چشمش کار می‌کند و نیروی خیالش او را می‌برد، ادامه دارد. این اثر را همینگوی در حقیقت نه با گفتار، بلکه با سکوت پدید می‌آورد. خواننده‌ی همینگوی عنصر راكد و منفعل نیست، بلکه خود در خلق آدم یا شیء یا منظره‌ای که موضوع بحث نویسنده است شرکت فعالانه دارد. این است که او نیز در حاصل کار که «تجربه‌ی هنری» باشد به اندازه‌ی نویسنده سهم است. این است که این تجربه را روشن و نیرومند احساس می‌کند. و این است که همینگوی را دوست می‌دارد. البته اهمیت و معنای در زمان ما بلافاصله معلوم نشد، اما کسانی که برای دیدن ستاره‌های تازه چشم تیزبین دارند، ظهور ستاره را دریافتند.

در سال ۱۹۲۵، هنگامی که خورشید باز هم می‌دمد منتشر شد، معلوم شد که در زمان ما تیری نبود که کودکی به غلط بر هدف زده باشد. خورشید باز هم می‌دمد گزارش کارهای گروهی از روشن‌فکران امریکایی است که بعد از جنگ در اروپا سرگردان شده بودند و گرترو استاین آنها را «نسل تباه» نامید و بدین نام معروف شدند. این‌ها مردمی هستند که جنگ سخت و بیهوده‌ای را پشت سر گذاشته‌اند. زخمی و سرخورده و خسته‌اند. نمی‌دانند غرض از زندگی چیست. هرروز خورشید باز هم می‌دمد و روزی از نو آغاز می‌شود، و زندگی، مانند آب رودخانه‌ای که هرز برود، جریان دارد. در اینجا ما با «سخن» و «سخن‌وری» سر و

کار نداریم. سر و کار ما با تجربه‌ی خالص و مستقیم است. کلمات بار دیگر به مقام اصلی خود، که دلالت احساس و مفهوم باشد، بازگشته‌اند. شرافت خود را بازیافته‌اند، زیرا که بیهوده و هرز به کار نرفته‌اند.

جیک بارنز، قهرمان کتاب *خورشید*، جوانی است که در جنگ زخمی شده و قوای جنسی خود را از دست داده است. اما هرگز از گذشته‌ی خود سخن نمی‌گوید. می‌بیند فایده‌ای ندارد که هر ساعت «شرح پریشانی» خود را نقل کند. حتی وقتی که زنی علت تحاشی او را جویا می‌شود، در دو کلمه می‌گوید: «زخمی شده‌ام.» زخمی، صفت همه‌ی قهرمانان همینگوی است. چنان که می‌دانیم خود او هم در جنگ زخمی شده بود. اما زخم‌های جسمانی قهرمانان او در حقیقت کنایه از زخم کاری‌تر و عمیق‌تری است که همه‌ی افراد نسل بعد از جنگ آن را با خود داشتند. این زخم کی و چه گونه پدید آمده بود؟

وداع با اسلحه که در ۱۹۲۸ منتشر شد، می‌کوشد جواب این سؤال را بدهد. این کتاب داستان گرفتار آمدن جوانی است به نام فردریک هنری در جنگ بیهوده‌ای که هیچ کس معنای آن را نمی‌فهمد. سربازانش با آن مخالفند، افسران‌ش سرخورده‌اند و تکلیف خود را نمی‌دانند، کسی از کار سردارانش سر در نمی‌آورد. ابتدا فرمان عقب‌نشینی می‌دهند، و آن‌گاه سر راه می‌نشینند و افسرانی را که عقب‌نشینی کرده‌اند، تیرباران می‌کنند. درست است که فردریک ظاهراً از جنگ جان به در می‌برد، ولی پیداست که جان او دیگر جان سالمی نیست. مردی که در پایان کتاب زیر باران به هتل خود می‌رود تا اعماق روحش زخمی و خونین شده است. به نظر می‌رسد که فردریک هنری از آن هنگام به بعد خود را جیک بارنز نامیده باشد.

همینگوی با نوشتن *خورشید باز هم می‌دمد و وداع با اسلحه* رسالت خود را برای بیان حالت عاطفی نسل بعد از جنگ انجام داد. همچنین، با این دو رمان «سبک همینگوی» به وجود آمد. «سبک» همینگوی به وجود آمد، اما «مکتب همینگوی هرگز به وجود نیامد، زیرا از میان گروه‌کثیری که در اروپا و امریکا به تقلید او پرداختند - و می‌توان گفت که پس از ظهور همینگوی کمتر نویسنده‌ای از تأثیر او برکنار ماند - هیچ کدام راز اصلی کار همینگوی را تماماً دریافتند.

در نتیجه در زمینه کار او هرگز اثری که دست‌کم نزدیک به کار همینگوی باشد، پدید نیامد. گروهی به نوع وقایعی که در آثار او دیده می‌شد چسبیدند. جنگ و مرگ و شکست و خون را موضوع کار خود ساختند، و در نتیجه به مرحله نویسندگان داستان‌های پرحادثه سقوط کردند. گروهی کوشیدند انضباط عظیم نثر او را تقلید کنند، و در نتیجه دچار تکلف بیان شدند. حقیقت این بود که همینگوی به معجزه‌ای توفیق یافته بود؛ او توانسته بود خودجوشی و خودرویی طبع را با انضباط همراه سازد. وی در ابتدای کار خود چند صباحی شعر می‌گفت. از روزهای شاعری یک چیز را همیشه به یاد داشت، و آن این بود که در نثر هم مانند شعر کلمه را در جای خود و برای ایجاد اثر خاص خود به کار برد. اشتباه نشود که نثر او به هیچ وجه «شاعرانه» - دست‌کم به معنای متداول کلمه - نیست. خیال‌بافی و بلندپروازی شاعرانه در او دیده نمی‌شود. به زندگی با چشم تازه‌ای، چشمی که هنوز رنگ‌ها را تشخیص می‌دهد، می‌نگرد. نگاه او مانند نگاه کودکی است که تازه چشم به جهان گشوده است. به همین جهت چیزهایی را می‌بیند که چشم‌های پیر و خسته از دیدن آن‌ها ناتوانند.

همینگوی گوشی تیز، شامه‌ای تند، پوستی حساس، و ذائقه‌ای قوی دارد. صدای لغزیدن یخ را درون سطل نقره‌ای که شیشه شرابی در آن نهاده‌اند از پشت در اتاق هتل می‌شنود؛ بوی سنگفرش مرمر کف بیمارستان را می‌شنود؛ با پوست خود از لباس شسته و پاکیزه لذت می‌برد؛ مزه شراب و بادام نمک‌سود و میگوی خشک را خوب احساس می‌کند. دنیا را از راه حواس قوی خود می‌نوشد و می‌بلعد. می‌کوشد دم را دریابد، با حادثه‌ای شگرف به زندگی رنگ و معنی بدهد. این است که به میدان‌های گاو‌بازی، و شکارگاه‌های آفریقا و میدان‌های جنگ و لجه‌های اقیانوس کشانده می‌شود. هریک از آثار او سوغات یکی از این سفرهاست.

چند مجموعه داستان کوتاه که پس از *وداع با اسلحه* از همینگوی منتشر شد، مانند *مردان بدون زنان* و *برنده سهمی ندارد*، او را به عنوان شروع‌کننده راه تازه‌ای در زمینه داستان‌های کوتاه معرفی کرد. در این داستان‌ها شیوه همینگوی با استادان پیشین، مانند موپاسان، تفاوت اساسی دارد؛ به این معنی که او برخلاف موپاسان در زندگی قهرمانان خود حادثه ایجاد نمی‌کند. آدم‌های

مویاسان برای این که صفات و خواص خود را بروز دهند احتیاج به «نقشه» یا «حادثه» ای دارند. اگر این حادثه رخ ننماید، مانند آدمک‌های خیمه شب بازی در گوشه‌ای بی حرکت می‌مانند. در داستان‌های همینگوی چنین نقشه یا حادثه‌ای وجود ندارد. هریک از داستان‌های او برشی از زندگی در حال جریان است. آدم‌های او ذاتاً زنده و متحرک‌اند. نمایش نمی‌دهند، بلکه زندگی می‌کنند. این است که برای خاطر خواننده حرف نمی‌زنند، بلکه سرشان به کار خودشان گرم است. خواننده باید چشم و گوش تیز داشته باشد تا از حرکات اتفاقی و حرف‌های بسته‌گریخته آن‌ها سردر بیاورد. برخی از داستان‌های کوتاه همینگوی، مانند «برف‌های کلیمنچارو»، از جمله بهترین داستان‌هایی هستند که به زبان انگلیسی نوشته شده‌اند.

شاید بتوان گفت که حد اعلای انضباط و قدرت نثر همینگوی را در گزارش‌های دقیق او از حوادث واقعی، یعنی در «مرگ در بعدازظهر» و «تپه‌های سرسبز افریقا» می‌توان دید. در این آثار، نویسنده امکان هرگونه خیال‌بافی و حادثه‌سازی را از خود سلب کرده و خود را در چار دیواری واقعیت محض محدود ساخته است. در چنین وضع دشواری است که معمولاً ناتوانی‌ها آشکار می‌شود، ولی همینگوی این وضع را برای نشان دادن توانایی‌های خود به کار برده است.

رمان بعدی همینگوی *داشتن و نداشتن* نام داشت. این رمان که درحقیقت یک رمان اجتماعی است، شاید برای پاسخ گفتن به کسانی نوشته شده بود که از مدت‌ها پیش می‌گفتند همینگوی وجدان اجتماعی ندارد و فکر نمی‌کند. در این رمان سرگذشت مرد سخت‌جان و سخت‌کوشی به نام هری مورگان نقل می‌شود که برای درآوردن نان زن و بچه‌اش ناچار است خود را به هر آب و آتشی بزند. در کنار او کسانی را می‌بینیم که از فرط سیری و پری دچار خستگی و ملال شده‌اند. این کتاب گوشه‌ای از کشاکش قدیم «دارا»ها و «ندار»ها را نشان می‌دهد؛ و همینگوی نمی‌تواند هم‌دردی عمیق خود را با «ندار»ها پنهان بدارد.

هنگامی که در صحنه اجتماع و سیاست مسایل جدی و فوری مطرح شد، همینگوی نتوانست آرام بنشیند، زیرا هرگز به حاشیه‌نشینی و قضاوت کردن از بیرون گود عادت نداشت. جای او در میان گود بود. جنگ داخلی اسپانیا، و جبهه

واحدی که در اروپا بر ضد فاشیسم فرانکو تشکیل شد، او را به سر شوق آورد. مردی که با اسلحه وداع کرده بود بار دیگر اسلحه به دست گرفت. اما این بار، هرچند جنگ فاجعه عظیمی در پی داشت، همینگوی هرگز احساس بهت زدگی و فریب خوردگی نکرد؛ زیرا این بار برخلاف گذشته می دانست که برای چه می جنگد؛ حتی با آن روشن بینی که داشت باید گفت که ناچار پایان کار را هم پیش بینی می کرد. غرض او این نبود که حتماً پیروز شود، او وظیفه خود می دانست که در جنگ برضد فاشیسم شرکت کند. نفس شرکت در این جنگ پیروزی او بود، بنابراین هیچ چیز نمی توانست او را شکست دهد.

فاقوس برای که می زند در چنین حالی نوشته شد. قهرمان این کتاب، رابرت جردن، راه زندگی خود را یافته است. سیمای او همچنان از گذشته های تلخ و سرخوردگی های سخت حکایت می کند، اما او دیگر انسان خوشبختی است، زیرا مشکل زندگی خود را حل کرده است، حتی مرگ خود را نیز پذیرفته است. عشق چندروزه جوشانی که رابرت جردن گرفتار آن می شود، نشان می دهد که این مرد برای خودکشی به جبهه جنگ نرفته است. انسانی است که هنوز می تواند عشق بورزد، می تواند زندگی کند، بنابراین فداکاری او ارزش واقعی دارد.

همینگوی در جنگ جهانی دوم هم به عنوان خبرنگار جنگی شرکت داشت و گویا گاهی، از جمله در روز آزادی پاریس، پا را از حد خبرنگاری فراتر می نهاد. ارمغان او از این جنگ آن سوی رودخانه و در میان درختان نام داشت که داستان عشق بازی نومیدانه سرهنگی میانه سال با دختری جوان است. بسیاری از ناقدان این کتاب را نشانه سقوط همینگوی دانستند. گفتند که همینگوی در سراسیم سال های پیری دیگر نمی تواند انضباط سختی را که همواره به خود تحمیل می کرد رعایت کند.

اما درست هنگامی که دوران فعالیت و آفرینندگی همینگوی امری پایان یافته پنداشته می شد؛ یکی از بلندترین و پاکیزه ترین آثار همینگوی از کار درآمد. این اثر پیرمرد و دریا بود.

این رمان کوتاه نشان دهنده حداعلای قدرت و انضباط همینگوی است. درباره این داستان، که گمان می کنم همه آن را کمابیش می دانند و نیازی به

بازگویی آن نیست، تعبیرها و تفسیرهای فراوان کرده‌اند. به پیرمرد و دریا و ماهی و کوسه و قلاب و قایق و دیگر عناصر این داستان هرکدام معنایی داده‌اند؛ اما تفسیر خود همینگوی از همه تفسیرها ساده‌تر بود. او گفت که: «من کوشیده‌ام یک پیرمرد حقیقی و یک دریای حقیقی و یک ماهی حقیقی بسازم. اگر این‌ها حقیقی باشند، همه جور معنایی می‌توانند داشته باشند.»

پیرمرد و دریا پیش از هر چیز و بیش از هر چیز داستان کشاکش یک پیرمرد و یک دریا و یک ماهی حقیقی است. هر معنایی که از این داستان برآید، به واسطه حقیقی بودن این عناصر برمی‌آید. هر واقعیتی را می‌توان تفسیر کرد، اما هر تفسیری از واقعیت بیشتر به تفسیرکننده مربوط می‌شود تا نفس واقعیت. نباید اشتباه کرد که غرض انکار ارزش معنوی یا فلسفی پیرمرد و دریا است؛ غرض این است که توفیق همینگوی در این اثر یک توفیق هنری است. یعنی او به آفرینش شبیه‌ترین چیز ممکن به واقعیت توفیق یافته است، و دیگر هرچه هست از اینجاست.

در این کتاب نیز مانند ناقوس برای که می‌زند همان مایه «شکست پیروزمندانه» تکرار شده است. مهم نیست که در پایان کار چه کسی شکست می‌خورد، زیرا این امر بستگی به عواملی دارد که غالباً از دایره قدرت قهرمان داستان بیرون است. مهم این است که قهرمان ما چه‌گونه با دشواری‌ها رو به رو می‌شود، و اگر شکست می‌خورد این شکست را چه‌گونه تحمل می‌کند.

سانتیاگو، یا همان «پیرمرد»، در کشاکش خود با دریا و ماهی که به عنوان عناصر سرکش طبیعت در برابر او قرار می‌گیرند، آبروی بشر را نگاه می‌دارد. سانتیاگو سرانجام با دست خالی از دریا برمی‌گردد، ولی از آزمایش بس دشواری در برابر خود سربلند درآمده است. این پیروزی برای هر قهرمانی کافی است.

تأثیر همینگوی در ادبیات عصر ما عظیم بوده است. اکنون می‌توان تاریخ ادبیات امریکا و اروپا را به دو دوره مشخص پیش از همینگوی و پس از او تقسیم کرد. دامنه تأثیر او از حدود شیوه نثرنویسی بسی فراتر رفت. او در شیوه زیستن مردم عصر خود نیز تأثیر عمیقی کرد. البته در اینجا این نکته را باید افزود که علت عمق و شدت این تأثیر این نیز هست که همینگوی پیام‌آور شیوه‌ای از

زندگی و احساس بود که بلافاصله پس از او فرارسید و گسترش یافت. او از نویسندگان نادری بود که روح زمان و محیط خود را دریافته بود و قهرمانان او پیش‌اهنگان نسل خود بودند.

نویسندگانی که در اروپا و آمریکا به تقلید از همین‌گویی پرداختند کم نیستند. حتی در ایران ما هم، در میان کسان انگشت شماری که به نوشتن می‌پردازند، بودند کسانی که تا حد شیفتگی تحت تأثیر او قرار گرفتند. اما چنان که گفتیم هیچ کس فن آخر را از استاد نیاموخت.

همین‌گویی در زندگی رفتار و اطوار غربی داشت. غالباً ریش می‌گذاشت. تن درشت و سنگین خود را برهنه نگه می‌داشت. در خانه‌اش ده‌ها سگ و گربه داشت. پیش از ظهرها کار می‌کرد. غالباً ایستاده می‌نوشت. ماشین تحریرش را روی لبه بخاری می‌گذاشت و در اتاق قدم می‌زد و می‌نوشت. نوشتن را هنگامی قطع می‌کرد که کار خوب پیش می‌رفت و طرح صحنه‌های بعد در نظرش مجسم می‌شد. بدین ترتیب روز بعد برای الهام گرفتن و راه افتادن معطل نمی‌ماند. خود او سخت‌گیرترین ناقد آثارش بود. یک بار گفته بود که پیرمرد و دریا را پیش از چاپ دو‌یست بار خوانده است. در میان دوستانش همه جور آدم پیدا می‌شد: از پیاله‌فروش و شکارچی تا بازیگر و کارگردان سینما؛ اما او با نویسندگان کمتر معاشرت می‌کرد.

همین‌گویی از چندی به این طرف ناخوش بود. فشار خون و بیماری قند داشت، طبیب خوراک و شرابش را محدود ساخته بود. این‌گونه زندگی برایش دشوار بود. خسته و افسرده بود. برای درمان این افسردگی چندی در بیمارستان امراض عصبی بستری بود. می‌گویند به کارهایی که در پیش داشت، و حتی کارهایی که در گذشته کرده بود، بی‌اعتقاد شده بود.

صبح روز دوشنبه یازدهم تیرماه ۱۳۴۰، همین‌گویی از خواب برخاست. ظاهراً حالش خوش بود. از پلکان خانه‌اش پایین رفت و تفنگ شکاری گران‌بهای خود را برداشت. کسی ندانست چه گذشت. همین‌قدر صدای تیری شنیده شد، هنگامی که زنش سراسیمه به بالین او رسید همین‌گویی را کشته یافت. لب‌ها و

و چانه و قسمتی از گونه‌هایش سالم مانده بود و باقی سرش از هم پاشیده بود. زنش عقیده داشت که گلوله تصادفاً در رفته است. اما این تصادف باید تصادف نادری باشد؛ زیرا همه چیز حکایت می‌کرد که گلوله در دهان همینگوی خالی شده است.^۱

۱. این مقدمه مقاله‌ای است که به‌هنگام مرگ همینگوی برای مجله «سخن» نوشته شد.

وداع با اسلحه

فصل اول

آخرهای تابستان آن سال، ما در خانه‌ای در یک دهکده زندگی می‌کردیم که در برابرش رودخانه و دشت و بعد کوه قرار داشت. در بستر رودخانه ریگ‌ها و پاره‌سنگ‌ها، زیر آفتاب، خشک و سفید بود. آب زلال بود و تند حرکت می‌کرد و در جاهایی که مجرا عمیق بود رنگ آبی داشت. نظامی‌ها در جاده از کنار خانه می‌گذشتند و گرد و خاکی که بلند می‌کردند روی برگ درخت‌ها می‌نشست. تنه درخت‌ها هم گردآلود بود، و آن سال برگ‌ها زود شروع به ریختن کردند و ما می‌دیدیم که قشون در طول جاده حرکت می‌کرد و گرد و خاک برمی‌خاست و برگ‌ها با وزش نسیم می‌ریختند و سربازها می‌رفتند و پشت سرشان جاده لخت و سفید به جا می‌ماند و فقط برگ روی جاده به چشم می‌خورد.

دشت سرشار از محصول بود و باغ‌های میوه فراوان داشت و در آن سوی دشت کوه‌های لخت قهوه‌ای رنگ دیده می‌شدند. در این کوه‌ها جنگ بود و ما شب‌ها برق توپ‌ها را می‌دیدیم. در تاریکی، مثل رعد و برق بود، ولی شب‌ها خنک بود و هیچ نشانه‌ای از آمدن توفان نبود.

گاهی از میان تاریکی صدای سربازها را می‌شنیدیم که از زیر پنجره می‌گذشتند، و صدای ارابه‌های توپ را، که به دنبال ماشین‌ها کشیده

می شدند. شب‌ها آمد و شد زیاد بود و قاطرهای زیادی بودند که در هر لنگه خورجین‌شان چند جعبه مهمات بود، و کامیون‌های خاکی رنگی هم بودند که سرباز می‌بردند، و کامیون‌های دیگری که روی بارشان برزنت کشیده بودند و آهسته‌تر حرکت می‌کردند. توپ‌های بزرگی هم روزها به دنبال ماشین کشیده می‌شدند. لوله‌های دراز توپ‌ها زیر شاخ و برگ‌های سبز پوشیده بود و روی ماشین‌ها را هم با شاخه‌های پُربُرجِ سبز و برگ مو پوشانده بودند. طرف شمال می‌توانستیم از فراز یک دره، جنگلی از درخت‌های شاه‌بلوط را تماشا کنیم و پشت این جنگل، این دست رودخانه، کوه دیگری بود. برای گرفتن این کوه هم می‌جنگیدند ولی کارشان به جایی نمی‌رسید، و هنگام برگریزان که باران آمد، همه برگ‌های درخت‌های شاه‌بلوط ریخت و شاخه‌هاشان لخت و تنه‌هاشان از باران سیاه شد. تاکستان‌ها هم خالی و لخت شدند. زمین در پاییز خیس و قهوه‌ای‌رنگ و مرده بود. هوای روی رودخانه مه‌آلود بود و برفراز کوه‌ها ابر دیده می‌شد. کامیون‌هایی که در جاده می‌گذشتند، گل به اطراف می‌پاشیدند و سربازها، با بارانی‌هاشان، خیس و گل‌آلود بودند. تفتنگ‌هاشان هم تر بود و به جلو فانوسقه‌شان دو جیب‌خشب چرمی خاکستری بند بود که انباشته بود از خشاب‌های فشنگ دراز و باریک شش میلی‌متری که از زیر بارانی‌شان بیرون زده بود، به طوری که به نظر می‌رسید همه مردانی که از توی جاده می‌گذرند، شش‌ماهه آبستند.

ماشین‌های خاکستری کوچکی هم بود که خیلی تند می‌رفت و معمولاً یک افسر پهلوی راننده آن نشسته بود و چند افسر در صندلی پشتش دیده می‌شدند. این ماشین‌ها بیشتر از کامیون‌ها گل به اطراف می‌پاشیدند و اگر یکی از افسرهایی که در صندلی عقب نشسته بودند، خیلی کوچک بود و میان دو ژنرال نشسته بود، و اگر خودش چنان کوچک بود که صورتش

دیده نمی شد و فقط پشت کلاه و شانه های تنگش پیدا بود، و اگر ماشین مخصوصاً تند می رفت، احتمال داشت پادشاه باشد. پادشاه در یودین زندگی می کرد و هرروز به همین شکل بیرون می آمد که ببیند اوضاع چه طور است، و اوضاع خیلی بد بود.

در آغاز زمستان باران دائمی شروع شد و همراه باران وبا آمد، ولی جلوش را گرفتند و سرانجام فقط هفت هزار نظامی از وبا مردند.

فصل دوم

سال بعد پیروزی‌های زیادی به دست آمد. کوهی که آن سوی دره قرار داشت و تپه‌هایی که روی‌شان جنگل شاه‌بلوط رویده بود، به تصرف درآمدند و در آن سوی دشت، در فلاتی که به سوی جنوب گسترده می‌شد، نیز پیروزی‌هایی به دست آمد و ما در ماه اوت از رودخانه گذشتیم و در خانه‌ای در گوریزیا منزل کردیم که یک باغ محصور داشت با درخت‌های تناور سایه‌دار و چشمه‌ای هم در باغ جاری بود و دیوار خانه از شاخ و برگ موپوشیده بود. اکنون جنگ در کوه‌های پهلوی ما در جریان بود و بیش از یک میل از ما فاصله نداشت. شهر خیلی قشنگ بود و خانه ما هم بسیار زیبا بود. رودخانه در پشت سر ما جاری بود و شهر خیلی قشنگ به تصرف درآمده بود؛ ولی کوه‌ها را نمی‌شد گرفت؛ و من خوش حال بودم که به نظر می‌رسید اتریشی‌ها خیال دارند اگر جنگ به پایان برسد به شهر برگردند، چون شهر را نه به قصد نابودی، بلکه فقط کمی، در مناطق نظامی، بمباران کردند. مردم شهر به زندگی خود ادامه می‌دادند و در شهر بیمارستان و کافه بود و سر خیابان‌ها توپ کار گذاشته بودند و دو فاحشه‌خانه هم بود، یکی برای سربازها و یکی برای افسرها. در آخر تابستان، شب‌های خنک، و جنگ در کوه‌های پشت شهر، و منظره

بل راه آهن که جای گلوله های توپ رویش پیدا بود، و تونل خراب شده کنار رودخانه که زمانی میدان جنگ بود، و درخت های دور میدان، و جاده مشجری که به میدان می رسید، و زن هایی که در شهر بودند، و پادشاه که با اتومبیلش می گذشت و حالا دیگر صورت و اندام ریزش با گردن دراز و ریش بُزی خاکستری به چشم می خورد، و نمای ناگهانی درون خانه هایی که دیوارهاشان با گلوله توپ فروریخته بود، و توده های پاره آجر و تیر و گچ و خاک که توی باغچه ها و گاهی توی خیابان ها تلبار شده بود، و روبه راه بودن اوضاع در کارسو، همه این ها روی هم رفته باعث می شد که این پاییز غیر از پاییز سال پیش باشد که ما در دهکده زندگی می کردیم. خود جنگ هم تغییر کرده بود.

جنگل بلوطی که روی کوه پشت شهر رویده بود، نابود شده بود. این جنگل در تابستان که به شهر آمدیم سرسبز بود؛ ولی اکنون فقط کُنده ها و تنه های شکسته درخت ها و زمین از هم دریده باقی بود، و یک روز در پایان پاییز که من در جای درخت های بلوط گردش می کردم ابری را دیدم که از روی کوه می آمد. ابر خیلی تند آمد و خورشید به رنگ زرد تیره درآمد و آن گاه همه چیز خاکستری شد و آسمان پوشیده شد و ابر از کوه سرازیر شد و ناگهان ما را فراگرفت و برف بود. برف با باد اُربب فرومی ریخت و زمین لخت پوشیده شد و کنده های درخت ها برف پوش شدند و روی توپ ها برف نشست و روی برف، به سوی مستراح های پشت سنگرها، راهی باز شد.

سپس، در شهر، من از پنجره فاحشه خانه افسران فروریختن برف را تماشا می کردم. آنجا با یکی از دوستانم، و دو تا لیوان، نشسته بودم، و داشتیم شراب آستی می نوشیدیم؛ و همچنان که باهم فروریختن سنگین و آرام برف را تماشا می کردیم، می دانستیم که کار آن سال هم تمام شده

است. کوه‌های بالا دست رودخانه را نگرفته بودند. هیچ یک از کوه‌های آن‌دست رودخانه را نگرفته بودند. این کار سال بعد بود. دوست من کشیش سالن غذاخوری‌مان را دید که از خیابان می‌گذشت و پاورچین پاورچین توی گل قدم برمی‌داشت. دوستم با دست روی پنجره زد تا کشیش را متوجه کند. کشیش به بالا نگاه کرد. ما را دید و لبخند زد. دوستم با دست اشاره کرد که بیاید تو. کشیش سرش را تکان داد و به راه خود رفت. آن شب، در سالن غذاخوری، همه اسپاگتی را تندوتند و جدی خوردیم. هنگام خوردن، رشته‌ها را با چنگال بلند می‌کردیم و نگه می‌داشتیم تا دنباله‌های آن رها شود و بعد آن را توی دهان‌مان خالی می‌کردیم؛ یا این‌که چنگال را چند بار بالا و پایین می‌بردیم و بعد آن را می‌مکیدیم، و از شیشه‌ شراب که دورش پوشال‌داشت شراب می‌ریختیم. شیشه روی پایه فلزی‌اش تاب می‌خورد و ما با انگشت گردن شیشه را خم می‌کردیم و شراب، قرمز روشن، گس و دلچسب، توی لیوان که در همان دست‌مان بود می‌ریخت، و بعد از غذا سروان‌مان بنای سر به سر گذاشتن با کشیش را گذاشت.

کشیش جوان بود و زود رنگش سرخ می‌شد و مثل همه ما اونیفورم می‌پوشید، ولی یک علامت صلیب با مخمل سرخ تیره بالای جیب چپ نیم‌تنه خاکستری‌اش دوخته بود. سروان زبان ایتالیایی را آهسته و دست و پا شکسته حرف می‌زد تا من خوب بفهمم و چیزی از من پوشیده نماند. سروان به من و کشیش نگاه کرد و گفت: «کشیش امروز با دخترها.» کشیش لبخند زد و سرخ شد و سرش را تکان داد. این سروان همیشه کشیش را دست می‌انداخت.

سروان پرسید: «دروغ می‌گم؟ من خودم امروز کشیش را با دخترها

دیدم.»

کشیش گفت: «نه.» افسرهای دیگر از دست انداختن کشیش خوششان آمده بود.

سروان ادامه داد: «کشیش با دخترها نیست. کشیش هیچ وقت با دخترها نیست.» رویش به من بود. گیلاس مرا برداشت و پر کرد. مرتب به چشم‌های من نگاه می‌کرد، ولی نگاهش کشیش را هم رها نمی‌کرد. «کشیش هرشب یکی با پنج تا.» همه آن‌هایی که دور میز بودند خندیدند. «می‌فهمی؟ کشیش هرشب یکی با پنج تا.» با دستش اشاره کرد و بلند خندید. کشیش می‌فهمید که شوخی می‌کند.

سرگرد گفت: «پاپ دلش می‌خواد اتریشی‌ها جنگ رو ببرن. پاپ فرانسوا ژوزف رو دوست داره. پولش هم از همون‌جا می‌رسه. من که لامذهبم.»

ستوان گفت: «کتاب خوک سیاه رو خوانده‌ای؟ من یه نسخه‌ش رو بهت می‌دم. همین کتاب بود که منو لامذهب کرد.»

کشیش گفت: «کتاب کثیف و پستی‌ست. این کتاب را شما در واقع دوست ندارید.»

ستوان گفت: «خیلی هم خوب کتابی‌ست.» رو کرد به من و گفت: «راجع به کشیش‌ها می‌گه. خوشت می‌آد؟» به من لبخند زد. من به کشیش لبخند زدم و او هم از پشت نور شمع به من لبخند زد و گفت: «شما این کتاب را نخوانید.»

ستوان گفت: «من برات گیر می‌آرم.»

سرگرد گفت: «همه مردم متفکر بی‌دین‌اند. اما من به فراماسون عقیده ندارم.»

ستوان گفت: «من به فراماسون عقیده دارم. سازمان خوبی‌ست.» یک نفر آمد تو و در که باز شد دیدم بیرون برف می‌بارد.

گفتم: «حالا که برف آمده دیگر حمله نخواهد شد.»

سرگرد گفت: «مسلماً نخواهد شد. باید بری مرخصی، بری به رم،

ناپل، سیسیل...»

ستوان گفت: «باید بره به آمالفی. من یک نامه به عنوان خانواده‌ام که

اونجا هستند برات می‌نویسم. تو رو مثل پسر خودشون دوست خواهند

داشت.»

«باید بره پالرمو.»

«باید بره کاپری.»

کشیش گفت: «من علاقه دارم که شما آبروزی را ببینید و خانواده مرا

در کاپراکوتا ملاقات کنید.»

«این رو ببین، راجع به آبروزی صحبت می‌کنه. اونجا بیشتر از اینجا

برف می‌آد. این که نمی‌خواد بره تماشای دهاتی‌ها. بذار بره مراکز فرهنگ

و تمدن.»

سروان گفت: «باید چندتا دختر خوشگل به تور بزنه. آقا جان من

نشانی جاهای خوب ناپل رو بهت می‌دم. دخترای بچه‌سال و خوشگل،

همراه مادرهاشون. ها! ها! ها!»

به کشیش نگاه کرد و داد زد: «هرشب کشیش یکی با پنج تا.» همه‌شان

خندیدند.

سرگرد گفت: «شما باید فوراً برید مرخصی.»

ستوان گفت: «دلم می‌خواست بات می‌اومدم، همه جارو نشونت

می‌دادم.»

«وقتی برمی‌گردی یه گرامافون با خودت بیار.»

«صفحه‌های اپرای خوب هم بیار.»

«صفحه‌های کاروزو هم بیار.»

«کاروزو نیار. کاروزو نعره می‌زنه.»

«تو دلت نمی‌خواست بتونی مثل کاروزو نعره بزنی؟»

«نعره می‌زنه. می‌گم نعره می‌زنه!»

کشیش گفت: «من علاقه دارم که شما به آبروزی برید.» - دیگران داد می‌زدند - «آنجا شکار خوب هست، مردم آنجا را خواهید پسندید. گو این که سرد است، ولی هواش صاف و خشک است. می‌توانید پیش خانواده من بمانید. پدرم شکارچی مشهوری ست.»

سروان گفت: «یالا پاشو تا بسته نشده بریم جنده خونه.»

من به کشیش گفتم: «شب به خیر.»

کشیش گفت: «شب به خیر.»

فصل سوم

هنگامی که به جبهه برگشتم هنوز در همان شهر زندگی می‌کردیم. در دشت‌های اطراف توپ‌های زیادتری به چشم می‌خورد و بهار آمده بود. کشتزارها سبز بود و شاخه‌های مو جوانه‌های سبز ریز زده بود و درخت‌های کنار جاده برگ‌های کوچک داشت و نسیمی از دریا می‌آمد. من شهر را دیدم، با تپه‌ای که قلعه قدیمی رویش ساخته شده بود و پشتش کوه بود. کوه‌های قهوه‌ای رنگ که در بریدگی شیب آن‌ها کمی سبزی به چشم می‌خورد. در شهر هم توپ‌ها بیشتر شده بود و بیمارستان‌های تازه‌ای دیده می‌شد و آدم در خیابان به مردها و حتی گاهی زن‌های انگلیسی برمی‌خورد. چند خانه دیگر هم هدف توپ شده بود. هوا مانند بهار گرم بود و من از خیابانی که دوردیف درخت داشت رفتم. خیابان از آفتابی که به دیوار می‌تابید گرم شده بود و دیدم که هنوز در همان خانه زندگی می‌کنیم و همه چیز مثل همان وقتی است که من آنجا را ترک گفته‌ام. در باز بود و کنار در سربازی روی یک نیمکت توی آفتاب نشسته بود. داخل شدم. بوی بیمارستان و سنگفرش‌های مرمر می‌آمد، همه چیز مثل همان وقتی بود که من رفته بودم، جز این که اکنون بهار بود. از در توی سالن نگاه کردم و دیدم که سرگرد پشت میزش نشسته است. پنجره باز

بود و آفتاب به اتاق می‌تابید. سرگرد مرا ندید و من نمی‌دانستم بروم تو و ورودم را گزارش بدهم یا این که اول بروم بالا و خودم را تمیز کنم. تصمیم گرفتم بروم بالا.

اتاقی که من و ستوان رینالدی در آن زندگی می‌کردیم رو به حیاط باز می‌شد. پنجره باز بود. تخت‌خواب من مرتب بود و رویش پتو کشیده بودند و اثاث‌ها هم به دیوار آویخته بود. ماسک ضدگاز در جعبه فلزی درازش بود و کلاه خود فولادیم به همان جارختی بند بود. چمدانم پای تخت‌خواب بود و رویش پوتین‌های زمستانی‌ام - که چرمش از چربی برق می‌زد - دیده می‌شد. تفنگ شکاری اتریشی‌ام، بالوله کبود هشت‌پهلوی و قنداق خوش‌دست چوب‌گردوی تیره زیبایش، بالای دو تخت‌خواب به دیوار آویخته بود. به یادم آمد که دوربینی که روی تفنگ سوار می‌شود توی چمدان است. ستوان رینالدی روی آن تخت‌خواب دیگر خوابیده بود. همین که سر و صدای مرا شنید بیدار شد و نشست.

گفت: «سلام! مرخصی چه طور گذشت؟»

«عالی.»

با هم دست دادیم و او دستش را دور گردن من انداخت و مرا بوسید.

گفتم: «اوف.»

گفت: «بدنت چرک شده. باید خودت رو بشوری. خوب، کجا رفتی؟»

چه کار کردی؟ یالا، فوراً همه رو برام تعریف کن.»

«همه جا رفتم. میلان، فلورانس، رم، ناپل، ویلا سان جووانی، مسینا،

تا نورمینا...»

«تو که داری برنامه حرکت قطارها رو تحویل می‌دی. من می‌گم کار و

بار قشنگی هم کردی یا نه؟»

«آره.»

«کجا؟»

«میلان، فلورانس، رم، ناپل...»

«خوب بسه دیگه. راستش رو بگو ببینم، کدامش بهتر از همه بود؟»

«میلان.»

«برای این که این اولی ش بوده. خوب دختره رو کجا تور زدی؟ توی
کُوا؟ چه طوری بود؟ یالا فوراً همه رو برام تعریف کن. شب خوابیدی؟»
«آره.»

«این که چیزی نیست. اینجا ما حالا تیکه‌های خوشگل حسابی داریم؛
تیکه‌های تازه که تا حالا جبهه نیومده بودند.»
«آفرین.»

«باور نمی‌کنی؟ همین امروز بعد از ظهر می‌ریم می‌بینی. تازه، تو شهر
هم دخترای خوشگل انگلیسی داریم. من فعلاً میس بارکلی رو دوست
دارم. تو رو با خودم می‌برم دیدنش. احتمال داره با میس بارکلی ازدواج
کنم.»

«من باید خودم رو بشورم بعد هم گزارش بدم. این موقع کسی سرکار
نیست؟»

«از وقتی که تو رفتی ما هیچ کاری نداریم غیر از سرمزدگی و یرقان و
زخم‌های عمدی و سینه‌پهلوی و انواع و اقسام شانکر نرم و زبر. هر هفته یه
نفر با ترکش و صخره‌های کوه زخمی می‌شه. زخمی حسابی کم داریم.
هفته آینده جنگ دوباره شروع می‌شه. یعنی این طور می‌گن. به نظر تو
خوبه من با میس بارکلی ازدواج کنم - البته بعد از جنگ؟»
گفتم: «کاملاً،» و لگن را پر از آب کردم.

رینالدی گفت: «امشب همه چیز رو برام تعریف می‌کنی. حالا باید
دوباره بخوابم که وقتی می‌رم پیش میس بارکلی تر و تازه و خوشگل باشم.»

من نیم‌تنه و پیراهنم را کندم و خودم را با آب سردی که توی لگن بود شستم. وقتی که با حوله خودم را خشک می‌کردم به دور و بر اتاق و بیرون پنجره و به رینالدی نگاه کردم که با چشم‌های بسته روی تخت خواب دراز کشیده بود. رینالدی خوش‌قیافه بود، سن مرا داشت و اهل آملفی بود. از کار خودش که جراحی بود خیلی خوشش می‌آمد و ما با هم دوست صمیمی بودیم. وقتی که به او نگاه می‌کردم چشم‌هاش را باز کرد:

«پول مول چیزی داری؟»

«آره.»

«پس پنجاه لیر به من قرض بده.»

من دست‌هایم را خشک کردم و کیفم را از جیب نیم‌تنه‌ام که به دیوار آویخته بود درآوردم. رینالدی اسکناس را گرفت، آن را تا کرد و بی آن که بلند شود در جیب شلوار سواری‌اش گذاشت و لبخند زد: «من باید به نظر میس بارکلی آدمی بیام دارای پول حسابی. تو دوست عزیز و پشتیبان اقتصادی من هستی.»

گفتم: «گم شو.»

آن شب در سالن غذاخوری من پهلوی کشیش نشستم و او ناگهان بور و دلخور شد که شنید من به آبروزی نرفته‌ام. به پدرش نوشته بود که من می‌روم و پدرش تهیه دیده بود. خود من هم مثل کشیش ناراحت شدم و نتوانستم بفهمم که چرا به آبروزی نرفته‌ام. من می‌خواستم بروم و کوشیدم برایش توضیح بدهم که چه طور از این کار به آن کار کشیده شده بودم و بالاخره کشیش متوجه شد و فهمید که من واقعاً می‌خواسته‌ام بروم و حالا که نرفته‌ام زیاد اشکالی ندارد. من شراب زیادی نوشیده بودم و بعد قهوه و بعد باز هم عرق استرگا نوشیدم و مست شدم و برای کشیش شرح می‌دادم که چه طور ما کارهایی که می‌خواهیم بکنیم نمی‌کنیم و بعد دیگر

هرگز آن کارها را نمی‌کنیم.

همچنان که ما دونفر حرف می‌زدیم دیگران بگونه‌گو می‌کردند. من می‌خواستم به آبروزی بروم. من به جایی که جاده‌هایش مثل آهن یخ بسته باشد و هوایش صاف و سرد و خشک باشد و برفش خشک و مثل گرد باشد و روی برفش جای پای خرگوش دیده شود و دهقان‌هایش کلاه‌شان را برای آدم بردارند و به آدم بگویند «اریاب» و شکار فراوان باشد، نرفته‌ام. من به چنین جایی نرفته‌ام. من رفته‌ام توی دود کافه‌ها، و شب‌هایی که اتاق می‌چرخید و آدم باید به دیوار نگاه می‌کرد تا اتاق بایستد، و شب‌ها توی رخت‌خواب، مست خراب، که آدم می‌داند هرچه هست همین است که هست. و هیجان عجیب وقتی که آدم بیدار شود و نداند با چه کسی خوابیده، و دنیا در تاریکی سراسر مبهم و این قدر محرک که آدم هی باید مشغول شود و همه شب همین طور نداند و بی‌خیال باشد و یقین داشته باشد که همه‌اش همین و همین و همین است و باز هم بی‌خیال باشد. و بعد آدم ناگهان به خودش بیاید و بخوابد و بیدار شود، و گاهی صبح باشد و همه‌اش گذشته باشد و حالا همه چیز تیز و سخت و روشن باشد و گاهی سرپولش دعوا در بگیرد؛ گاهی هم هنوز خوب و دلچسب و گرم و ناشتایی و ناهار باشد، و گاهی همه لطفش رفته باشد و آدم دلش بخواهد که خودش را زودتر به خیابان برساند، ولی همیشه باز یک روز دیگر شروع شود و بعد یک شب دیگر. من می‌خواستم راجع به شب و فرق میان روز و شب حرف بزنم و بگویم که شب بهتر است مگر این که روز خیلی پاکیزه و سرد باشد، اما نتوانستم. مثل حالا که نمی‌توانم. اما اگر دیده باشید، می‌دانید. کشیش ندیده بود، ولی فهمید که من واقعاً می‌خواستم به آبروزی بروم، ولی نرفتم؛ و قبول کرد که ما هنوز با هم رفیقیم و ذوق‌هامان خیلی جور است، ولی یک فرق داریم: آنچه من نمی‌دانم او همیشه می‌داند و

من یاد هم که می‌گیرم، همیشه ممکن است فراموش کنم. ولی در آن موقع من این را نمی‌دانستم و بعد فهمیدم. همه در سالن غذاخوری بودیم و غذا تمام شده بود و گفت‌وگو ادامه داشت. ما دو نفر دیگر حرف نزدیم. سروان داد زد: «کشیش امشب خوش نیست، کشیش بدون دخترها خوش نیست.»

کشیش گفت: «من خوش هستم.»

سروان داد زد: «کشیش خوش نیست. کشیش می‌خواهد اتریشی‌ها جنگ رو ببرند.» دیگران گوش می‌دادند. کشیش سرش را تکان داد. گفت: «نه.»

«کشیش می‌خواهد ما هرگز حمله نکنیم. تو دلت نمی‌خواهد ما حمله نکنیم؟»

«نه. اگر جنگی در کار هست، تصور می‌کنم باید حمله هم بکنیم.»

«باید حمله هم بکنیم. حمله خواهیم کرد!»

کشیش با پایین انداختن سر تصدیق کرد.

سرگرد گفت: «ولش کنین بابا. از خودمونه.»

سروان گفت: «تازه نباشه، چه کاری از دستش برمی‌آد!»

همه پا شدید و میز را ترک کردیم.

فصل چهارم

تویی که توی باغ همسایه بود صبح مرا از خواب بیدار کرد. دیدم که آفتاب از پنجره می‌تابد و از رخت‌خواب بیرون آمدم. به طرف پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم، سنگریزه‌های راه و علف‌ها از شب‌نم خیس بود. توپ دوبار خالی شد و هر بار هوا یورش کرد و پنجره را تکان داد و جلو پیژامه مرا لرزاند. من توپ‌ها را نمی‌دیدم، ولی معلوم بود که مستقیماً از روی سر ما شلیک می‌کنند. بودن این توپ‌ها در آنجا اسباب زحمت بود، ولی باز هم خوب بود که توپ‌ها بزرگ‌تر از این نبودند. وقتی به باغ نگاه کردم صدای کامیونی را شنیدم که در جاده حرکت می‌کرد. لباسم را پوشیدم، رفتم پایین، در آشپزخانه کمی قهوه نوشیدم و به تعمیرگاه سر زدم.

ده تا ماشین زیر سایبان پهلوی هم ردیف شده بودند. این ماشین‌ها آمبولانس‌های سنگینی بودند که انگار بینی‌شان را بریده باشند و تنه‌شان، که رنگ خاکستری داشت، شکل گاری بود. یک آمبولانس هم توی حیاط بود که مکانیک‌ها رویش کار می‌کردند و سه تای دیگر هم در درمانگاه‌های کوهستانی جبهه بودند.

از یکی از مکانیک‌ها پرسیدم: «این توپ‌ها رو از آن طرف با توپ

نمی‌زنند؟»

«نه سرکار، این توپ‌ها در پناه تپه هستند.»

«وضعیت چه طوره؟»

«بد نیست. این ماشینه وضعش خوب نیست، ولی بقیه کار می‌کنند.» از

کار دست کشید و لبخند زد: «شما مرخصی بودین؟»

«آره.»

دستش را با بلوزش پاک کرد و نیشش باز شد: «خوش گذشت؟»

مکانیک‌های دیگر هم نیش‌شان را باز کردند.

گفتم: «خیلی عالی. این ماشینه چشه؟»

«خرابه، هر دفعه‌ای یه چیزیشه.»

«این دفعه چشه؟»

«داریم رینگ‌هاش رو عوض می‌کنیم.»

آن‌ها را سرکارشان رها کردم. ماشین، که موتورش را باز کرده بودند و

قطعاتش روی نیمکت بود، خالی و بی‌ریخت به نظر می‌رسید. رفتم زیر

سایبان و ماشین‌ها را یک به یک واریسی کردم. نسبتاً تمیز بودند؛ چندتا را

تازه شسته بودند و باقی گرد و خاکی بودند. با دقت لاستیک‌ها را واریسی

کردم که بریدگی و له‌شدگی نداشته باشند. همه چیز خوب به نظر

می‌رسید. ظاهراً فرقی نمی‌کرد که من آنجا باشم و به کارها رسیدگی بکنم

یا نباشم. فکر می‌کردم که وضع ماشین‌ها، در دسترس بودن یا نبودن

نیازمندی‌ها، گردش مرتب کار انتقال زخمی‌ها و بیماران از درمانگاه‌ها،

بردن آن‌ها از کوهستان و تقسیم آن‌ها به بیمارستان‌هایی که در بهداری

لشکر روی اوراق‌شان نوشته بودند، این‌ها تا اندازه زیادی بستگی به

وجود من دارد. اما ظاهراً فرقی نداشت که من آنجا باشم یا نباشم.

از سرگروه‌بان مکانیک پرسیدم: «برای گرفتن قطعات ماشین به

دردسر نیفتادی؟»

«نخیر سرکار.»

«حالا پمپ بنزین کجاست؟»

«همون جای سابق.»

گفتم: «بسیار خوب.» به خانه برگشتم و سر میز غذا یک فنجان دیگر قهوه نوشیدم. قهوه با شیر غلیظ شیرین شده بود و رنگش دودی کم‌رنگ بود. در بیرون پنجره، بامداد بهاری دلپذیری پیدا بود. آدم توی بینی خود کم‌کم احساس نوعی خشکی می‌کرد که نشان می‌داد آن روز هوا گرم می‌شود. آن روز به پست‌های کوهستان سرکشی کردم و بعد از ظهر دیر وقت به شهر برگشتم.

انگار در آن مدتی که من نبودم همه کارها بهتر چرخیده بود. شنیدم که حمله دوباره آغاز می‌شود. قرار بود واحدهایی که ما در آن‌ها کار می‌کردیم در یکی از نقاط رودخانه حمله کنند و سرگرد به من گفت که به کار پست‌ها برسم و آن‌ها را برای هنگام حمله آماده کنم. قرار بود حمله از نقطه‌ای که بستر رودخانه تنگ بود آغاز شود و پس از گذشتن از رودخانه، در تپه‌ها پیش بروند. پست‌های آمبولانس‌ها می‌بایست هرچه بیشتر به رودخانه نزدیک و محفوظ باشد. محل پست‌ها را البته لشکر تعیین می‌کرد و سپس ما آن‌ها را راه می‌انداختیم. این یکی از آن چیزهایی بود که به آدم نوعی احساس دروغین نظامی‌گری می‌داد.

خیلی گردآلود و کثیف بودم و به اتاق رفتم که شست‌وشویی بکنم. رینالدی روی تخت خوابش نشسته بود و یک جلد دستور زبان انگلیسی هوگو در دست داشت. لباسش را پوشیده بود، پوتین‌های سیاهش را به پا داشت و موهایش برق می‌زد.

همین‌که مرا دید گفت: «به‌به! تو هم با من می‌آی بریم دیدن میس بارکلی!»

«نخیر.»

«چرا، تو رو خدا بیا که من به نظرش مهم بیا.»

«خیلی خوب. پس صبر کن خودم رو بشورم.»

«باشه، خودت رو بشور و بیا.»

من خودم را شستم، سرم را بروس زدم و راه افتادیم.

رینالدی گفت: «صبر کن بینم. چه طوره یه گیلایسی بزیم؟» چمدانش

را باز کرد و یک شیشه بیرون آورد.

گفتم: «استرگا نخوریم.»

«استرگا نیست. گراپا است.»

«خیلی خوب.»

دو لیوان ریخت. لیوان‌ها را به هم زدیم. عرق گراپا خیلی خوب بود.

«باز هم؟»

گفتم: «بریز.» لیوان دوم را هم خوردیم. رینالدی شیشه را کنار گذاشت

و از پلکان پایین رفتیم. موقع راه رفتن توی شهر هوا گرم بود ولی آفتاب

کم‌کم داشت غروب می‌کرد و خیلی خوش بود. بیمارستان انگلیسی‌ها

ویلا بزرگی بود که آلمانی‌ها پیش از جنگ ساخته بودند. میس بارکلی

توی باغ بود. یک پرستار دیگر هم با او بود. اونفورم سفیدشان را از لای

درخت‌ها دیدیم و به سوی‌شان رفتیم. رینالدی سلام داد. من هم سلام

دادم ولی آهسته‌تر.

میس بارکلی گفت: «حال شما چه طوره؟ شما که ایتالیایی نیستید،

بله؟»

«اوه، نه.»

رینالدی با پرستار دیگر حرف می‌زد. داشتند می‌خندیدند.

«چه قدر عجیبه که شما توی ارتش ایتالیا هستین.»

«من در واقع تو ارتش نیستم، همون فقط توی آمبولانسم.»

«معهدنا عجیبه. چرا وارد شدین؟»

گفتم: «نمی‌دونم. همه چیز رو که نمی‌شه توجیه کرد.»

«جدی؟ من طوری بار اومده‌ام که تصور می‌کردم می‌شه.»

«چه خوب.»

«ما مجبوریم همه‌اش این طوری حرف بزنین؟»

گفتم: «نه.»

«راحت. این طور نیس؟»

گفتم: «این چیه؟» میس بارکلی کاملاً بلندبالا بود. لباسی به تن داشت که به نظرم اونیفورم پرستاری بود. موهایش بور بود. پوست گندم‌گون و چشم‌های خاکستری داشت. به نظرم خیلی زیبا آمد. یک تعلیمی خیزران، خیلی شبیه به یک تازیانه ظریف، که دورش چرم پیچیده بود در دست داشت.

«این مال جوانی ست که پارسال کشته شد.»

«خیلی متأسفم.»

«پسر خوبی بود. می‌خواست با من ازدواج کنه، اما در سوم کشته شد.»

«فاجعه و حشتناکی بود.»

«شما هم اونجا بودین؟»

«نه.»

گفت: «راجع به اونجا شنیده‌ام. ما اینجا در واقع از اون جنگ‌ها نداریم. این تعلیمی کوچولو رو برای من فرستادند. مادرش فرستاد. با اثاثه پسرش به او برگردونده بودند.»

«خیلی وقت بود نامزد بودین؟»

«هشت سال بود. با هم بزرگ شدیم.»

«پس چرا ازدواج نکردین؟»

«نمی‌دونم. من حماقت کردم. این کار رو در حقش می‌تونستم بکنم، ولی فکر کردم براش بده.»

«صحیح.»

«شما تا حالا کسی رو دوست داشته‌این؟»

«گفتم: «نه.»»

روی یک نیمکت نشستیم و من به او نگاه کردم.

«گفتم: «چه موهای زیبایی دارین.»»

«خوش‌تون می‌آد؟»

«خیلی.»

«وقتی که او مرد، می‌خواستم همه رو از دم قیچی کنم.»

«نه.»

«می‌خواستم برای خاطر او یک کاری کرده باشم. راجع به اون موضوع، دیگه برام مهم نبود، هرچی داشتم مال خودش بود. اگر می‌دونستم، ممکن بود هرچه دلش می‌خواست از من بخواد، حاضر بودم باش ازدواج کنم، یا هرکاری که می‌خواست بکنم. حالا می‌دونم. اما اون وقت او می‌خواست بره جنگ، من هم نمی‌دونستم.»

من چیزی نگفتم.

«اون موقع من از هیچی خبر نداشتم. فکر می‌کردم براش بدتره. فکر می‌کردم طاقتش رو نداره. بعد هم که البته کشته شد و همه چیز تموم شد.»

«چه عرض کنم.»

«گفت: «چرا دیگه. تموم شد.»»

به رینالدی که با پرستار دیگر حرف می‌زد نگاه کردیم.

«اسم آن خانم چی بود؟»

«فرگسون، هلن فرگسون. اون دوست شما دکتره، نیست؟»

«بله، دکتر خیلی خوبی ست.»

«چه خوب. این روزها کمتر دکتر خوبی این قدر نزدیک جبهه پیدا

می شه. ما خیلی به جبهه نزدیک هستیم، نیست؟»

«کاملاً.»

گفت: «جبهه مسخره ای ست، ولی خیلی قشنگه. خیال حمله ندارند؟»

«چرا.»

«پس برای ما کار پیدا می شه. این روزها کاری نداریم.»

«خیلی وقته پرستارین؟»

«از آخر هزار و نهصد و پونزده. من هم با او شروع کردم. یادم می آد

تصور احمقانه ای داشتم که ممکنه او هم به همون بیمارستانی بیاد که من

کار می کنم. فکر می کردم با شمشیر زخمی می شه، یه دستمال سفید دور

سرش می بندند می آرتش. یا شونهش گلوله می خوره. خلاصه یه طوری

که منظرهش قشنگ باشه.»

گفتم: «منظره این جبهه که قشنگ هست.»

گفت: «بله، مردم نمی دونند فرانسه چه خبره. اگه می دونستند اصلاً

جنگ در نمی گرفت. خلاصه با شمشیر زخمی نشد، بمب تیکه پارهش

کرد.»

چیزی نگفتم.

«فکر می کنید این جنگ همیشه ادامه خواهد داشت؟»

«نه.»

«پس چه طور تموم می شه؟»

«به جایی ش زه می زنه.»

«ما زه می زنیم. ما در فرانسه زه می زنیم. ممکن نیست قضیه سوم را

تکرار کنند و زه نزنند.»

گفتم: «اینجا که زه نمی‌زنند.»

«تصور نمی‌کنید؟»

«نخیر. تابستون گذشته که کار و بارشون خیلی خوب بود.»

«اینجا هم ممکنه زه بزنند. هر کسی ممکنه زه بزنه.»

«آلمانی‌ها هم.»

گفت: «نه، خیال نمی‌کنم.»

رفتیم به طرف رینالدی و میس فرگسون.

رینالدی به انگلیسی از میس فرگسون پرسید: «شما ایتالیا را دوست

دارید؟»

«فراوون.»

رینالدی سرش را تکان داد: «نفهمیدم.»

من ترجمه کردم: «Bastanza bene» او سرش را تکان داد.

«این خوب نیست. شما انگلستان را دوست دارید؟»

«نه زیاد؛ آخه من اسکاتلندی هستم.»

رینالدی مات به من نگاه کرد.

من به ایتالیایی گفتم: «اسکاتلندی‌ست، بنابراین اسکاتلند رو بیشتر از

انگلستان دوست داره.»

«انگلستان و اسکاتلند که یکی ست.»

من این را برای میس فرگسون ترجمه کردم.

میس فرگسون گفت: «Pas encore.»

«واقعاً؟»

«بله، ما انگلیسی‌ها رو دوست نداریم.»

«انگلیسی‌ها رو دوست ندارید؟ میس بارکلی رو دوست ندارید؟»

«اوه، این یه چیز دیگه‌ست. دیگه نگفتیم روی کلمات این قدر دقیق

بشین.»

کمی بعد شب به خیر گفتیم و رفتیم. وقتی که به طرف خانه قدم می‌زدیم رینالدی گفت: «میس بارکلی تو رو به من ترجیح می‌ده. کاملاً

پیدا‌ست. اما اون اسکاتلندی کوچولو هم خیلی خوب چیزیه.»

گفتم: «خیلی،» به او توجه نکرده بودم. «ازش خوشت می‌آد؟»

رینالدی گفت: «نه.»

فصل پنجم

بعد از ظهر روز بعد دوباره به دیدن میس بارکلی رفتم. توی باغ نبود؛ من از در پهلویی ویلا که آمبولانس‌ها از آن داخل می‌شدند رفتم. توی ویلا سرپرستار رادیدم که گفت میس بارکلی سرکار است - «زمان جنگه دیگه، می‌دونید که.»

گفتم: «بله، می‌دونم.»

پرسید: «شما همون امریکایی هستین که تو ارتش ایتالیا خدمت می‌کنین؟»

«بله خانم.»

«چه طور شد که رفتین تو ارتش ایتالیا؟ چرا با ما نیامدین؟»

گفتم: «نمی‌دونم. حالا می‌تونم پیام؟»

«حالا متأسفانه خیر. بینم، شما چرا با ایتالیایی‌ها رفتین؟»

گفتم: «آخه در ایتالیا بودم، زبون ایتالیایی هم بلد بودم.»

گفت: «ها، من هم دارم این زبون رو یاد می‌گیرم. زبون قشنگی ست.»

«می‌گن آدم باید سر دو هفته یاد بگیره.»

«من که سر دو هفته یاد نگرفتم. الان چند ماهه دارم می‌خونم. اگر

بخواین می‌تونین ساعت هفت بیاین میس بارکلی رو ببینین. بعد از ساعت

هفت بی‌کاره. اما لازم نیست از این ایتالیایی‌ها زیاد با خودتون بیارین.»

«حتی برای خاطر زبون قشنگ‌شون هم نیارم؟»

«نه، حتی برای خاطر اون‌یفورمای قشنگ‌شون هم نیارین.»

گفتم: «خداحافظ.»

«A rivederle, tenente.»

«A rivederle.» سلام دادم و رفتم. ممکن نبود بدون احساس ناراحتی

به خارجی‌ها سلام ایتالیایی داد. مثل این که سلام ایتالیایی را برای صدور به خارج نساخته بودند.

روز گرمی گذشته بود. من تا سر پل پلاوا، آن بالای رودخانه، رفته بودم. همین‌جا بود که می‌بایست حمله آغاز شود. سال گذشته ممکن نبود آن دست رودخانه پیش برویم، چون فقط یک راه از تنگه به سوی پل شناور سرازیر می‌شد و آن هم به فاصله یک میل زیر آتش مسلسل و توپ بود. به قدر کافی هم فراخ نبود تا همه ماشین‌هایی که برای حمله لازم بود از آن عبور کنند، و اتریشی‌ها می‌توانستند آن را به یک کشتارگاه مبدل کنند؛ ولی ایتالیایی‌ها از آب گذشته بودند و نیروهاشان را در آن دست‌آب کمی گسترده بودند و تا حدود یک میل و نیم از ساحل آن سوی رودخانه را که مال اتریشی‌ها بود در دست داشتند. جای بسیار ناجوری بود و اتریشی‌ها نمی‌بایست بگذارند در دست ایتالیایی‌ها بماند. گمان می‌کنم چشم‌پوشی متقابل بود، چون قدری پایین‌تر، اتریشی‌ها هنوز یک پل را در دست داشتند. سنگ‌های اتریشی‌ها، بالای تپه‌ها، فقط چند متری از خطوط ایتالیایی‌ها فاصله داشت. شهر کوچکی هم بود، ولی جز توده‌ای از سنگ و پاره آجر چیزی از آن باقی نمانده بود. این توده‌های آجر و سنگ باقی‌مانده‌های یک ایستگاه راه آهن و یک پل سنگی متلاشی شده بود. پل را نمی‌شد تعمیر کرد، چون آشکارا در معرض دید بود.

من از راه باریکی که به سوی رودخانه سرازیر می شد رفتم. ماشین را پشت بهداری در دامنه تپه گذاشتم، از روی پل شناور که در پناه کوه بود و از توی سنگرها و در شهر ویران شده و در طول شیب کنار رودخانه رفتم. همه در سنگرهاشان بودند. فشفشه‌ها روی پایه‌های خود آماده ایستاده بودند تا با یک اشاره به هوا بروند و توپخانه را به کمک بخوانند یا اگر تلفن قطع شده باشد، علامت بدهند. محیط آرام و گرم و کثیف بود. از پشت سیم‌ها به خطوط اتریشی‌ها نگاه کردم. کسی دیده نمی‌شد. در یکی از سنگرها با سروانی که می‌شناختم یک لیوان مشروب نوشیدم و از روی پل برگشتم.

یک جاده تازه و پهن که از روی کوه می‌گذشت و مارپیچ به سوی پل می‌رفت نزدیک به تمام شدن بود. با تمام شدن این جاده حمله آغاز می‌شد. این جاده از توی جنگل با پیچ‌های تند سرازیر می‌شد. نقشه این بود که همه چیز را از این جاده تازه سرازیر کنند و آن وقت کامیون‌های خالی و گاری‌ها و آمبولانس‌های پر و هر چیزی را که به عقب جبهه بر می‌گشت از همان راه باریک قدیمی پس بفرستند. پست زخم‌بندی آن دست رودخانه، در ساحل اتریشی‌ها، زیر تیغه یک تپه بود و امدادگران می‌بایست زخمی‌ها را از روی پل شناور پس بیاورند. وقتی که حمله را آغاز می‌کردند باز وضع همان‌طور می‌شد. تا آنجا که من تشخیص می‌دادم، کم و بیش آخرین میل جاده، یعنی آنجا که سرازیری خفیف می‌شد، به خوبی در تیررس اتریشی‌ها بود. پیدا بود که می‌شود خاکش را به توبره کرد. اما من جایی را پیدا کردم که اگر ماشین‌ها از این آخرین تکه راه خطرناک هم می‌گذشتند می‌توانستند آنجا را پناهگاه خود کنند تا زخمی‌ها پس از گذشتن از روی پل به پای ماشین برسند. من دلم می‌خواست که روی جاده تازه ماشین برانم، ولی جاده هنوز تمانم نشده

بود. به نظر پهن و خیلی تخت می آمد و منظره پیچ و خم هایش در دامنه کوه که از لابلاي جنگل دیده می شد خیلی گیرا بود. آمبولانس ها با ترمزهای فلزی قوی می بایست در آن جاده خوب حرکت کنند و به هرحال موقع پایین رفتن خالی بودند. من با ماشین از همان جاده باریک برگشتم.

دو دژبان ماشین را نگاه داشتند. یک گلوله توپ افتاده بود و هنگامی که ما منتظر بودیم، سه تای دیگر در جاده افتاد. گلوله هفتاد و هفت بود و هوا را شکافت و سوت زنان فرود آمد و سخت منفجر شد و برق زد، بعد دود خاکستری از جاده برخاست. دژبان ها اشاره کردند که برویم. از نقاط اصابت گلوله به زمین که می گذشتیم من سعی می کردم گودال های کوچک جای گلوله ها را وسط چرخ های ماشین بدزدم. بوی تند باروت و گل و سنگ پاشیده شده و سنگ های چخماقی که تازه به هم زده باشند، می آمد. با ماشین به گوریزیا، ویلای خودمان، برگشتم و همان طور که گفتم رفتم به دیدن میس بارکلی که سر کار بود.

سر میز شام، غذایم را خیلی تند خوردم و به ویلایی که بیمارستان انگلیسی ها بود رفتم. راستی که ویلای خیلی بزرگ و زیبایی بود و باغش درخت های قشنگی داشت. میس بارکلی روی یک نیمکت توی باغ نشسته بود. میس فرگسون هم با او بود. از دیدن من گویا خوش حال شدند و بعد از مدت کوتاهی میس فرگسون عذر خواست و رفت.

گفت: «من شما دو تا رو تنها می دارم. بدون من خیلی با هم جورین.»

میس بارکلی گفت: «هلن، نرو.»

«بهتره برم. باید چند تا نامه بنویسم.»

من گفتم: «شب به خیر.»

«شب به خیر، آقای هنری.»

«یه چیزی ننویسین که به سانسورچی‌ها بر بخوره.»
«نخیر، نگران نباشین. من فقط می‌نویسم که چه جای زیبایی زندگی
می‌کنم و ایتالیایی‌ها چه مردم شجاع و دلیری هستند.»
«به این ترتیب مدال می‌گیرین.»
«اگر بگیرم که خوبه. کاترین، شب به خیر.»
میس بارکلی گفت: «من هم زود می‌آم سراغت.» میس فرگسون در
تاریکی دور شد.

گفتم: «دختر خوبیه.»
«اوه، آره، دختر خیلی خوبیه. پرستاره.»
«مگه شما پرستار نیسین؟»
«اوه، نه. مارو می‌گن داوطلب. ما همه‌اش خرچمالی می‌کنیم، هیچ‌کس
هم قبول مون نداره.»

«چرا؟»
«وقتی خبری نیست قبول مون ندارند، وقتی کار هست قبول مون
دارند.»

«فرق شما با پرستارها چیه؟»
«پرستار مثل دکتر می‌مونه. مدتی طول می‌کشه تا آدم پرستار بشه. اما
داوطلب مثل راه میون بره.»
«صحیح.»

«ایتالیایی‌ها نمی‌خواستند زن‌ها این قدر نزدیک جبهه بیان. حالا یعنی
ما رفتار خیلی مخصوصی داریم. بیرون نمی‌ریم.»
«ولی من که می‌تونم پیام اینجا؟»
«اوه آره. ما که تارک دنیا نشده‌ایم.»
«موضوع جنگ رو بذاریم کنار.»

«خیلی مشکله. هیچ کناری نمونه که موضوع جنگ رو اونجا بذاریم.»

«به هر حال بذاریمش کنار.»

«خیلی خوب، باشه.»

در تاریکی به همدیگر نگاه کردیم. فکر کردم که او بسیار زیباست و دستش را گرفتم. گذاشت که دستش را بگیرم، و من بازویم را زیر بازویش بردم.

گفت: «نه.» من بازویم را همان جا که بود نگه داشتم.

«چرا؟»

«نه.»

گفتم: «چرا، خواهش می‌کنم.» در تاریکی به جلو خم شدم که او را ببوسم که ناگهان چیز نیش‌داری برق زد. سیلی محکمی به صورتم زده بود. دستش به بینی و چشم‌هایم خورده بود و چشم‌هایم اشک افتاد.

گفت: «خیلی متأسفم.» من امتیازی در خود حس کردم.

«کاملاً حق داشتید.»

گفت: «من فوق‌العاده متأسفم. دست خودم نبود. حقارت یه پرستار رو احساس کردم که شب بعد از کارش یکی بیاد ماچش کنه؛ طاقت نیاوردم. قصد بدی نداشتم. اذیت شدین، آره؟»

در تاریکی به من نگاه می‌کرد. من عصبانی ولی مطمئن بودم و همه چیز را مثل حرکت مهره‌های شطرنج پیشاپیش می‌دیدم.

گفتم: «هیچ اشکالی نداره. هرچه بود، کاملاً درست بود.»

«حیوونی.»

«ملاحظه می‌کنید که من زندگی عجیبی داشته‌ام. حتی یک کلمه انگلیسی هم حرف نمی‌زنم. دیگر این که شما خیلی زیاد زیبا هستید.» به او نگاه کردم.

«لازم نیست زیاد هم چرت و پرت بگی. گفتم که متأسفم. ما می‌تونیم با هم جور باشیم.»

گفتم: «بله. موضوع جنگ رو هم کنار گذاشته‌ایم.»
خندید. نخستین بار بود که صدای خنده‌اش را می‌شنیدم. به صورتش نگاه کردم.

گفت: «تو چه قدر بامزه‌ای.»

«نخیر، نیستم.»

«چرا. تو دوست‌داشتنی هستی. اگر مانعی نداره دلم می‌خواد تو رو

بیوسم.»

به چشم‌هایش نگاه کردم و بازویم را مثل اول دورش پیچاندم و او را بوسیدم. او را سخت بوسیدم و محکم نگهش داشتم و کوشیدم لب‌هایش را باز کنم. لب‌هایش محکم بسته بود. هنوز عصبانی بودم. همین طور که او را نگه داشته بودم، ناگهان لرزید. او را به خودم می‌فشردم و تپیدن قلبش را احساس می‌کردم که لب‌هایش باز شد و سرش به عقب خم شد و روی دستم افتاد. آن وقت روی شانهام گریه کرد.

گفت: «عزیزم، تو با من مهربون می‌شی، آره؟»

به خود گفتم: «وای، عجب مکافاتیه ست.» دست به موهایش کشیدم و روی شانهاش زدم. گریه می‌کرد.

سرش را برداشت و به من نگاه کرد: «می‌شی، آره؟ چون ما با هم زندگی عجیبی خواهیم داشت.»

کمی بعد با هم به دروازه ویلا رفتیم. او رفت تو و من به سوی خانه راه افتادم. همین که رسیدم، رفتم بالا به اتاق خودمان. رینالدی که روی تخت خوابش دراز کشیده بود به من نگاه کرد.

«خوب، که کار و بارت با میس بارکلی در حال پیش‌رفته؟»

«با هم رفیق شدیم.»

«تو شکل بامزه یک سگ فحل رو داری.»

حرفش را نفهمیدم.

«شکل بامزه چی؟»

توضیح داد.

گفتم: «تو هم شکل بامزه سگی رو داری که...»

گفت: «بسه. الانه که حرف‌های بد به هم بزنی.» خندید.

گفتم: «شب به خیر.»

«شب به خیر، سگ کوچولو.»

با بالش شمع او را انداختم و در تاریکی تو رخت خواب رفتم. رینالدی

شمع را برداشت، روشن کرد و به کتاب خواندنش ادامه داد.

فصل ششم

دو روز بیرون بودم و به پست‌ها سرکشی می‌کردم. وقتی که برگشتم، دیر وقت بود و تا شب بعد میس بارکلی را ندیدم. توی باغ نبود و من ناچار در دفتر بیمارستان منتظر شدم تا پایین آمد. در کنار دیوارهای اتاقی که دفتر بیمارستان بود، چند مجسمه نیم‌تنه مرمر روی پایه‌های چوبی رنگ‌زده قرار داشت. توی سالنی که در اتاق به آن باز می‌شد هم از این مجسمه‌ها صف کشیده بودند. همه، مانند همه مجسمه‌های مرمر، به هم شبیه بودند. مجسمه‌سازی به نظر همیشه کاری بی‌مزه‌ای می‌آمد. باز کارهای بزنزی یک چیزی است؛ اما نیم‌تنه‌های مرمر عین منظره گورستان است. گو این که یک گورستان قشنگ هم هست - گورستان پیسا. جنووا جایی است که آدم مرمرهای بد می‌بیند. این بیمارستان، ویلای یک آلمانی خیلی پولدار بوده است. این نیم‌تنه‌ها برایش گران تمام شده بود. نمی‌دانستم چه کسی آن‌ها را ساخته و چه قدر گرفته. کوشیدم تشخیص بدهم که آیا همه اعضای خانواده هستند، یا کسان دیگر؛ ولی همه یک دست قیافه‌های کلاسیک داشتند، آدم چیزی دستگیرش نمی‌شد.

روی یک صندلی نشستم و کلاهم را در دست گرفتم. ما می‌بایست حتی در گوریزیا هم کلاه فولادی به سر بگذاریم، اما کلاه خود ناراحت

بود و توی شهری که مردم تخلیه‌اش نکرده بودند، خیلی انگشت‌نما بود. وقتی که برای سرکشی به پست‌ها رفته بودم، کلاه خود بر سر داشتم و یک ماسک ضدگاز انگلیسی هم زده بودم. تازه داشتیم از این ماسک‌ها می‌گرفتیم. ماسک‌های خوبی بود. همچنین می‌بایست یک تپانچه خودکار هم به کمر ببندیم. حتی دکترها و افسران بهداری هم می‌بایست تپانچه ببندند. من تپانچه‌ام را که به تکیه‌گاه صندلی می‌خوردم، احساس می‌کردم. اگر آدم تپانچه‌اش را آشکار به کمر نمی‌بست، ممکن بود بازداشت شود. رینالدی جلد تپانچه‌اش را پر از کاغذ توالت کرده بود و به کمر می‌بست. من یک تپانچه واقعی می‌بستم و تا وقتی که با آن تیراندازی نکرده بودم، خودم را مثل یک تفنگ‌دار احساس می‌کردم. تپانچه من از نوع آسترا کالیبر ۷/۶۵ بود. لوله کوتاهی داشت و موقع در رفتن چنان تکان می‌خورد که مسأله زدن هدف منتفی می‌شد. با همین تپانچه تمرین تیراندازی می‌کردم. زیر هدف نشانه می‌رفتم و می‌کوشیدم به جهش لوله کوتاه و مضحک تپانچه مسلط بشوم، تا این که توانستم از فاصله بیست قدمی، یک متر اطراف هدف را بزنم و آن وقت به نظرم مضحک آمد که اصلاً تپانچه به کمر ببندم، ولی زود فراموش کردم و تپانچه را می‌بستم و موقع راه رفتن پشتم لنگر برمی‌داشت و من اصلاً احساس نمی‌کردم، جز این که وقتی آدم‌های انگلیسی‌زبان را می‌دیدم، احساس خجالت مبهمی در من پیدا می‌شد. اکنون روی صندلی نشسته بودم و یک بهیار از همان قماش با نگاه ناموافقی از پشت میز تحریرش نگاهم می‌کرد و من به کف مرمر اتاق و پایه‌ها و نیم‌تنه‌های مرمر و نقاشی‌های روی دیوار نگاه می‌کردم و منتظر میس بارکلی بودم. نقاشی‌های روی دیوار بد نبود. همه نقاشی‌های روی دیوار، وقتی که دیگر دارد ورقه‌ورقه می‌شود و می‌ریزد، خوب است.

کاترین بارکلی را دیدم که از توی سالن می آمد، و برخاستم. موقعی که به سوی من می آمد، بلندبالا به نظر نمی رسید، ولی بسیار خوشگل بود.

گفت: «سلام آقای هنری.»

گفتم: «حال سرکار؟» بهیار پشت میز تحریرش گوش می داد.

«اینجا بنشینیم، یا این که بریم تو باغ؟»

«بریم بیرون تو باغ. اونجا خیلی خنک تره.»

پشت سر او بیرون رفتم و وارد باغ شدم؛ بهیار دنبال ما نگاه می کرد.

وقتی که به راه شنی باغ رسیدیم، میس بارکلی گفت: «کجا بودی؟»

«بیرون، سر پست.»

«نمی تونستی یادداشتی برای من بفرستی؟»

گفتم: «نه، فکر می کردم برمی گردم.»

«عزیزم، باید منو خبر می کردی.»

از راه خارج شده بودیم و زیر درخت ها قدم می زدیم. من دست هایش

را گرفتم و بعد ایستادم و او را بوسیدم.

«یک جایی نیست با هم بریم؟»

گفت: «نه، باید فقط همین جا قدم بزیم. تو خیلی وقت بود نبودی.»

«امروز روز سومه. حالا که برگشته ام.»

به من نگاه کرد: «مرا هم دوست داری؟»

«آره.»

«گفتی که منو دوست داری، آره یا نه؟»

دروغی گفتم: «آره، تو رو دوست دارم.» قبلاً نگفته بودم.

«منو کاترین صدا می کنی؟»

«کاترین.» با هم قدم زدیم و زیر یک درخت ایستادیم.

«بگو من شب به سوی کاترین بازگشته ام.»

«من شب به سوی کاترین بازگشته‌ام.»

«اوه، عزیزم تو برگشته‌ای، نیست؟»

«آره.»

«چه قدر تو رو دوست دارم. رفتنت چه بد بود. دیگه که نمی‌ری؟»

«نه. همیشه برمی‌گردم.»

«وای، چه قدر تو رو دوست دارم. دستت رو بذار همون جا.»

«من که دستم رو برنداشتم.» او را چرخاندم و وقتی که می‌بوسیدمش، صورتش را دیدم، و دیدم که چشم‌هایش بسته بود. هر دو چشم بسته‌اش را بوسیدم. فکر کردم شاید کمی دیوانه است. اگر هم بود اشکالی نداشت. اهمیت نمی‌دادم که چه ماجرای را دارم شروع می‌کنم، بهتر از این بود که آدم هر شب برود به آن خانه مخصوص افسران که دخترها از سر و کول آدم بالا می‌روند و هر دفعه که با افسرهای هم‌قطار می‌روند بالاخانه و برمی‌گردند به عنوان خوش‌مزگی کلاه آدم را برمی‌دارند و برعکس روی سر آدم می‌گذارند. می‌دانستم کاترین بارکلی را دوست نمی‌دارم و هیچ خیال دوست داشتنش را هم ندارم. این یک جور بازی بود، مثل بریج؛ منتها در این بازی به عوض این که آدم با کارت بازی کند حرف می‌زد. مثل بریج آدم می‌بایست وانمود کند که دارد سر پول یا چیزی بازی می‌کند. هیچ کس نگفته بود بازی سر چیست. من قبول داشتم.

گفتم: «کاش یه جایی بود که می‌تونستیم بریم.» دچار مشکلی بودم که

مردها وقتی که مدتی ایستاده عشق‌بازی می‌کنند دچارش می‌شوند.

گفت: «هیچ جایی نیست.» از آن عالمی که بود درآمد.

«می‌شه یه کمی اونجا نشست.»

روی نیمکت مسطح سنگی نشستیم و من دست کاترین بارکلی را در

دست گرفتم. نمی گذاشت دستم را دور تنش بیندازم.

پرسید: «خیلی خسته‌ای؟»

«نه.»

نگاهش را به پایین، روی چمن انداخت.

«ما بازی مزخرفی داریم، نه؟»

«کدوم بازی؟»

«دل‌خور نشو.»

«تعمدی ندارم.»

گفت: «تو پسر خوبی هستی، تا اونجایی که بلدی خوب هم بازی می‌کنی، ولی بازی مزخرفی ست.»

«تو همیشه می‌دونی مردم چه فکر می‌کنند؟»

«همیشه نه. ولی تو رو می‌دونم. لازم نیست وانمود کنی دوستم داری.

فعالاً برای امشب کافی ست. مطلبی داری درباره‌ش صحبت کنیم؟»

«ولی من تو رو دوست دارم.»

«خواهش می‌کنم بذار وقتی اجباری نداریم دروغ نگیم. من تأثر

کوچک خیلی خوبی دیدم. حالا هم حالم سرجاست. می‌بینی که عصبانی

نشدم و از جا در نرفتم. فقط گاهی یه کمی عصبانی می‌شم.»

دستش را فشردم: «کاترین جون.»

«کاترین - حالا دیگه خیلی مضحکه. اسمم رو خیلی خوب تلفظ نمی‌کنی،

ولی تو خیلی خوبی. پسر خوبی هستی.»

«کشیش هم همین رو می‌گفت.»

«آره، تو پسر خیلی خوبی هستی. باز هم می‌ای منو ببینی؟»

«البته.»

«دیگه لازم نیس بگی منو دوس داری، فعالاً کافی ست.»

پا شد ایستاد و دستش را دراز کرد: «شب به خیر.»

خواستم او را ببوسم.

گفت: «نه. خیلی خسته‌ام.»

گفتم: «باشه. منو ببوس.»

«عزیزم خیلی خسته‌ام.»

«منو ببوس.»

«خیلی می‌خواهی ببوسمت؟»

«آره.»

همدیگر را بوسیدیم و او ناگهان در رفت: «نه، شب به خیر عزیزم، خواهش می‌کنم.» به سوی در رفتیم و او را دیدم که داخل شد و توی راهرو راه افتاد. خوشم می‌آمد که راه رفتن او را تماشا کنم. به انتهای راهرو رفت. من به خانه رفتم. شب گرمی بود و در کوهستان‌ها زد و خورد مفصلی جریان داشت. من برق‌هایی را که بر فراز سان‌گابریل می‌درخشید تماشا کردم.

رو به روی ویلاروسا ایستادم. پنجره‌ها بسته بود، و درونش هنوز جنب و جوش برقرار بود. یک نفر آواز می‌خواند. راهم را به سوی خانه ادامه دادم. وقتی داشتم لباسم را می‌کندم، رینالدی هم آمد.

گفت: «آها! کار و بار رو به راه نیست. آخم‌هات تو هم رفته.»

«کجا بودی؟»

«ویلاروسا. نمی‌دونم، خیلی آموزنده بود. همه‌مون آواز خونديم. تو

کجا بودی؟»

«دیدن انگلیسی‌ها.»

«خدا را شکر که من دمم به دم انگلیسی‌ها بند نشد.»

فصل هفتم

بعد از ظهر روز بعد، از پست کوهستانی برگشتم و در سی میستامنتو، آنجا که زخمی‌ها و بیمارها را از روی پرونده‌هایشان قسمت‌بندی می‌کردند و روی مدارکشان نام بیمارستان‌ها را می‌نوشتند، ماشین را نگه‌داشتم. در راه خودم پشت فرمان بودم. توی ماشین نشستم و راننده مدارک را برد. روز گرمی بود. آسمان بسیار درخشان و آبی و جاده سفید و گرد و خاکی بود. من روی صندلی بلند ماشین فیات نشسته بودم و به هیچ چیزی فکر نمی‌کردم. یک فوج از جاده می‌گذشت. گذشتن آن‌ها را تماشا می‌کردم: سربازها گرم‌زده و عرق‌آلوده بودند؛ بعضی خود فولادی‌شان را به سر داشتند ولی بیشترشان آن را به عقب کوله‌بارشان آویخته بودند. بیشتر خودها گشاد بود و تا روی گوش سربازهایی که آن‌ها را به سر داشتند پایین آمده بود. افسرها همه خود به سر داشتند؛ خودهای آن‌ها بهتر قالب سرشان بود. این فوج نیمی از بریگاتا باسیلیکاتا بود. آن‌ها را از روی نوار سرخ و سفید یقه‌شان شناختم. تا مدت درازی پس از این که فوج گذشته بود، نفرات پراکنده دنبال فوج می‌رفتند. آن‌ها سربازهایی بودند که از دسته‌هایشان وامانده بودند. عرق‌کرده و گردآلود و خسته بودند. بعضی‌ها خیلی مفلوک به نظر می‌رسیدند. یک سرباز به دنبال

آخرین وامانده‌ها پیدا شد. می‌لنگید. از رفتن بازماند و کنار جاده نشست. من پیاده شدم و به سوی او رفتم:

«چته؟»

به من نگاه کرد و بعد برخاست.

«دارم می‌میرم.»

«اشکالت چیه؟»

«جنگ دیگه.»

«پات چشه؟»

«پام نیست. فتق دارم.»

پرسیدم: «چرا ماشین سوار نمی‌شی؟ چرا نمی‌ری بیمارستان؟»

«نمی‌ذارن. ستوان‌مون می‌گه من فتق بندمو عمداً گم کرده‌ام.»

«بذار دس بزnm ببینم.»

«دراومده.»

«کدوم طرفته؟»

«این طرف.»

دست زدم.

گفتم: «سرفه کن ببینم.»

«می‌ترسم باز گنده‌تر بشه. از صبح تا حالا دو برابر شده.»

گفتم: «بنشین، من همین‌که مدارک این زخمی‌ها را گرفتم، سوارت

می‌کنم می‌رسونمت به افسر بهداری تون.»

«افسر بهداری می‌گه من عمداً گم کرده‌ام.»

«آخه کاری نمی‌تونن بکنن؛ زخم که نیست. از سابق فتق داشته‌ای

دیگه، آره؟»

«حالا فتق بندمو گم کرده‌م.»

«می فرستمت بیمارستان.»

«سرکار نمی شه همین جا بمونم؟»

«نه. من مدرکی چیزی برای تو ندارم.»

راننده با مدارک زخمی هایی که توی ماشین بودند از در بیرون آمد.

گفت: «چارتا برای ۱۰۵، دو تا برای ۰۱۳۲.» این ها شماره های

بیمارستان های پشت رودخانه بود.

گفتم: «تو برون.» سربازی را که فتق داشت کمک کردم تا آمد بالا

پهلوی خودمان نشست.

پرسید: «شما انگلیسی بلدین؟»

«بله.»

«با این جنگ بد لامسب چه طورین؟»

«گنده.»

«من هم گفتم گنده. به همون خدا گفتم گنده.»

«تو امریکا بوده ای؟»

«بله. اهل پیتسبرگ هستم. فهمیدم شما امریکایی هستین.»

«چه طور؟ مگه من ایتالیایی خوب حرف نمی زنم؟»

«خلاصه من فهمیدم شما امریکایی هستین.»

راننده به سرباز قُر نگاه کرد و به ایتالیایی گفت: «این هم یه امریکایی

دیگه.»

«ببینم سرکار، شما حتماً بایست منو به اون هنگ ببرین؟»

«آره.»

«چون جناب سروان دکتر می دونست که من فتق دارم، من هم اون

فتق بند صاحب مرده رو انداختم دور که فتقم بدتر بشه دیگه جبهه نرم.»

«صحیح.»

«نمی‌تونین منو به جای دیگه ببرین؟»

«اگر به جبهه نزدیک‌تر بودیم، می‌تونستم به اولین بیمارستان برمت.

اما اینجا باید مدرک داشته باشی.»

«اگر به هنگ خودمون برگردم، می‌گیرند عملم می‌کنن؛ بعد هم دیگه

همه‌اش می‌فرستتم جبهه.»

رفتم توی فکر.

پرسید: «شما هم بودین دل‌تون نمی‌خواست همه‌اش برین جبهه؛

دل‌تون می‌خواست؟»

«نه.»

«خدایا، این چه جنگ خاک بر سریه؟»

گفتم: «گوش کن. پیاده شو خودت رو پرت کن زمین تا سرت بشکنه،

اون وقت موقع برگشتن من سوارت می‌کنم می‌برمت مرکز بهداری. آلدو

همین جا کنار جاده نگه‌دار.» کنار جاده نگه داشتیم. کمکش کردم تا پیاده

شد.

گفت: «سرکار منتظر می‌شم.»

گفتم: «خداحافظ.» رفتم و تقریباً یک میل جلوتر هنگ را پشت سر

گذاشتیم. بعد از رودخانه گذشتیم. آب برف‌آلود رودخانه تار بود و از لای

پایه‌های چوبی پل تند می‌گذشت و ما در جاده‌ای که از میان دشت

می‌گذشت راندم تا زخمی‌ها را به دو بیمارستانی که دستور داشتیم

برسانیم. هنگام برگشتن من می‌راندم و با ماشین خالی تند می‌رفتم تا

سرباز پیتسبرگی را پیدا کنم. اول از هنگ گذشتیم - که گرم‌زده‌تر و لنگ‌تر

از اول بود - و بعد از وامانده‌ها رد شدیم. بعد یک آمبولانس اسبی را

دیدیم که کنار جاده نگه داشته بود. دو نفر داشتند سرباز قُر را بلند

می‌کردند که توی آن بگذارند. برای او برگشته بودند. سرباز سرش را

برای من تکان داد. کلاه خودش را برداشته بود و از پیشانی‌اش، زیر رستنگاه مو، خون می‌آمد. پوست بینی‌اش هم کنده شده بود و لکه خون خراشیدگی و موهایش خاک‌آلود بود.

داد زد: «سرکار زخم رو ببین! کاری نمی‌شه کرد. می‌آن دنبالم.»

وقتی به ویلا برگشتم، ساعت پنج بود و رفتم بیرون، آنجا که ماشین‌ها را می‌شستیم، که بروم زیر دوش. بعد با شلوار و زیرپیراهن جلو پنجره باز اتاقم نشستم و گزارشم را تنظیم کردم. دو روز دیگر حمله آغاز می‌شد و من با ماشین‌ها به پلاوا می‌رفتم. مدتی بود که به امریکا نامه نفرستاده بودم و می‌دانستم که باید بنویسم، اما این قدر پشت‌گوش انداخته بودم که حالا دیگر تقریباً نمی‌شد نوشت. چیزی نبود که بنویسم. دو تا کارت پستال نظامی مخصوص جبهه فرستادم. همه چیز را قلم کشیدم، جز این که حالم خوب است. همین برای‌شان کافی بود. این کارت پستال‌ها می‌بایست در امریکا خیلی دیدنی باشد: غریب و اسرارآمیز. اینجا هم منطقه غریب و اسرارآمیز جنگ بود، ولی به نظرم نسبت به جنگ‌های دیگری که با اتریشی‌ها شده خیلی وحشتناک بود و خوب اداره می‌شد. سپاه اتریش برای این به وجود آمده بود که پیروزی‌های ناپلئونی به دست بدهد، هر ناپلئونی می‌خواهد باشد. گفتم کاش ما هم یک ناپلئون داشتیم، ولی عوص ناپلئون ما ایل‌گنرال کادورنا را داشتیم که چاق و سرخوش بود. ویتوریو امانوئل را هم داشتیم که مرد ریزه‌ای بود و گردن دراز و باریک و ریش بزی داشت. لشکریان طرف راست هم دوک آئوستا را داشتند. دوک شاید خوش‌قیافه‌تر از آن بود که بتواند ژنرال بزرگی باشد، ولی قیافه مردانه‌ای داشت. خیلی‌هاشان دوست داشتند که او پادشاه باشد. قیافه‌اش به پادشاهی می‌برازید. عموی پادشاه بود و فرماندهی لشکر سوم را در

دست داشت. ما در لشکر دوم بودیم. لشکر سوم چند توپ انگلیسی هم داشت. من دو تا از توپچی‌های آنها را در میلان دیده بودم. آدم‌های خیلی خوبی بودند و شب خوشی باهم گذرانیدیم. درشت و شرمو و دستپاچه بودند و هرچه رخ می‌داد، باهم خوب درک می‌کردند. دلم می‌خواست با انگلیسی‌ها باشم. وضعم خیلی ساده‌تر می‌شد. باز هم احتمال داشت کشته شوم. اما نه در این بساط آمبولانس‌ها. چرا، حتی در این بساط آمبولانس‌ها. رانندگان آمبولانس‌های انگلیسی هم گاهی کشته می‌شدند. من می‌دانستم که کشته نمی‌شوم. یا دست کم در این جنگ کشته نمی‌شوم. این جنگ به من ربطی نداشت. از آن، بیش از جنگ‌های توی سینما احساس خطر نمی‌کردم. اما از خدا می‌خواستم که به پایان برسد. شاید همین تابستان به پایان می‌رسید. شاید اتریشی‌ها شکست می‌خورند. در جنگ‌های دیگر همیشه شکست خورده بودند. مگر این جنگ چه عیبی داشت؟ می‌گفتند که فرانسوی‌ها به تنگ آمده‌اند. رینالدی می‌گفت که فرانسوی‌ها شورش کرده‌اند و دولت فرانسه قشون به پاریس فرستاده است. ازش پرسیدم بعد چه شده، گفت: «اوه، نگرشون داشتن.» من می‌خواستم بدون جنگ به اتریش بروم. می‌خواستم به «جنگل سیاه» بروم. می‌خواستم به کوه‌های هارتز بروم. راستی کوه‌های هارتز کجاست؟ داشتند در کوه‌های کاریات می‌جنگیدند. دلم نمی‌خواست به آنجا بروم. گرچه ممکن بود خوب باشد. اگر جنگ نبود می‌توانستم به اسپانیا بروم. خورشید داشت پایین می‌رفت و هوا خنک می‌شد. بعد از شام می‌رفتم کاترین بارکلی را می‌دیدم. کاش حالا پهلوی من بود. کاش من در میلان با او بودم. دوست داشتم با هم در کووا غذا بخوریم و بعد در ویا مانزونی تو هوای گرم شب قدم بزنیم و از روی کانال بگذریم و بیچیم و باهم به هتل برویم. شاید می‌آمد، شاید وانمود می‌کرد که من همان رفیقش هستم که

کشته شده و از در هتل داخل می شدیم و باربر کلاهش را برمی داشت و من به طرف میز دربان می رفتم و کلید را می گرفتم و کاترین جلو آسانسور می ایستاد و بعد توی آسانسور می رفتیم و آسانسور خیلی آهسته بالا می رفت و جلو هر طبقه ای صدای کوچکی می کرد و آن وقت به طبقه خودمان می رسیدیم و پسرک در را باز می کرد و همان جا می ایستاد و کاترین بیرون می رفت و من هم بیرون می رفتم و توی راهرو با هم می رفتیم و من کلید را توی در می گذاشتم و در را باز می کردم و داخل می شدم و بعد گوشی تلفن را برمی داشتم و می گفتم که یک شیشه کاپری سفید در یک سطل نقره ای پر از یخ بفرستند و آدم صدای یخ را روی دیواره ظرف از راهرو می شنید و پیش خدمت در می زد و من می گفتم لطفاً همان جا بیرون در بگذارید. چون که ما لباس به تن نمی داشتیم، زیرا هوا خیلی گرم می بود و پنجره را باز می گذاشتیم و پرستوها بر فراز بام ها پرواز می کردند و وقتی که هوا تاریک می شد و آدم کنار پنجره می رفت شب پره های خیلی کوچک بر فراز خانه ها دور و بر درخت ها شکار می زدند و ما کاپری می نوشیدیم و در قفل و هوا گرم بود و فقط یک ملافه بود و تمام شب و ما همدیگر را سراسر شب در آن شب گرم میلان دوست می داشتیم. این طور می بایست باشد. غذایم را تند می خوردم و می رفتم کاترین بارکلی را می دیدم.

در سالن غذاخوری خیلی حرف می زدند و من شراب نوشیدم، چون که آن شب دیگر ما با هم برادر نبودیم، مگر این که من قدری شراب بنوشم و با کشیش درباره اسقف آیرلند حرف بزنم. این طور که معلوم می شد، عالی جناب مرد نجیبی بود و من وانمود کردم که بله، از ستم هایی که به او رفته خبر دارم - ستم هایی که گویا من به عنوان یک امریکایی در آن ها شرکت داشتم ولی از آن ها هیچ خبر نداشتم. اما گفتم که خبر دارم،

چون خلاف ادب بود که بعد از شنیدن آن موعظه عالی درباره علل آن ستم‌ها - که دست‌آخر این طور معلوم شد که فقط نوعی سوء تفاهم بوده - خودم را بی‌خبر نشان بدهم. اما اسمش به نظرم قشنگ آمد. اهل مینه‌سوتا بود و بنابراین اسمش می‌شد: آیلند آو مینه‌سوتا، آیلند آو ویسکانسین، آیلند آو میشیگان. چیزی که اسمش را قشنگ می‌کرد این بود که تلفظش مثل «آیلند» (یعنی جزیره) بود. اما نه، این هم نبود. بیش از این بود. بله پدر، درسته، پدر. شاید، پدر. نخیر، پدر. خوب، چرا ممکنه، پدر. شما بهتر از من می‌دونین، پدر. کشیش خوب است، ولی بی‌مزه است. افسرها خوب نیستند، ولی بی‌مزه‌اند. پادشاه خوب است، ولی بی‌مزه است. شراب بد است، ولی بی‌مزه نیست. مینای دندان آدم را می‌کند و به سق آدم می‌چسباند.

روکا گفت: «خلاصه کشیش رو گرفتند انداختند تو هلفدونی. چون که اوراق قرضه سه در صدی از جیب او دراومد. البته قضیه مال فرانسه است. اگر اینجا بود هیچ وقت توقیفش نمی‌کردند. کشیش انکار کرد، گفت هیچ اطلاعی از اوراق قرضه پنج درصدی نداره. موضوع در بزیه اتفاق افتاد. من خودم اونجا بودم، جریان را تو روزنامه‌ها می‌خوندم. یه روز رفتم زندان، خواستم کشیش رو ببینم. کاملاً پیدا بود که اسناد رو دزدیده.»

رینالدی گفت: «تو می‌خوای باور داشته باش، می‌خوای نداشته باش، من دارم قضیه رو برای کشیش مون تعریف می‌کنم. اطلاعات جالبی ست. این خودش کشیشه، می‌فهمه من چی می‌گم.»

کشیش لبخند زد و گفت: «ادامه بدهید، من گوش می‌دهم.»
 «البته همه اوراق قرضه رو به حساب نیاوردند، ولی تمام اوراق سه درصدی و مقداری هم بدهکاری محلی - که نمی‌دونم چی بود - گردن کشیش ثابت شد. خلاصه من رفتم زندان، اصل مطلب اینجاست، رفتم

جلو سلول کشیش ایستادم، مثل وقتی که اعتراف می‌کنند، گفتم: التماس دعا دارم، پدر، چون شما گناه کرده‌اید.»
همه زدند زیر خنده.

کشیش پرسید: «او چه گفت؟» روکا این را نشنیده گرفت و شوخی را برای من توضیح داد: «نکنه رو فهمیدی، آره؟» مثل این که اگر آدم درست حالی اش می‌شد، شوخی خیلی خنده‌داری بود. باز هم برایم شراب ریختند و من داستان آن سرباز انگلیسی را گفتم که زیر دوش کاشته بودندش. بعد سرگرد داستان یازده نفر چک و سرجوخه مجار را گفت. پس از مقداری دیگر شراب، من داستان سوارکاری را گفتم که یک سکه پیدا کرد. سرگرد گفت یک داستان ایتالیایی شبیه به این هست، راجع به دوشی که شب‌ها خوابش نمی‌برد. در اینجا کشیش پاشد رفت، و من داستان دست‌فروش دوره‌گردی را گفتم که ساعت پنج صبح وارد بندر مارسی شد و باد سرد پرسوزی می‌آمد. سرگرد گفت به او گزارش رسیده که من مشروب‌خور قهاری هستم. من تکذیب کردم. گفت چرا درست است، و به نعلش باکوس قسم که امتحان می‌کند ببیند درست است یا نه. گفتم باکوس نه. باکوس نه. گفت چرا به همان خودش. باید جام به جام و لیوان به لیوان همراه باسی فیلیپو و یچنزا مشروب بنوشم. باسی گفت نه این امتحان نمی‌شود، چون او خودش تا حالا دو برابر من نوشیده. گفتم این دروغ مزخرفی ست. باکوس یا غیر باکوس، فیلیپو و یچنزا باسی، یا باسی فیلیپو و یچنزا، خلاصه هیچ کس از عصر تا حالا یک چکه مشروب هم نخورده، اصلاً هیچ معلوم هست تو اسمت چیه؟ باسی پرسید اسم من فدریکو انریکو است یا انریکو فدریکو؟ گفتم هرکدام بهتر است. گفتم هرکس بیشتر خورد برنده است غیر از باکوس. سرگرد توی لیوان‌های مان شراب قرمز ریخت، من نصف لیوان را که خوردم، دیگر نخواستم. یادم آمد کجا می‌بایست بروم.

گفتم: «باسی برنده‌ست. باسی از من سره. من باید برم.»
 رینالدی گفت: «راس راستی می‌ره. رانده‌وو داره. من همهٔ جیک و
 پیکش رو می‌دونم.»

«باید برم.»

باسی گفت: «پس یه شب دیگه. هر شب دیگه که حالت بیشتر سرجا
 باشه.» روی شانه‌ام زد. چند شمع روشن روی میز بود. افسرها همه خوش
 بودند. گفتم: «آقایون شب به خیر.»

رینالدی با من بیرون آمد. بیرون در، توی راه ایستادیم و او گفت: «بهتر
 بود که مست اونجا نمی‌رفتی.»

گفتم: «رینالدی من مست نیستم. واقعاً می‌گم.»

«بهتره چند تا دونه قهوه بجوی.»

«معنی نداره.»

«عزیزم، من برات گیر می‌آرم. تو همین جا یه خورده قدم بزن.» با یک
 مشت دانهٔ قهوهٔ بوداده برگشت.

«بیا جانم این هارو بجو، برو به امان خدا.»

گفتم: «باکوس.»

«منم همراست می‌آم.»

«من کاملاً حالم خوبه.»

با هم از توی شهر رفتیم و من قهوه‌ها را جویدم. سریچی که به طرف
 ویلای انگلیسی‌ها می‌رفت، رینالدی گفت: «شب به خیر.»

گفتم: «شب به خیر. چرا نمی‌آی تو؟»

سرش را تکان داد و گفت: «نه. من تفریحات ساده‌تر رو دوست دارم.»

«از بابت قهوه خیلی ممنون.»

«مهم نیست، جانم. مهم نیست.»

در راهی که به سوی ویلا می‌رفت، راه افتادم. سیاهی ردیف سروهای کنار راه واضح و تمیز دیده می‌شد. به پشت سرم نگاه کردم و رینالدی را دیدم که ایستاده بود و داشت مرا می‌پایید. برایش دست تکان دادم. در اتاق پذیرایی ویلا نشستم و منتظر شدم تا کاترین بارکلی پایین بیاید. یک نفر از توی راهرو می‌آمد. از جا برخاستم، ولی کاترین نبود. میس فرگسون بود.

گفت: «سلام. کاترین گفت به شما بگم متأسفانه امشب نمی‌تونه شما رو ببینه.»

«من هم خیلی متأسفم. امیدوارم مریض نباشه.»

«حالش چندان خوب نیست.»

«ممکنه به شون بگین که من چه قدر متأسفم؟»

«بله، می‌گم.»

«فکر می‌کنین فردا به دیدن شون پیام، فایده‌ای داره؟»

«بله. این طور فکر می‌کنم.»

گفتم: «خیلی متشکرم. شب به خیر.»

از در بیرون رفتم و ناگهان احساس کردم که تنها و تهی هستم. دیدن کاترین را خیلی سهل گرفته بودم. مست کرده بودم و تقریباً از یاد برده بودم که بروم، ولی وقتی که نتوانستم او را ببینم همان‌جا احساس کردم که تنها هستم و تهی.

فصل هشتم

بعد از ظهر روز بعد شنیدیم که شب آن دست رودخانه حمله خواهد شد و باید چهار ماشین به آنجا ببریم. هیچ کس دربارهٔ حمله چیزی نمی دانست، گو این که همه با اطمینان کامل و با اطلاعات استراتژیک از آن سخن می گفتند. من در ماشین اول بودم و همین که از جلو ویلای انگلیسی ها گذشتیم، به راننده گفتم نگه دارد. ماشین های دیگر هم ترمز کردند. پیاده شدم و به راننده ها گفتم که به راه شان ادامه بدهند و اگر در دوراهی کورمونز به آن ها نرسیدیم، آنجا منتظر ما بشوند. بعد با شتاب به سوی ویلا رفتم و در اتاق پذیرایی میس بارکلی را خواستم.

«فعالاً مشغولند.»

«ممکنه فقط برای یک لحظه بینم شون؟»

یک بهیار دنبالش رفت و کاترین با او آمد.

«اینجا نگه داشتم پرسم حالت بهتر شده یا نه. گفتند مشغولی،

خواهش کردم بینمت.»

گفت: «حالم کاملاً خوبه. دیروز فکر می کنم گرمازده شده بودم.»

«من باید برم.»

«من یک دقیقه میام تا جلو در.»

بیرون پرسیدم: «گفتی حالت خوبه؟»

«آره، عزیزم. امشب می‌آی؟»

«نه. می‌ریم پلاوا، درگیری داریم.»

«درگیری دارین؟»

«گمان نمی‌کنم چیز مهمی باشه.»

«پس برمی‌گردی؟»

«فردا.»

داشت چیزی را از دور گردنش باز می‌کرد. آن را گذاشت در دست

من. گفت:

«گردن‌بند سن آتونی. فرداشب بیا.»

«تو کاتولیک که نیستی، ها؟»

«نه. ولی می‌گن سن آتونی خیلی خاصیت داره.»

«برات نگرش می‌دارم. خداحافظ.»

گفت: «نه. نگو خداحافظ.»

«باشه.»

«پسر خوبی باش و مواظب باش. نه، اینجا نمی‌شه منو ببوسی. نمی‌شه.»

«باشه.»

به پشت سرم نگاه کردم و او را دیدم که روی پله‌ها ایستاده بود. دستش را تکان داد و من دست خودم را بوسیدم و به سوی او دراز کردم. دوباره دستش را دراز کرد و آن وقت دیگر من از جاده ویلا خارج شده بودم و داشتم از ماشین بالا می‌رفتم، و سوار شدم و راه افتادیم. مجسمه ریز سن آتونی در یک کپسول کوچک و سفید فلزی بود. کپسول را باز کردم و سن آتونی را توی کف دستم انداختم.

راننده پرسید: «سن آتونی؟»

«آره.»

«من هم یکی دارم.» دست راستش فرمان را رها کرد و یکی از دکمه‌های بلوزش را باز کرد و گردن‌بند را از زیر پیراهنش بیرون کشید.

«اینهاش.»

من سن آنتونی خودم را توی کیپسولش گذاشتم، زنجیر طلایش را جمع کردم و توی جیب سینه‌ام گذاشتم.

«به گردن تون نمی اندازین؟»

«نه.»

«بهره بندازین. برای همین ساخته شده.»

گفتم: «بسیار خوب.» چفت زنجیر طلایش را باز کردم و آن را دور گردنم انداختم و چفتش را بستم. روی اونیفورمم آویخته شد، و من یقه‌ام را باز کردم، یقه پیراهنم را هم باز کردم و گردن‌بند را زیر پیراهنم انداختم. همچنان که می‌رفتم، سن آنتونی را توی کیپسول فلزی‌اش روی سینه‌ام احساس می‌کردم. بعد فراموشش کردم. پس از زخمی شدنم، دیگر آن را ندیدم. شاید در یکی از مراکز زخم‌بندی کسی آن را برداشته باشد.

وقتی که روی پل بودیم تند می‌راندیم و به زودی گرد و غبار ماشین‌های دیگر را در جاده جلو خود دیدیم. جاده پیچ خورد و ما هرسه ماشین را دیدیم. خیلی کوچک به نظر می‌رسیدند و گرد از زیر چرخ‌های‌شان برمی‌خاست و در میان درخت‌ها محو می‌شد. به آن‌ها رسیدیم و ازشان جلو زدیم و به سوی جاده‌ای که به بالای تپه‌ها می‌رفت، پیچیدیم. اگر آدم در ماشین اول باشد سواری در کاروان بد نیست. به صندلی ماشین تکیه دادم و دشت را تماشا کردم. ما در تپه‌های دامنه کوه، در کنار رودخانه می‌راندیم و همچنان که جاده بالا می‌رفت، در شمالِ دوردست، کوه‌های بلند با قله‌های برف‌پوش پیدا می‌شدند. به عقب نگاه

کردم. ماشین‌ها همه از جاده بالا می‌آمدند و به قدر فضای گرد و غبار پشت سرشان از هم فاصله داشتند. از کنار یک قطار طولانی قاطرهایی که بار داشتند گذشتیم. قاطرچی‌ها پیاده همراه قطار می‌رفتند و فینه‌های قرمز به سر داشتند. این‌ها از لشکر پرساگلیری بودند.

پس از این قطار جاده خالی بود و ما از تپه‌ها بالا رفتیم و بعد از یال طولانی یک تپه سرازیر شدیم و به دره‌ای رسیدیم که بستر رودخانه بود. هر دو سوی جاده درخت داشت و من از میان درخت‌های دست راست، رودخانه را می‌دیدم؛ آبش زلال و تند و کم‌ژرفا بود. رودخانه کم‌آب بود و در بستر آن پاره‌های زمین‌سنی و قلوه‌سنگی بیرون زده بود و مجرای آب باریک بود و آب گاهی مانند لعاب درخشان روی بستر قلوه‌سنگی‌اش پهن می‌شد. نزدیک ساحل آبگیرهای ژرفی دیدم که آب‌شان مانند آسمان آبی بود. آنجا که راه‌های باریکی از جاده منشعب می‌شدند، بر فراز رودخانه چند پل سنگی طاق‌دار دیدم و از خانه‌های سنگی روستایی که درخت‌های گلابی به دیوارهای جنوبی‌شان سر گذاشته بودند، و از دیوارهای سنگی و کوتاه‌کشتزارها، گذشتیم. جاده راه درازی سربالا رفت و ما پیچیدیم و دوباره شروع کردیم به بالا رفتن از تپه‌ها. جاده با شیب تندی از میان جنگل شاه‌بلوط، از این سو و آن سو بالا رفت و سرانجام روی گرده تپه افتاد. حالا می‌توانستم از میان جنگل، در آن پایین دوردست، در تابش خورشید، خط رودخانه را ببینم که دو سپاه را از هم جدا می‌کرد. از راه نظامی تازه و ناهمواری که روی یال تپه کشیده شده بود رفتیم، و من به دو سلسله کوه‌های طرف شمال نگاه کردم که تا زیر خط برف سبز و تیره بود و از آنجا به بالا در پرتو آفتاب سفید و زیبا بود. سپس، همچنان که جاده از تپه بالا می‌رفت، یک سلسله دیگر کوه دیدم، کوه‌های برف‌پوش بلندتر که مانند گچ سفید می‌زد و با سطوح عجیبی شیار خورده

بود و بعد، در آن سوی دوردست همه این‌ها، کوه‌های دیگری بود که آدم یقین نداشت که واقعاً آن‌ها را می‌بیند. این‌ها همه کوه‌های اتریش بودند و ما چنین چیزهایی نداشتیم. جلو ما، جاده پیچ دایره‌مانندی به طرف راست می‌زد و من به پایین نگاه کردم و دیدم که جاده از میان درخت‌ها به پایین سرازیر می‌شد. در این جاده نظامی‌ها و ارابه‌های موتوری و قاطرها با توپ‌های کوهستانی روان بودند و همچنان که از کنار جاده می‌رفتیم، من در پایین خیلی دوردست رودخانه را می‌دیدم که رشته‌های خط آهن از کنارش می‌گذشت، و پل کهنه‌ای را که خط آهن از رویش به آن سوی رودخانه می‌رفت، و در آن‌سو، زیر تپه‌ای در کنار رودخانه، خانه‌های فروریخته شهر کوچکی که می‌بایست تسخیر شود.

هنگامی که از تپه‌ها فرود آمدیم و به جاده اصلی که از کنار رودخانه می‌گذشت وارد شدیم، هوا کمابیش تاریک بود.

فصل نهم

جاده شلوغ بود و پرده‌هایی از ساقه‌های ذرت و غلات هردو سو و فراز آن را پوشانده بود، به طوری که مانند دروازهٔ سیرک یا دهکدهٔ بومی شده بود. از میان این تونل حصیری رانندیم و به محوطهٔ لختی رسیدیم که سابقاً ایستگاه راه‌آهن در آنجا بود. اینجا، سطح جاده از ساحل رودخانه پست‌تر بود و در سراسر این راه‌گود، در ساحل رودخانه چاله‌هایی کنده بودند و در آن‌ها توپ گذاشته بودند. خورشید غروب می‌کرد. همچنان که می‌رفتیم، من از فراز ساحل رودخانه، روی تپه‌های آن سو، بالن‌های اکتشافی اتریشی‌ها را می‌دیدم که آفتاب از مغرب به پشت آن‌ها می‌تابید و تیره به نظر می‌رسیدند. ماشین‌ها را پشت کورهٔ آجرپزی نگه داشتیم. چند کوره و چالهٔ عمیق را برای مراکز زخم‌بندی مجهز کرده بودند. سه دکتر آنجا بودند که من می‌شناختم، با سرگرد صحبت کردم و دانستم که کار چه وقت آغاز می‌شود و ماشین‌های ما باید زخمی‌ها را بار کنند و از همان راهی که با حصیر پوشیده شده بود برگردانند و از راه روی تپه‌ها، زخمی‌ها را به جادهٔ اصلی برسانند تا در آنجا ماشین‌های دیگر برسند و آن‌ها را ببرند. سرگرد می‌گفت خدا کند جاده شلوغ نباشد. از همین یک جاده حمله می‌شد. روی جاده را با حصیر پوشانده بودند، چون از آن

سوی رودخانه در معرض دید اتریشی‌ها بود. اینجا، در کوره آجرپزی، ما در پناه ساحل رودخانه از آتش تفنگ یا مسلسل در امان بودیم. بر فراز رودخانه، یک پل فروریخته دیده می‌شد. می‌خواستند پس از شروع آتش یک پل دیگر بسازند و قرار بود که قدری از نیروها، آن بالا سر پیچ رودخانه از گذارها بگذرند. سرگرد مرد کوچک اندامی بود که سبیل‌هایش را روبه‌بالا می‌تابید. در لیبی هم جنگیده بود و دو نوار زخم‌خوردگی به او نیفورمش دوخته بود. می‌گفت اگر کارها خوب پیشرفت کند ترتیبی خواهد داد که من مدال بگیرم. گفتم که امیدوارم خوب پیش برود؛ ولی راجع به مدال نظر لطفی است که دارد. پرسیدم آیا یک چاله بزرگ هست که راننده‌ها در آن بمانند؟ و او یک سرباز فرستاد که به من نشان بدهد. راننده‌ها از آنجا خوش‌شان آمد و من آن‌ها را آنجا رها کردم. سرگرد خواهش کرد که با او و دو افسر دیگر مشروبی بنوشم. رام نوشیدم. محیط خیلی دوستانه بود. بیرون داشت تاریک می‌شد. پرسیدم که چه وقت حمله می‌شود، گفتند همین که هوا تاریک شد. به سراغ راننده‌ها برگشتم. توی چاله نشسته بودند و حرف می‌زدند و وقتی که من داخل شدم، حرف‌شان را بریدند. به هرکدام یک پاکت سیگار دادم. سیگارهای شل و ول «مقدونیه» بود که توتون از شان می‌ریخت و آدم می‌بایست پیش از کشیدن ته‌شان را بتابد. ما را فندکش را روشن کرد و آن را دست به دست گرداند. فندکش به شکل رادیاتور ماشین فیات بود. آنچه شنیده بودم به آن‌ها گفتم.

پاسینی پرسید: «پس چرا وقتی که می‌آمدیم پست بهداری رو ندیدیم؟»

«بشت همون جایی بود که پیچیدیم دیگه.»

ما را گفت: «جاده وضعش خیلی افتضاح می‌شه.»

«با توپ می‌زنن پدر صاحب‌مون رو در می‌آرن.»

«ممکنه.»

«سرکار، غذا چه طور می شه؟ بعد از این که شروع شد که دیگه مهلت غذا خوردن نداریم.»

گفتم: «حالا می رم می بینم.»

«می گین همین جا بمونیم یا می تونیم این دور و ورا هم یه سری بکشیم؟»

«بهتره همین جا بمونین.»

به چاله سرگرد برگشتم و او گفت که آشپزخانه صحرایی خواهد آمد و راننده ها غذای شان را خواهند گرفت و افزود که اگر ندارند یقلاوی به آن ها قرض بدهد. گفتم فکر می کنم دارند. برگشتم و به راننده ها گفتم همین که غذا برسد برای شان می گیرم. مانراگفت: خدا کند پیش از شروع آتش برسد. تا هنگامی که بیرون رفتم، خاموش بودند. این ها همه مکانیک بودند و از جنگ نفرت داشتند.

رفتم بیرون که به ماشین ها سری بزنم و بینم اوضاع از چه قرار است و بعد برگشتم و درون چاله پهلوی آن چهار راننده نشستم. پشت به دیوار روی زمین نشستم و سیگاری کشیدم. بیرون تقریباً تاریک بود: خاک سنگر گرم و خشک بود و من روی لمبرهایم نشستم و شانه هایم را به دیوار تکیه دادم و خودم را وادادم.

گاووزی پرسید: «حمله رو کی ها می کنند؟»

«برسا گلیری ها.»

«فقط برسا گلیری ها؟»

«گمان می کنم.»

«اینجا برای یه حمله حسابی سرباز ندارند.»

«احتمال داره این حمله برای این باشه که توجه دشمن رو از آن نقطه ای

که حمله اصلی شروع می شه، منحرف کنند.»

«برسا گلیریا می دونن کیا حمله می کنند؟»

«گمان نمی کنم.»

مانرا گفت: «حتماً نمی دونند. اگه می دونستند که حمله نمی کردند.»

پاسینی گفت: «خوب هم می کردن. برسا گلیری ها احمق اند.»

من گفتم: «برسا گلیری ها شجاعند، خیلی هم با انضباط اند.»

«یال و کوپال شون خیلی درشته، خیلی هم سالم اند، اما باز هم احمق اند.»

مانرا گفت: «گراناتیری ها بلندقد اند.» این شوخی بود. همه شان خندیدند.

«سرکار، شما اونجا بودین که حمله نکردند و از هر ده نفر یه نفر شون

رو تیربارون کردن؟»

«نه.»

«حقیقت می گم، اول به خط شون کردن، بعد از هر ده نفر یه نفر شون

رو گرفتند. دژبان ها تیربارون شون کردند.»

پاسینی گفت: «دژبان ها» و به زمین تف کرد: «اما اون گراناتیری ها رو

بگو، با دو متر قد، حمله نمی کردند.»

مانرا گفت: «اگر همه حمله نمی کردن جنگ تمام می شد.»

«قضیه گراناتیری ها که این جور نبود. اون ها از ترس شون حمله

نمی کردند. افسر شون همه از خانواده های خوب بودند.»

«بعضی از افسر شون تک و تنها حمله کردند.»

«یه سرگروه بان دو تا افسر رو که از سنگر بیرون نمی رفتند با تیر زد.»

«بعضی از سربازا رفتند.»

«وقتی می خواستند از هر ده نفر یه نفر بگیرند، اون هایی رو که رفته

بودند به خط نکردند.»

پاسینی گفت: «یکی از اون هایی که دژبان ها تیربارون شون کردند

همشهری ما بود. بچه درشت و باهوش و بلندقدی بود، به گراناتیری‌ها نمی‌خورد. همیشه توی رم بود. همیشه با زن‌ها بود، همیشه با دژبان‌ها بود.» خندید. «حالا یه نگهبان سرنیزه به دوش درِ خونه شون گذاشته‌اند، هیچ کس حق نداره مادر و پدر و خواهرهاش رو ببینه. پدرش هم از حقوق اجتماعی محروم شده، حتی حق رأی هم نداره. دیگه قانون از شون حمایت نمی‌کنه. هرکی بخواد می‌تونه اموال شون رو از شون بگیره.»

«اگه ترس از این نبود که این جور به روزگار خونواده آدم بیارند، هیچ کس حمله نمی‌کرد.»

«چرا آلبی‌ها می‌کردند. سربازهای مزدور و برساگیری‌ها هم می‌کردند.»

«برساگیری‌ها هم در رفتند. حالا یعنی می‌خوان فراموش کنند.»

پاسینی به طعنه گفت: «سرکار، شما نمی‌بایست بذارین ما از این حرف‌ها بزنیم.» بعد گفت: «*Evviva l'esercito!*»

گفتم: «من می‌دونم شما چی می‌گین. ولی تا وقتی که ماشین‌ها رو می‌رونین و رفتار تون خوبه...»

«یعنی طوری حرف نزنیم که افسرای دیگه بشنونند.» مانرا حرف مرا تمام کرد.

گفتم: «من فکر می‌کنم بهتره صحبت جنگ رو ختم کنیم. اگه یک طرف دست از جنگ بکشه که جنگ تموم نمی‌شه. اگه ما دست از جنگ بکشیم، تازه بدتر می‌شه.»

پاسینی با لحن جدی گفت: «دیگه بدتر از این که نمی‌شه. هیچ چیزی بدتر از جنگ نیست.»

«شکست بدتره.»

پاسینی باز هم جدی گفت: «من عقیده ندارم. مگر شکست چیه؟ آدم می‌ره خونه‌ش.»

«می آن دنبالت. خونه ت رو می گیرند. خواهرت رو می گیرند.»
 پاسینی گفت: «من عقیده ندارم. با همه که نمی تونند این کار رو بکنند.
 بذار هرکس از خونه خودش دفاع کنه. بذار هرکس خواهراش رو تو خونه
 نگه داره.»

«دارت می زنند. می آن مجبورت می کنند دوباره سرباز بشی. اما نه تو
 آمبولانس، تو پیاده نظام.»

«همه رو که نمی تونند دار بزنند.»

مانرا گفت: «به ملت خارجی که نمی تونه آدم رو مجبور کنه سرباز بشه.
 در اولین جنگ همه فرار می کنند.»

«مثل چک ها.»

«گمان می کنم نمی دونین تسلیم شدن یعنی چه، اینه که فکر می کنین بد
 نیست.»

پاسینی گفت: «سرکار، می بینم که می دارین ما حرف بزنینم. پس گوش
 کنین. هیچ چیزی به بدی جنگ نیست. ما که تو آمبولانس هستیم، اصلاً
 حتی نمی تونیم بفهمیم که جنگ چه قدر بده. مردم وقتی می فهمند جنگ
 چه قدر بده، دیگه نمی تونن جلوش رو بگیرند، چون دیوونه می شن.
 بعضی ها هم هستند که هرگز نمی فهمند. بعضی ها هم هستند که از
 افسراشون می ترسند. با همین ها جنگ راه می ندازند.»

«می دونم بده، ولی باید تمومش کنیم.»

«تموم نمی شه. جنگ تمومی نداره.»

«چرا داره.»

پاسینی سرش را تکان داد.

«با به دست آوردن پیروزی جنگ به نفع آدم تموم نمی شه. حالا گیرم
 که ما سن گابریل رو گرفتیم. گیرم کارسو و مونفالکون و تریست رو گرفتیم.»

آخرش چی؟ امروز همه اون کوه‌ها رو دیدین، فکر می‌کنین ما می‌تونیم همه رو بگیریم؟ چرا، مگر این که اتریشی‌ها از جنگ دست بکشند. بالاخره یک طرف باید از جنگ دست بکشه. چرا ما دست نکشیم؟ اگر هم اومدند ایتالیا رو گرفتند، خسته می‌شن برمی‌گردند. خودشون هم کسور دارند. ولی نه - به جای همه این‌ها، حالا باید بجنگیم.»

«تو خوب حرف می‌زنی.»

«ما فکر می‌کنیم. ما کتاب می‌خونیم. ما دهاتی نیستیم. ما مکانیک هستیم. ولی حتی دهاتی‌ها هم عقل‌شون بیش از اینه که به جنگ عقیده داشته باشن. همه از این جنگ نفرت دارند.»

«یک طبقه‌ای بر این کشورها حکومت می‌کنه که کودنه، هیچ چیزی نمی‌فهمه، هرگز هم نمی‌تونه بفهمه. به این علت که ما گرفتار این جنگ هستیم.»

«از جنگ پول هم در می‌آره.»

پاسینی گفت: «بیشترشون هم در نمی‌آرند. احمق‌تر از اونند که پول دربیارند. برای هیچ و پوچ می‌جنگند. برای حماقت.»

مانرا گفت: «ما باید در دهن‌هامون رو ببندیم. دیگه داریم زیادی حرف می‌زنیم. حتی برای سرکار هم زیادی حرف می‌زنیم.»

پاسینی گفت: «سرکار این حرف‌ها رو دوست داره. ما به راه می‌آریمش.»

مانرا گفت: «ولی حالا در دهن‌هامون رو می‌بندیم.»

گاووزی پرسید: «سرکار، غذا نمی‌خوریم؟»

گفتم: «می‌رم بینم.» گوردینی برخاست و با من بیرون آمد.

«سرکار با من فرمایشی ندارین؟ کمکی از دست من بر نمی‌آد؟» در

میان آن چهارتن، او از همه خاموش‌تر بود.

گفتم: «اگه می‌خوای با من بیا بینم چی دارند.»

بیرون تاریک بود و ستون‌های دراز نورافکن اکتشافی برفراز کوه‌ها حرکت می‌کرد. در آن جبهه نورافکن‌های بزرگی بود که توی کامیون کار گذاشته بودند و شب‌ها گاهی آدم در جاده‌های نزدیک خطوط جبهه از کنار آن‌ها می‌گذشت. کامیون‌ها قدری دورتر از جاده نگه می‌داشتند و یک افسر نورافکن را می‌چرخاند و سربازهایش می‌ترسیدند. از کوره‌آجرپزی گذشتیم و در برابر مرکز اصلی زخم‌بندی ایستادیم. بالای در، سایبان کوچکی از شاخ و برگ‌های سبز بود و در تاریکی، برگ‌هایی که از تابش خورشید خشکیده بود، با باد شبانه خش‌خش می‌کرد. توی مرکز چراغی روشن بود. سرگرد روی یک صندوق نشسته بود و با تلفن صحبت می‌کرد. یکی از سروان‌های بهداری به من گفت که حمله یک ساعت عقب افتاده است. یک لیوان کنیاک هم به من تعارف کرد. به میزهای کنار دیوار نگاه کردم. ابزارهای جراحی، لگن‌ها و شیشه‌های سر بسته، در روشنایی برق می‌زد. گوردینی پشت سر من ایستاده بود. سرگرد از پهلوی تلفن برخاست.

گفت: «حمله همین حالا شروع می‌شه. دوباره جلو افتاد.»

به بیرون نگاه کردم. تاریک بود و نورافکن‌های اتریشی‌ها برفراز کوه‌های پشت سر ما حرکت می‌کردند. باز تا یک لحظه وضع آرام بود. بعد، از همه‌توپ‌های پشت سرمان، آتش شروع شد.

سرگرد گفت: «(Savoia)»

گفتم: «جناب سرگرد! غذا چه طور شد؟» صدایم را نشنید. تکرار کردم.

«هنوز نیومده.»

یک گلوله بزرگ توپ فرود آمد و در بیرون کوره منفجر شد. صدای

یک انفجار دیگر برخاست و از میان آن صدا، آدم صدای کوچک‌تر
فروریختن خاک و آجر را می‌شنید.

«پس خوردنی چی دارین؟»

سرگرد گفت: «یک کمی پاستا آشوتا داریم.»

«هرچه بدین می‌برم.»

سرگرد با یک گماشته حرف زد و گماشته در عقب سنگر ناپدید شد و
با یک بادیه فلزی که ماکارونی پخته سرد در آن بود برگشت. من بادیه را
به گوردینی دادم.

«پنیر ندارین؟»

سرگرد با تشر با گماشته حرف زد و گماشته دوباره به همان سوراخ
خزید و با ربع قالب پنیر سفید بیرون آمد.

گفتم: «خیلی متشکرم.»

«بهره شما نرین بیرون.»

بیرون، چیزی را جلو در زمین گذاشتند. یکی از دو نفری که آن را
آورده بودند، به درون نگاه کرد.

سرگرد گفت: «بیارش تو. چیه؟ می‌خواین ما بیایم بیرون ورش

داریم؟»

دو نفر امدادگر، پاها و زیربغل مردی را که روی زمین بود گرفتند و او
را به درون آوردند.

سرگرد گفت: «بلوزش رو چاک بده.»

یک پنس در دست داشت که با نوکش تکه‌ای تنزیب را گرفته بود. دو تا
سروان کت‌های‌شان را کردند. سرگرد به دو نفر امدادگر گفت: «شما برید

بیرون.»

من به گوردینی گفتم: «بیا بریم.»

سرگرد از روی دوشش گفت: «شما بهتره بمونین تا آتش توپخانه تمام

بشه.»

گفتم: «آخه می‌خوان غذا بخورند.»

«میل خودته.»

بیرون، از توی محوطه کوره آجرپزی دویدیم. یک گلوله، کنار ساحل رودخانه ترکید. بعد یکی دیگتر ترکید که ما صدای آمدنش را نشنیدیم تا آن که یورش ناگهانی‌اش را حس کردیم. هردو روی زمین پهن شدیم و با جهش برق و صدای انفجار و بوی باروت ناله قطعات گلوله را که به هوا می‌پریدند، و صدای فروریختن آجر را شنیدیم. گوردینی پاشد و به سوی سنگر دوید. من دنبالش بودم و تکه پنیر را در دست داشتم که سطح صاف آن از گرد آجر پوشیده شده بود، درون سنگر هر سه راننده پشت به دیوار نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند.

گفتم: «بفرمایید، آقایون میهن پرست‌ها.»

مانرا پرسید: «ماشین‌ها چه طورند؟»

«خوبند.»

پرسید: «سرکار، شما رو ترسوندند؟»

گفتم: «آره، پدر سوخته‌ها.»

چاقویم را درآوردم، باز کردم، تیغش را پاک کردم و سطح خاک‌آلود

پنیر را جدا کردم. گاووزی بادیه‌ماکارونی را به من داد.

«سرکار، بخورین.»

گفتم: «نه، بذارش زمین. همه می‌خوریم.»

«چنگال نداریم.»

به انگلیسی گفتم: «به درک.»

پنیر را تکه‌تکه بریدم و روی ماکارونی گذاشتم.

گفتم: «بنشینیم بخوریم.» نشستند و منتظر شدند. من شست و انگشتانم را در ماکارونی فرو بردم و برداشتم. توده‌ای از ماکارونی فروریخت.

«سرکار. دست‌تون رو بالا بگیرین.»

دستم را تا آنجا که می‌شد بالا نگاه داشتم، رشته‌های ماکارونی رها شد. ماکارونی را توی دهنم سرازیر کردم و مکیدم و جویدم و بعد پنیر را گاز زدم و جویدم و بعد قدری شراب نوشیدم. مزه فلز زنگ‌زده می‌داد. قمقمه را به پاسینی پس دادم.

گفت: «خراب شده. خیلی وقت این تو مونده. تو ماشینم بود.»

همه‌شان داشتند می‌خوردند. چانه‌شان را نزدیک بادیه گرفته بودند، سرشان را عقب داده بودند، و ته رشته‌ها را هورت می‌کشیدند. من لقمه دیگری ماکارونی و کمی پنیر و یک قلپ شراب خوردم. بیرون یک چیزی فرود آمد که زمین را تکان داد.

گاووزی گفت: «یا چارصد و بیسته، یا مینن ورفرف.»

گفتم: «تو کوهستان که چارصد و بیست پیدا نمی‌شه.»

«توپ‌های بزرگ اشکودا دارند. من جای گلوله‌اش رو دیده‌ام.»

«سیصد و پنجه.»

به خوردن ادامه دادیم. صدایی آمد؛ مثل صدای به کار افتادن لکوموتیو، و بعد انفجاری رخ داد که دوباره زمین را تکان داد.

پاسینی گفت: «این سنگرها عمیق نیست.»

«این از اون خمپاره‌های بزرگ کوهستانی بود.»

«بله قربان.»

من تکه آخر پنیرم را خوردم و یک قلپ شراب نوشیدم. از میان صداهای دیگر همان صدای لکوموتیو را شنیدم، بعد صدای دیگری آمد: چه- چه- چه- چششش، بعد برق زد، مثل وقتی که در یک کوره آتشین

ناگهان باز می‌شود، بعد صدای غرشی آمد که اول سفید بود و بعد سرخ شد و غرید و باد یورش کرد. خواستم نفس بکشم، ولی نفسم بالا نیامد و حس کردم که از بدن خودم بیرون رفتم و رفتم و رفتم و رفتم و همه‌اش در هوا بودم. نرم و چابک از خودم بیرون رفتم و دانستم که مرده‌ام و اشتباه بوده که فکر می‌کرده‌ایم آدم می‌میرد و تمام می‌شود. بعد معلق شدم و به جای این که باز هم بروم حس کردم دارم به عقب می‌لغزم، نفس کشیدم، و دیگر برگشته بودم. زمین از هم دریده بود و جلو سرم یک تیر چوب قاش خورده افتاده بود. با فرو افتادن سرم صدای گریه‌ای شنیدم. خیال کردم یکی دارد جیغ می‌کشد. کوشیدم حرکت کنم، ولی نتوانستم، صدای آتش مسلسل‌ها و تفنگ‌ها را از آن دست رودخانه و در کنار رودخانه می‌شنیدم. پشنگه بزرگی برخاست و منورها را دیدم که اوج می‌گرفتند و می‌ترکیدند و سفید فرومی‌ریختند و صدای بمب‌ها را شنیدم و همه این‌ها در یک لحظه بود و بعد صدای یک نفر را از کنار خودم شنیدم که می‌گفت: «Mamma mia! Oh, mamma mia!» خودم را کشیدم و چرخیدم و سرانجام پایم را آزاد کردم و به عقب برگشتم و به او دست زدم. پاسینی بود و همین که به او دست زدم جیغ کشید. پاهایش به سوی من بود و در تاریکی و روشنی دیدم که از بالا زانویش له شده بود. یک پایش نبود و پای دیگرش به چند پی و پاچه شلوارش بند بود و مقطع پایش می‌پرید و جمع می‌شد و انگار به پا وصل نبود. پاسینی دستش را گاز گرفت و نالید «Oh, mamma mia, mamma mia» و بعد: «Dio ti salvi Maria. Dio ti salvi Maria. Mamma mia, mamma mia. خدا یک گلوله به من بزن. آخ یا حضرت مریم یک گلوله بزن. بس. بس. آخ یا عیسی بن مریم بس، آخ آخ آخ.» بعد صدایش گرفت «Mamma mamma mia» بعد خاموش شد. بازویش را می‌گزید و مقطع پایش می‌پرید.

داد زدم: «!portafertiti» و دستم را مثل چمچه گرفتم. «!portafertiti» و کوشیدم به پاسینی نزدیک تر شوم بلکه بتوانم شریان بند روی پاهایش بگذارم، ولی دیدم نمی توانم حرکت کنم، باز هم کوشیدم و پاهایم کمی حرکت کرد. با دست و آرنج می توانستم خودم را به عقب بکشم. پاسینی اکنون آرام بود. پهلویش نشستم و دکمه های بلوزم را باز کردم و کوشیدم دامن پیراهنم را پاره کنم. پاره نمی شد و من با دندان حاشیه اش را پاره کردم. بعد به فکر مچ پیچ های پاسینی افتادم. من جوراب های پشمی به پا داشتم. ولی او مچ پیچ داشت. همه راننده ها مچ پیچ داشتند. اما پاسینی فقط یک پا داشت. مچ پیچش را باز کردم و وقتی که مشغول باز کردن بودم، دیدم دیگر احتیاجی به شریان بند نیست، چون که پاسینی مرده بود. دقیق شدم و یقین کردم مرده است. می بایست آن سه تن دیگر را ببرم. برخاستم راست نشستم. همین که نشستم، درون سرم چیزی مانند وزنه ای که به چشم عروسک ها بند است جنیید و از همان درون به پشت تخم چشم هایم خورد. پاهایم گرم و خیس بودند و درون کفش هایم گرم و خیس شده بود. دانستم که من هم خورده ام و خم شدم و دستم را روی زانویم گذاشتم. زانویم نبود، دستم فرورفت و زانویم پایین، جای ساق پایم بود. دستم را با پیراهنم پاک کردم و یک منور دیگر خیلی آهسته فرود آمد و من به پایم نگاه کردم و خیلی ترسیدم. گفتم: «آخ، خدایا منواز اینجا نجات بده.» ولی می دانستم که سه نفر دیگر هم بودند. چهار راننده بودند. پاسینی مرده بود. می ماند سه نفر. یکی زیر بغلم را گرفت و یکی پاهایم را بلند کرد.

گفتم: «سه نفر دیگه هم هسن. یکی مرده.»

«من مانرا هستم. رفتیم برانکار بیاریم نبود. چه طورین سرکار؟»

«گوردینی و گاووزی کجان؟»

«گوردینی رفته سر پست تنزیب بگیره. گاووزی پاهاتون رو گرفته. سرکار، گردن منو بگیرین. بد جوری خوردین؟»
 «به پام خورده. گوردینی چه طوره؟»
 «باکیش نیس. از همان خمپاره‌های بزرگ کوهستانی بود.»
 «پاسینی مُرد.»
 «بله مرد.»

یک گلوله توپ نزدیک ما افتاد و آن‌ها هردو خود را به زمین انداختند و مرا زمین زدند. مانرا گفت: «بیخشین سرکار. گردن منو بگیرین.»
 «اگه دوباره منو زمین بزنین چی؟»
 «آخه علتش این بود که ترسیدیم.»
 «شما زخمی نشده‌این؟»
 «هردوتامون یه کمی زخمی شده‌ایم.»
 «گوردینی می‌تونه برونه؟»
 «گمون نکنم.»
 پیش از آن که به پست برسیم، یک بار دیگر مرا انداختند.
 گفتم: «مادر قحبه‌ها!»
 مانرا گفت: «بیخشین سرکار؛ دیگه نمی‌ندازیم.»

بیرون پست بهداری، عده زیادی از ما در تاریکی روی زمین خوابیده بودیم. زخمی‌ها را به درون می‌برد و بیرون می‌آوردند؛ وقتی که یکی را به درون یا بیرون می‌بردند و پرده کنار می‌رفت، می‌دیدم که روشنایی از مرکز زخم‌بندی بیرون می‌زد. مرده‌ها را یک سو گذاشته بودند. دکترها با آستین‌های تا شانۀ بالا زده کار می‌کردند و مثل قصاب‌ها خون‌آلود بودند. برانکار به قدر کافی نبود. بعضی از زخمی‌ها سر و صدا می‌کردند، ولی بیشترشان خاموش بودند. باد برگ‌های سایبان روی در مرکز زخم‌بندی را

تکان می داد و شب داشت سرد می شد. امدادگران مرتب می آمدند، برانکارشان را زمین می گذاشتند، خالی می کردند و می رفتند. همین که من به مرکز رسیدم، مانرا یک گروهبان بهداری آورد و او هردو پایم را با تنزیب بست. گفت که خاک و کثافت زیاد توی زخم نرفته و زیاد خونریزی نکرده و هرچه زودتر ممکن باشد مرا می برند. برگشت و رفت تو. مانرا گفت که گوردینی نمی تواند براند چون که شانهاش شکسته و سرش زخم برداشته است. اول حالش بد نبود، ولی حالا شانهاش خشک شده، آن طرف کنار یکی از دیوارهای آجری نشسته. مانرا و گاووزی هرکدام با یک بار زخمی رفتند. آن ها می توانستند برانند. انگلیسی ها با سه آمبولانس آمده بودند و در هر آمبولانس دو نفر داشتند. یکی از راننده هاشان به سوی من آمد. گوردینی او را آورده بود و خودش خیلی رنگ پریده و ناخوش به نظر می رسید. راننده انگلیسی روی بالین من خم شد.

پرسید: «بدجوری خوردین؟» مرد بلندقدی بود و عینکی با دوره فلزی به چشم داشت.

«به پام خورده.»

«مهم نیست، سیگار می کشین؟»

«متشکرم.»

«می گن دو تا از راننده هاتونو از دست داده این.»

«آره یکی شون کشته شده، یکی شون هم همین بود که حالا شما رو

آورد.»

«چه بدبباری مزخرفی. می خواین ما ماشین هارو ببریم؟»

«می خواستم همین رو خواهش کنم.»

«ما از شون خوب مواظبت می کنیم و بعد هم برشون می گردونیم به

ویلا ۲۰۶. همون جا هستین دیگه؟»

«آره.»

«جای خیلی قشنگیه. من شما رو اونجا دیده‌ام. می‌گن شما امریکایی

هستین.»

«آره.»

«من انگلیسی‌ام.»

«نه بابا!»

«بله، انگلیسی‌ام. شما فکر کردین ایتالیایی هستم؟ چند تا ایتالیایی با

واحد‌های ما بودند.»

گفتم: «اگه ماشین‌ها رو ببرین خیلی خوب می‌شه.»

«ما از شون کاملاً مواظبت می‌کنیم.» راست ایستاد: «این نفر شما خیلی

نگران بود و اصرار داشت که من شما رو ببینم.» به شانه گوردینی زد. او

خودش را عقب کشید و لبخند زد. مرد انگلیسی به زبان ایتالیایی کامل و

روانی شروع کرد: «خوب، حالا همه چیز رو به راه است. سرکار ستوان تو

رو هم دیدم. ما دو تا ماشین‌ها رو تحویل می‌گیریم. حالا دیگه نگرانی ۸

نداری.» بعد به انگلیسی گفت: «باید یک کاری بکنیم که شما رو از اینجا

ببریم. بذار افسرای بهداری رو ببینم. شما رو با خودمون می‌بریم.» به

سوی مرکز زخم‌بندی رفت. بادقت از میان زخمی‌ها قدم برمی‌داشت.

دیدم که پتو کنار رفت، روشنایی بیرون زد و او داخل شد.

گوردینی گفت: «سرکار این از شما نگاه‌داری می‌کنه.»

«فرانکو، تو چه طوری؟»

«من خوبم.» پهلوی من نشست. یک لحظه بعد پتوی جلو در کنار رفت

و دو امدادگر بیرون آمدند، انگلیسی بلندقد هم دنبال‌شان بود. آن‌ها را

بالای سر من آورد.

به ایتالیایی گفت: «این ستوان امریکاییه.»

گفتم: «بهبتره من صبر کنم. زخمی های بدتر از من هم هستند. من حالم خوبه.»

گفت: «بالا، قهرمان بازی در نیار.» بعد به ایتالیایی: «پاهاشو خیلی با دقت بلندکنین، پاهاش خیلی دردمی کنه. این فرزند خلف پرزیدنت ویلسونه.» مرا بلند کردند و به درون اتاق زخم بندی بردند. آنجا، روی همه میزها مشغول عمل بودند. سرگرد کوچک اندام نگاه خشم آلودی به ما انداخت، مرا شناخت و پنسس را تکان داد:

«Ça va bien?»

«Ça va.»

انگلیسی بلندقد به ایتالیایی گفت: «آوردمش. یگانه پسر سفیر امریکاست. همین جا می مونه تا شما حاضر بشین. بعد من با اولین بارم می برمش.» روی من خم شد: «من پزشکیار رو می بینم که مدارکت رو آماده کنه، اون وقت کارها زودتر می چرخه.» بعد دولا شد و از در بیرون رفت. سرگرد اکنون داشت پنسس را باز می کرد و آن را توی لگن می انداخت. با نگاه دستش را تعقیب می کردم. اکنون داشت تنزیب می بست، بعد امدادگرا زخمی را از روی میز برداشتند.

یکی از سروان ها گفت: «من ستوان امریکایی رو عمل می کنم.» مرا بلند کردند و روی میز گذاشتند. سطح میز سفت و لیز بود. بوهای تند می آمد، بوی مواد شیمیایی و بوی خوش خون. شلوارم را درآوردند و سروان ضمن عمل به سرگروه بان پزشکیار دیکته کرد: «ضرب دیدگی و زخم سطحی ران های چپ و راست و زانوهای چپ و راست و پای راست. زخم عمیق زانو و پای راست. شکافتگی پوست سر» - با میله جراحی به سرم زد: «اینجا درد می کنه؟» - «آخ، آره!» با امکان شکستگی مجمله. وقوع: در حین اجرای وظیفه. همین جمله آخری شما را از

محاكمه نظامی به اتهام زخم عمدی نجات می‌ده.» بعد گفت: «کمی برندی می‌خواین؟ راستی چه طور شد زخمی شدین؟ چه کار می‌خواستین بکنید؟ خودکشی؟ - دوی ضد کزاز، لطفاً. روی هردو پاهاش هم یک علامت ضرب در بزن. متشکر، حالا این رو کمی پاک می‌کنم و می‌شورم و تنزیب می‌بندم. خون‌تون خیلی خوب منعقد می‌شه.»

پزشکیار سرش را از روی کاغذ برداشت: «زخم در اثر چی وارد شده؟»

سروان بهداری گفت: «چی به تون خورد؟»

من با چشم‌های بسته، گفتم: «خمپاره کوهستانی.»

سروان - در حالی که کارهایی می‌کرد که به شدت می‌سوزاند و

رشته‌ها را از هم جدا می‌کرد - «یقین دارین؟»

من - در حالی که می‌کوشیدم بی حرکت باشم و وقتی که گوشتم قیچی

شد، شکمم ناگهان از جا پرید - «گمان می‌کنم.»

سروان دکتر - متوجه چیزی که داشت پیدا می‌کرد - «تکه‌های خمپاره

دشمن. حالا اگر می‌خواین باز هم می‌گردم این‌ها رو در بیارم. ولی لزومی

نداره. من همه این‌ها رو علامت می‌ذارم.... اینجا نیش می‌زنه؟ بسیار

خوب. حالا نسبت به سوزش بعدهاش چیزی نیست. هنوز درد شروع

نشده. یک لیوان برندی براش بیار. همون شوکی که آدم می‌خوره درد رو

خفه می‌کنه، اما این زخم چیزی نیست، اگر چرک نکنه نگرانی نداشته

باش. این روزها زخم خیلی به ندرت چرک می‌کنه. سرت چه طوره؟»

گفتم: «خیلی بد.»

«پس بهتره زیاد برندی نخوری. اگه شکستگی داشته باشه، تحریک

براش خوب نیست. اینجا چه طوره؟»

خیس عرق شده بودم.

گفتم: «آخ خدا!»

«بله، گمان می‌کنم شکستگی داشته باشه. الان سرت رو می‌بندم؛ ولی سرتو هیچ این‌ور و اون‌ور تکون نده.» سرم را با تنزیب بست. دست‌هایش تند حرکت می‌کرد و تنزیب، محکم و مطمئن، دور سرم می‌پیچید: «بسیار خوب. به خیر و سلامت و Vive la France.» یکی از سروان‌های دیگر گفت: «امریکایه.»

سروان گفت: «خیال کردم گفتین فرانسویه. اما فرانسه می‌دونه. من قبلاً می‌شناختمش. همیشه فکر می‌کردم فرانسویه.» نیم استکان کنیاک نوشید: «یه زخمی حسابی بیار ببینم. باز هم یه قدری از اون دوی ضدکزاز بیار.» سروان برای من دست تکان داد. مرا بلند کردند و وقتی که بیرون می‌رفتیم دامن پتو روی صورتم کشیده شد. بیرون سرگروهان پزشکیار کنار من زانو زد و به نرمی پرسید: «اسم فامیل؟ اسم وسط؟ اسم اول؟ درجه؟ متولد کجا؟ چه رسته‌ای؟ چه لشکری؟» و نیز گفت: «سرکار از بابت سرتون خیلی متأسفم. امیدوارم بهتر بشین. حالا شما را با آمبولانس انگلیسی‌ها می‌فرستم.»

گفتم: «من سالم خوبه. خیلی متشکرم.» دردی که سروان از آن سخن گفته بود، شروع شده بود و همه آنچه رخ می‌داد بی‌معنی و بی‌ربط بود. پس از مدتی آمبولانس انگلیسی آمد و مرا روی برانکار گذاشتند و برانکار را تا سطح آمبولانس بالا بردند و به درون آن هول دادند. یک برانکار دیگر هم پهلوی من بود و مردی روی آن خوابیده بود که من می‌توانستم بینی‌اش را که مثل یک قطعه موم از میان تنزیب بیرون زده بود ببینم. خیلی سنگین نفس می‌کشید. در طبقه بالای ما هم چند برانکار گذاشته بودند. راننده بلندقد انگلیسی آمد و نگاهی به درون آمبولانس انداخت. گفت: «من ماشین رو خیلی آروم می‌روم؛ امیدوارم راحت باشین.» احساس کردم که موتور به کار افتاد، راننده از ماشین بالا رفت و

سر جایش نشست، ترمز دستی آزاد شد و کلاچ بالا آمد، بعد راه افتادیم. بی حرکت خوابیده بودم و درد را رها کرده بودم که بتازد.

همین طور که آمبولانس از سربالایی جاده بالا می‌رفت، حرکت آهسته‌تر شد. گاهی نگه می‌داشت، گاهی سرپیچ عقب می‌زد، سرانجام به سرعت روبه بالا رفت. احساس کردم که یک چیزی دارد می‌چکد. اول آهسته و مرتب می‌چکید، بعد تند شد و جریان یافت. من فریاد کشیدم. راننده ماشین را نگه داشت و از سوراخ پشت صندلی‌اش به درون آمبولانس نگاه کرد.

«چیه؟»

«این زخمی که تو برانکار بالای سر من خوابیده خون ازش می‌ره.»
«دیگه راهی نمونه. من تنهایی نمی‌تونم برانکارو بیارم پایین.» ماشین را راه انداخت. خون همچنان می‌ریخت. در تاریکی نمی‌دیدم که از کجای برزنت بالای سرم می‌ریزد. کوشیدم به پهلو بغلتم که روی من نریزد. به زیر پیراهنم جاری شده بود و آنجا را گرم و چسبناک کرده بود. سردم بود و پایم درد می‌کرد. حالم بد شده بود. پس از مدتی جریانی که از برزنت بالای سرم می‌ریخت کم شد و دوباره چکه چکه شد. صدای برزنت بالای سرم را شنیدم که آن مرد راحت‌تر در آن قرار گرفت.

مرد انگلیسی از جلو ماشین پرسید: «یارو چه طوره؟ حالا تقریباً رسیده‌ایم.»

گفتم: «گمونم مرده.»

قطره‌ها خیلی آهسته می‌چکیدند. مثل قطره‌هایی که پس از غروب آفتاب از قندیل یخ می‌چکد. جاده سربالا می‌رفت و شب توی آمبولانس سرد بود. در پست بالای تپه، آن برانکار را برداشتند و یکی دیگر به جایش گذاشتند و باز راه افتادیم.

فصل دهم

در بخش بیمارستان صحرائی به من گفتند که بعد از ظهر یک نفر به دیدنم می‌آید. روز گرمی بود و اتاق پر از مگس بود. بهیار من مقداری کاغذ را رشته رشته بریده بود و رشته‌ها را به سر چوبی بسته بود و چیز جاروب ماندی ساخته بود که با آن مگس‌ها را بپراند. من مگس‌ها را که به سقف اتاق می‌نشستند تماشا می‌کردم. وقتی که بهیار دست نگه داشت و خوابش برد، مگس‌ها پایین آمدند. من به آنها فوت کردم. آخر سر صورتم را با دست‌هایم پوشاندم و به خواب رفتم. خیلی گرم بود و هنگامی که بیدار شدم، پایم می‌خارید. بهیار را بیدار کردم و او آب معدنی روی تنزیب‌ها ریخت. رخت‌خواب تر و خنک شد. آنهایی که بیدار بودند، از این سو به آن سوی بخش با هم حرف می‌زدند. بعد از ظهر وقت آرامی بود. صبح به نوبت سر تخت‌خواب‌ها می‌آمدند. سه تا پرستار مرد و یک دکتر آدم را از تخت‌خواب بلند می‌کردند و به اتاق زخم‌بندی می‌بردند تا در هنگام بستن زخم‌ها، رخت‌خواب‌ها را مرتب کنند. این سفر خوش نبود و من تا بعدها نمی‌دانستم که همین‌طور که آدم خوابیده است می‌شود رخت‌خواب را مرتب کرد. بهیار آب روی تنزیب‌ها ریخته بود و رخت‌خواب خنک و دلچسب شده بود و من داشتم به او می‌گفتم که کجای

کف پایم را که می‌خارد بخاراند، که یکی از دکترها رینالدی را به بخش آورد. رینالدی خیلی تند آمد و روی تخت خواب خم شد و مرا بوسید. دیدم دستکش به دست دارد.

«چه طوری عزیزم؟ حالت چه‌طوره؟ بیا این رو برات آوردم...» یک بطری کنیاک بود. بهیار یک صندلی آورد و رینالدی نشست: «یک خبر خوب هم دارم. مدال می‌گیری. می‌خوان بهت مدال نقره بدن، ولی ممکنه بالاخره فقط مدال برنز بتونند برات بگیرند.»

«برای چی؟»

«برای این که سخت زخمی شده‌ای. می‌گن اگه بتونی ثابت کنی که یک کار قهرمانی کرده‌ای، می‌تونند مدال نقره برات بگیرند. حالا دقیقاً برام تعریف کن بینم چه شد. هیچ کار قهرمانی هم کردی؟»

گفتم: «نه، داشتیم پنیر می‌خوردیم که به هوا پرت شدم.»

«جدی حرف بزن - تو حتماً یک کار قهرمانی کرده‌ای؟ یا قبلاً یا بعداً.»

خوب به یاد بیار..»

«من کاری نکردم.»

«کسی را کول نکردی؟ گوردینی می‌گه تو چند نفر رو کول کردی، ولی سرگرد بهداری اولین پست می‌گه این غیرممکنه. آخه او باید استشهاد رو امضاء کنه.»

«من کسی رو کول نکردم. نمی‌تونستم تکون بخورم.»

رینالدی گفت: «خوب، این که اشکالی نداره.»

دستکش‌هایش را درآورد.

«به‌نظرم بتونیم مدال نقره رو برات بگیریم. از قبول کمک پزشکی قبل

از دیگران خودداری نکردی؟»

«نه با اصرار زیاد.»

«این هم اشکالی نداره. بین چه جور زخمی شده‌ای، بین با چه شجاعتی. همیشه می‌خواستی به خط مقدم جبهه بری. از این گذشته، عملیات موفقیت‌آمیز بود.»

«درست و حسابی از رودخانه گذشتند؟»

«کاملاً. تقریباً هزار نفر هم اسیر گرفتند. تو بولتن اخبار نوشته. تو

ندیدی؟»

«نه.»

«من برات می‌آرم. خلاصه حمله موفقیت‌آمیزی بود.»

«اوضاع چه طوره؟»

«عالی. وضع مون عالی‌ه. همه به تو افتخار می‌کنند. درست برام تعریف کن بینم چه طور زخمی شدی. من حتم می‌دونم که مدال نقره رو ساخته. تعریف کن بینم. یالا بگو بینم.» لحظه‌ای فکر کرد. «شاید یک مدال انگلیسی هم بگیری. یه انگلیسی اونجا بود. من می‌رم می‌بینمش ازش خواهش می‌کنم برات توصیه بنویسه. گمون کنم بالاخره یک کاری از دستش برمی‌آد. خیلی درد می‌کشی؟ یه خورده مشروب بخور. سرباز! برو یه دونه چوب‌پنبه کش بیار. به، کاشکی بودی می‌دید یه چه طور سه متر از روده کوچیک یارو رو بردم و حالا حالش از همیشه هم خوش‌تره! از اون کارهایی‌ست که برای مجله لَنسِت خوبه. تو برام ترجمه کن تا بفروستیمش برای لَنسِت. کارم روز به روز داره بهتر می‌شه. خوب طفلک حیوانی، حالت چه طوره؟ پسر اون چوب‌پنبه کش بدمسب چی شد؟ تو این قدر دل‌دار و خاموشی که من اصلاً یادم می‌ره داری درد می‌کشی.» دستکش‌هایش را به لبه تخت‌خواب زد.

بهار گفت: «سرکار ستوان، بفرمایید این چوب‌پنبه کش.»

«بطری رو باز کن. یه لیوان هم بیار. بیا این لیوان رو بزنی، پسر جان.»

سرت چه طوره؟ حیوونی. من مدارکت رو دیدم. شکستگی استخوان نداری. اما اون سرگرده سر پست اولی، عجب قصاییه. اگه من بودم، عملت می کردم، بدون این که یک ذره درد بکشی. هیچ کس زیر دست من درد نمی کشه. تازه دارم یاد می گیرم چه طوری باید عمل کرد. هر روز بیشتر یاد می گیرم که چه طوز باید نرم تر و بهتر عمل کنم. باید ببخشی که این قدر پر حرفی می کنم. آخه نمی دونی از دیدن تو که این طور سخت زخمی شده ای چه قدر متأثر شدم. بیا، این مشروب رو بزن. خوب چیزیه. پونزده لیر تموم شده. باید خوب باشه. پنج ستاره ست. از اینجا که رفتم می رم سراغ همون انگلیسیه، می گم یه مدال انگلیسی برات بگیره.»

«اونا این جووری مدال به کسی نمی دن.»

«تو چه قدر کم رویی. تو چه کار داری، من افسر رابط رو می فرستم سراغش. اون بلده چه طوری از پس انگلیسی ها بریاد.»

«میس بارکلی رو ندیده ای؟»

«چرا، می آرمش اینجا. همین حالا می رم می آرمش.»

گفتم: «نه، نمی خواد بری. بگو بینم گوریزیا چه خبره؟ دختر مخترها چه طورن؟»

«از دختر مخترها خبری نیست. حالا دو هفته ست که هیچ عوض شون نکرده اند. من دیگه نمی رم اونجا. اصلاً قیحه. دختر که نیستند که. مثل هم قطارهای قدیمی آدم می موند.»

«اصلاً نمی ری؟»

«چرا. فقط می رم بینم چیز تازه ای آورده اند یا نه. یه سری می زنم.»

همه سراغ تو رو می گیرند. واقعاً قباحه داره که این ها این قد بموند که با آدم رفیق بشند.»

«شاید خانم های دیگه حاضر نیستند بیان جبهه.»

«خوب هم حاضرند. خیلی خانم دارند. همه‌اش از خرابی مدیریتته. این‌ها رو ترشی انداخته‌اند، برای کیف اون‌هایی که تو سنگرها جون می‌کنند.»

گفتم: «رینالدی حیوونی، تنهایی و جنگ و نبودن خانم‌های تازه به تازه.»

رینالدی یک لیوان دیگر کنیاک برای خودش ریخت.

«گمون نکنم برات بد باشه. بگیر بزن.»

من کنیاک را نوشیدم و همچنان که پایین رفت آن را گرم درون خودم احساس کردم. رینالدی یک لیوان دیگر ریخت. اکنون آرام‌تر بود. لیوان را بالا نگه‌داشت: «به سلامتی زخم‌های دلیرانه‌تو. به سلامتی مدال نقره. راستی بگو ببینم، توی این هوای گرم که همه‌اش اینجا خوابیده‌ای، عصبی نمی‌شی؟»

«بعضی وقت‌ها چرا.»

«من اصلاً فکرشو نمی‌تونم بکنم که این‌جوری بخوابم. دیوونه

می‌شم.»

«تو که دیوونه هستی.»

«کاش برمی‌گشتی. نه کسی رو دارم که شب بعد از ماجراهای عشقی بیاد اونجا، نه کسی که مسخره‌بازی سرش دربیارم، نه کسی که پول بهم قرض بده، نه برادرخوانده و هم‌اتاقی، نه هیچ‌کس. چرا خودت رو زخمی کردی؟»

«سرکشیش که می‌تونم مسخره‌بازی دربیاری.»

«کشیش. اون من نیسم که مسخره‌بازی سرش درمی‌آرم. اون سروانه.

من ازش خوشم می‌آد. اگه قرار باشه آدم کشیش داشته باشه، همین کشیشه خوب کشیشیه. می‌آد به دیدنت. داره تهیه‌ مفصلی می‌بینه.»

«من هم ازش خوشم می‌آد.»

«اوه، من می‌دونستم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم تو و اون، خلاصه

بله.»

«نه این فکر و نمی‌کنی.»

«چرا، بعضی وقت‌ها. مثل افراد فوج اول بریگاتا انکونا.»

«اوه، برو گم شو.»

برخاست و دستکش‌هایش را دست کرد.

«جان تو خوشم می‌آد اذیتت کنم. تو و کشیشت و مامان انگلیسی‌ت.

باور کن تو عیناً مثل خود من می‌مونی.»

«نخیر، نمی‌مونم.»

«چرا. تو در واقع ایتالیایی هستی. آتش و دودت خلیله، اما اون تو هیچ

خبری نیست. تو فقط وانمود می‌کنی که امریکایی هستی. ما با هم

برادریم، همدیگر رو دوست داریم.»

گفتم: «پس تا وقتی که من نیستم بچه خوبی باش.»

«من می‌رم میس بارکلی رو می‌فرستم. بدون من باش بهتر جوری.

پاکیزه‌تر و شیرین‌تری.»

«اوه، برو گم شو.»

«می‌فرستمش. الهه زیبا و آرام تو رو می‌فرستم. الهه انگلیسی. خدایا

آدم با یه همچین زنی، غیر از تعظیم کردن، دیگه چه کار می‌تونه بکنه؟ زن

انگلیسی برای چی خوبه؟»

«برو بدایتالیایی بددهن.»

«چی؟»

«بدایتالیایی احمق.»

«تو خودت بدایتالیایی بدترکیبی.»

«تو خری. احمقی.» دیدم که این کلمه به او نیش زد، و ادامه دادم:
«خشکی. هالویی. از زور هالویی ابلهی.»

«راستی؟ پس بذار یه چیزی راجع به این زن‌های خیلی خوب‌تون، راجع به این الهه‌هاتون بهت بگم. فقط یک فرق هست میون این که آدم با یه دختری باشه که همیشه هم دختر خوبی بوده، یا با یک زن. فرقی اینه که دخترها می‌ترسند. من همه‌اش همین رو می‌دونم.» با دستکش به تختخواب زد.

«حالا عصبانی نشو.»

«من عصبانی نیستم. فقط برای خاطر خودت می‌گم، که به دردسر نیفتی.»
«تنها فرقی همینه؟»

«بله. ولی میلیون‌ها احمق مثل تو همین رو نمی‌دونند.»

«پس لطف کردی به من گفتی.»

«بیا دعوا نکنیم، عزیزم. من تورو خیلی دوست دارم. ولی احمق نشو.»
«چشم. من هم مثل تو عاقل می‌شم.»

«عصبانی نشو، عزیزم. بخند. یه خورده مشروب بخور. من راستی باید

برم.»

«تو بچه خوبی هستی.»

«نه. فقط بیش از پیش مهربونم.»

نفسش را که به سوی من آمد احساس کردم: «خداحافظ باز هم به همین زودی می‌آم دیدنت.» نفسش دور شد: «اگه نمی‌خوای نمی‌بوسمت. دختر انگلیسی‌ت رو برات می‌فرستم. خداحافظ، عزیزم. کنیاک زیر تختخوابه. زودتر خوب بشو.»

رینالدی رفته بود.

فصل یازدهم

وقتی کشیش آمد، غروب بود. سوپ را آورده بودند و پس از آن کاسه‌ها را برده بودند و من خوابیده بودم و به ردیف تخت‌خواب‌ها و بیرون پنجره، به تاج درخت‌ها که با نسیم شبانه کمی تکان می‌خورد، نگاه می‌کردم. نسیم از پنجره به درون می‌آمد و غروب را خنک‌تر می‌کرد. مگس‌ها اکنون روی سقف و حباب‌های چراغ برق، که از سیم‌ها آویزان بود، نشسته بودند. شب‌ها، فقط هنگامی که کسی را به درون می‌آوردند یا کاری انجام می‌دادند، چراغ‌ها را روشن می‌کردند. چون تاریکی پس از غروب می‌آمد، و همچنان می‌ماند، خودم را خیلی بیجه احساس می‌کردم. مثل این بود که پس از شام، زود آدم را بخوابانند. بهیار از راه میان تخت‌خواب‌ها آمد و ایستاد. یک نفر با او بود. کشیش بود. کوچک‌اندام و سبزه‌رو بود و دستپاچه آنجا ایستاده بود.

پرسید: «حال شما چطور؟» چند بسته را پای تخت‌خواب روی زمین گذاشت.

«خوبم، پدر.»

روی همان صندلی که برای رینالدی آورده بودند نشست و با دستپاچگی به بیرون پنجره نگاه کرد. متوجه شدم که چهره‌اش خیلی خسته است.

گفت: «دیروقته. فقط چند دقیقه‌ای می‌توانم بمانم.»

«دیر نیست. وضع اتاق غذاخوری چه‌طوره؟»

لبخند زد: «من هنوز موضوع خوبی برای شوخی بچه‌ها هستم.»

صدایش هم خسته بود. «خدا را شکر، همه سالم‌اند.»

سپس گفت: «چه‌قدر خوشحالم که حال شما خوبه. درد که

نمی‌کشید؟» خیلی خسته به نظر می‌رسید و من عادت نداشتم که او را

خسته بینم.

«نه، دیگه درد نمی‌کشم.»

«در اتاق غذاخوری جای شما خالی‌ست.»

«کاش من اونجا بودم. من همیشه از صحبت کردن با شما کیف

می‌کردم.»

گفت: «من چند چیز ناقابل برای‌تان آورده‌ام.» بسته‌ها را برداشت: «این

پشه‌بنده. این یک بطری ورموته. ورموت دوست دارید؟ این هم چند

روزنامه انگلیسی‌ست.»

«لطفاً بسته‌ها رو باز کنین.»

خوشش آمد و آن‌ها را باز کرد. من پشه‌بند را در دست گرفتم. ورموت

را او نگاه داشت تا بینم و بعد روی زمین پهلوی تخت خواب گذاشت.

یک دسته از روزنامه‌های انگلیسی را به دست گرفتم. با گرفتن روزنامه‌ها

در نور کمی که از پنجره می‌آمد می‌توانستم عنوان‌ها را بخوانم. روزنامه‌ی

نیوز آو دِ ورلِد بود.

گفت: «بقیه مطبوعاتِ مصور است.»

«خوندن‌شون خیلی لذت خواهد داشت. از کجا گیر آوردین؟»

«فرستادم از میسٹر آوردند. بازهم می‌آرم.»

«پدر، خیلی لطف کردین که اومدین. یک لیوان ورموت میل می‌کنین؟»

«متشکرم. نگهش دارید. برای خود شماست.»

«نه، یک لیوان میل کنین.»

«بسیار خوب پس باز هم برای تان می آرم.»

بهار لیوان‌ها را آورد و بطری را باز کرد. چوب‌پنبه از میان شکست و ته آن را ناچار می‌بایست توی بطری فرو کرد. دیدم کشیش بور شده است، ولی گفت: «بسیار خوب. اشکالی نداره.»

«به سلامتی شما، پدر.»

«به بهبود شما.»

پس از آن لیوان را در دستش نگه‌داشت و به‌همدیگر نگاه کردیم. گاهی حرف می‌زدیم و با هم دوستان خوبی بودیم، ولی آن شب دشوار بود.

«موضوع چیه پدر؟ خیلی خسته به نظر می‌آین.»

«خسته‌ام. ولی حق ندارم خسته باشم.»

«از گرماس.»

«نه. حالا تازه بهاره. خیلی احساس خمودی می‌کنم.»

«به‌مرض نفرت از جنگ دچار شده‌این.»

«نه. ولی از جنگ بیزارم.»

گفتم: «من هم ازش لذت نمی‌برم.» سرش را تکان داد و به بیرون پنجره نگاه کرد:

«شما اهمیت نمی‌دهید. شما جنگ را نمی‌بینید. باید ببخشید، می‌دانم

زخمی شده‌اید.»

«تصادفی بود.»

«با این‌که زخمی شده‌اید، جنگ را نمی‌بینید. من این را تشخیص

می‌دهم. خودم هم جنگ را نمی‌بینم، ولی کمی آن را حس می‌کنم.»

«وقتی که من زخمی شدم داشتیم دربارهٔ جنگ حرف می‌زدیم. پاسینی داشت حرف می‌زد.»

کشیش لیوان را پایین گذاشت. به چیز دیگری فکر می‌کرد.

گفت: «من آن‌ها را می‌شناسم، چون خودم مثل آن‌ها هستم.»

«معهداً شما با آن‌ها فرقی دارید.»

«ولی من واقعاً مثل آن‌ها هستم.»

«افسرها هم چیزی نمی‌بینند.»

«چرا، بعضی‌هاشان می‌بینند. بعضی‌ها خیلی حساسند و ناراحت‌تر از

همهٔ ما هستند.»

«ولی بیشترشون فرق دارند.»

«مسألهٔ تحصیلات یا پول نیست. چیز دیگری ست. مردانی مثل پاسینی،

حتی اگر تحصیلات یا پول هم داشتند، دل‌شان نمی‌خواست افسر باشند.

من هم دلم نمی‌خواست افسر باشم.»

«شما درجهٔ افسری دارید. من هم افسرم.»

«من در واقع افسر نیستم. شما که ایتالیایی هم نیستید؛ یک نفر خارجی

هستید ولی به افسران بیش از افراد نزدیک هستید.»

«فرقشون چیه؟»

«به آسانی نمی‌توانم بگم. عده‌ای هستند که جنگ راه می‌ندازند. در

این کشور خیلی از این‌ها پیدا می‌شوند. عده‌ای هم هستند که جنگ راه

نمی‌ندازند.»

«ولی اون عده این‌ها را مجبور می‌کنند راه بندازند.»

«بله.»

«من هم به آن‌ها کمک می‌کنم.»

«شما یک نفر خارجی هستید. شما وطن‌پرستید.»

«اون‌هایی که نمی‌خوان جنگ راه بیفته چه‌طور؟ نمی‌تونند جلوش رو بگیرند؟»

«من نمی‌دانم.»

باز به بیرون پنجره نگاه کرد. چهره‌اش را پاییدم.

«تا حالا هیچ تونسته‌اند جلوش رو بگیرند؟»

«متشکل نیستند که بتوانند جلو چیزی را بگیرند. وقتی هم که متشکل می‌شوند، رهبران‌شان آن‌ها را می‌فروشد.»

«پس امیدی نیست؟»

«هرگز بی‌امید نیست. ولی گاهی نمی‌توانم امیدوار باشم. من همیشه

سعی دارم که امیدوار باشم، ولی گاهی نمی‌توانم.»

«ممکنه جنگ تموم بشه.»

«امیدوارم.»

«اون وقت شما چه کار می‌کنین؟»

«در صورت امکان به آبروزی برمی‌گردم.»

چهره سبزه‌اش ناگهان خیلی شاد شد.

«آبروزی رو دوست دارین؟»

«بله، خیلی دوست دارم.»

«پس باید برین همون جا.»

«خیلی خوش وقت خواهم شد، اگر بتوانم آنجا زندگی کنم و خدا را

بپرستم و عبادت کنم.»

گفتم: «و محترم باشید.»

«بله، محترم باشم. چرا نباشم؟»

«دلیلی نداره نباشین. باید محترم باشین.»

«مهم نیست، ولی در کشور ما بنا بر این است که آدم ممکن است خدا

را دوست بدارد. این یک شوخی کثیف نیست.»

«می فهمم.»

به من نگاه کرد و لبخند زد.

«شما می فهمید، ولی خدا را دوست ندارید.»

«نه.»

پرسید: «اصلاً خدا را دوست ندارید؟»

«گاهی شب‌ها ازش می ترسم.»

«باید خدا را دوست بدارید.»

«من زیاد دوست نمی دارم.»

گفت: «چرا. دوست می دارید. اما آنچه راجع به شب‌ها گفتید، این دوست داشتن نیست. وقتی کسی را دوست بدارید، میل دارید کارهایی برایش انجام بدهید. میل دارید فداکاری کنید. میل دارید خدمت کنید.»

«من دوست نمی دارم.»

«دوست خواهید داشت، می دانم که دوست خواهید داشت. آن وقت

سعادت‌مند خواهید شد.»

«من سعادت‌مند هستم. همیشه سعادت‌مند بوده‌ام.»

«آن سعادت چیز دیگری‌ست. تا آن را نداشته باشید، نمی‌توانید

بفهمید.»

گفتم: «خوب، آگه به وقت گیر آوردم، خیرتون می‌کنم.»

«من خیلی ماندم و خیلی حرف زدم.» نگران بود که واقعاً همین‌طور

باشد.

«نه، بمونین، راجع به دوست داشتن زن‌ها چه‌طور؟ آگه من واقعاً یه

زنی رو دوست داشته باشم، باز همین‌طوره که می‌گین؟»

«راجع به آن من چیزی نمی‌دانم. تا حالا زنی را دوست نداشته‌ام.»

«مادرتون رو چه طور؟»

«چرا، گویا مادرم را دوست می داشتتم.»

«همیشه خدارو دوست می داشتین؟»

«از وقتی که یک پسر بچه کوچک بودم.»

گفتم: «خوب.» نمی دانستم چه بگویم، گفتم: «شما بچه خوبی هستین.»

گفت: «بله، من بچه م. ولی شما مرا پدر خطاب می کنید.»

«این نشانه ادبه.»

لبخند زد.

گفت: «واقعاً باید برم.» بعد امیدوارانه پرسید: «چیزی از من

می خواهید؟»

«نه، فقط صحبت.»

«سلام شما را به بچه های سالن غذاخوری می رسانم.»

«از هدیه های خیلی زیاد و خوب شما متشکرم.»

«قابل نبود.»

«باز هم به دیدن من بیاین.»

به دست من زد: «بله، خدا حافظ.»

سپس با لحن خودمانی گفتم: «قربون تو.»

گفت: «Ciaou.»

درون اتاق تاریک بود و بهیاری که پای تخت خواب نشسته بود بلند شد و با او بیرون رفت. او را خیلی دوست می داشتم و دلم می خواست که یک وقت به آبروی برگردد. در سالن غذاخوری روزگار سگی داشت و خوب تحمل می کرد؛ ولی فکر کردم که در دهکده خودش چه گونه خواهد بود. برایم تعریف کرده بود که در چشمه پایین کاپراکوتا ماهی قزل آلا هست. شبها فلوت زدن ممنوع است. وقتی که جوانها برای معشوقه های شان

آواز می خوانند، فقط فلوت زدن ممنوع است. پرسیدم چرا؟ چون که برای دخترها بد است شب نوای فلوت بشنوند. دهاتی‌ها آدم را «دون» صدا می‌کنند و وقتی آدم با آن‌ها روبه‌رو می‌شود کلاه‌شان را از سر برمی‌دارند. پدرش هرروز به شکار می‌رود و در خانه دهاتی‌ها می‌ماند و با آن‌ها غذا می‌خورد. آن‌ها همیشه خوش‌وقت می‌شوند. اگر یک خارجی بخواهد شکار بزند، باید گواهی‌نامه نشان بدهد که هرگز زندانی نشده است. در گران ساسو دیتالیا خرس هست، ولی خیلی دور است. آکوئلا شهر قشنگی است. در تابستان، شب‌ها خنک است و چشمه‌ای در آبروزی هست که زیباترین چشمه ایتالیا است. اما چیزی که زیبا و دلپذیر است، این است که آدم هنگام برگریزان در جنگل‌های شاه‌بلوط به شکار برود. پرنده‌ها همیشه پروازند چون که انگور می‌خورند و آدم هیچ وقت ناهار با خودش نمی‌برد، چون که دهاتی‌ها همیشه خوش‌وقت می‌شوند که آدم سر سفره آن‌ها غذا بخورد. پس از مدتی به خواب رفتم.

فصل دوازدهم

اتاق دراز بود و دست راستش پنجره داشت و یک در از آن سرش به اتاق زخم‌بندی باز می‌شد. ردیفی که تخت‌خواب من در آن بود، روبه‌روی پنجره‌ها بود و ردیف دیگر، زیر پنجره، روبه دیوار بود. اگر آدم به پهلوی چپ می‌خوابید، در اتاق زخم‌بندی را می‌دید. در آن ته اتاق یک در دیگر بود که گاهی کسانی از آن به درون می‌آمدند. اگر کسی داشت می‌مرد، پرده‌ای دورش می‌کشیدند که آدم مردن او را نبیند، و فقط کفش‌ها و مچ‌پیچ‌های دکتر و بهیارها از پایین پرده پیدا بود و گاهی آخر سر درگوشی حرف می‌زدند. بعد کشیش از پشت پرده بیرون می‌آمد و بهیارها به پشت پرده برمی‌گشتند و دوباره بیرون می‌آمدند و مرده را که پتو رویش انداخته بودند از راهرو میان تخت‌خواب‌ها می‌بردند و یک نفر پرده را جمع می‌کرد و از آنجا می‌برد.

آن روز صبح سرگرد سرپرست بخش از من پرسید که آیا فکر می‌کنم روز بعد می‌توانم مسافرت کنم یا نه. گفتم که می‌توانم. گفت بنابراین فردا صبح زود مرا از آنجا منتقل می‌کنند؛ بهتر است تا هوا زیاد گرم نشده آن راه را بروم.

وقتی آدم را از تخت‌خواب بلند می‌کردند که به اتاق زخم‌بندی ببرند،

آدم می‌توانست از پنجره به بیرون نگاه کند و قبرهای تازه را در باغ ببیند. یک سرباز، بیرون دری که به باغ باز می‌شد نشسته بود و صلیب می‌ساخت، و روی صلیب‌ها با رنگ نام و درجه و فوج کسانی را که در باغ دفن شده بودند می‌نوشت. این سرباز پادوِ اتاق هم بود، و در وقت بی‌کاری‌اش با پوکه فشنگ اتریشی برای من یک فنک ساخت. دکترها بسیار خوب بودند و بسیار ماهر به نظر می‌رسیدند و بسیار میل داشتند که مرا به میلان منتقل کنند چون در آنجا وسایل اشعهٔ ایکس بهتر بود و بعد از عمل می‌توانستم به درمان مکانیکی هم پردازم. من هم می‌خواستم به میلان بروم. آن‌ها می‌خواستند که ما را از آنجا بیرون ببرند و هرچه دورتر بفرستند، چون که تخت‌خواب‌ها را برای هنگامی که حمله آغاز می‌شد لازم داشتند.

شب قبل از آنکه از بیمارستان صحرایی بروم، رینالدی همراه با سرگرد سالن غذاخوری‌مان به دیدنم آمد. گفتند که در میلان من به بیمارستان امریکایی که تازه تأسیس شده، خواهم رفت و قرار بود چند آمبولانس امریکایی آنجا بفرستند و بیمارستان این آمبولانس‌ها و همهٔ امریکایی‌ها را که در ایتالیا مشغول خدمت هستند تحویل بگیرد. خیلی‌ها در صلیب سرخ بودند. امریکا به آلمان اعلان جنگ داده بود، ولی به اتریش نداده بود.

ایتالیایی‌ها یقین داشتند که امریکا به اتریش هم اعلان جنگ می‌دهد و هر امریکایی، حتی در صلیب سرخ، که به آنجا می‌آمد آن‌ها خیلی به شوق می‌آمدند. از من پرسیدند که آیا فکر می‌کنم پرزیدنت ویلسون به اتریش اعلان جنگ می‌دهد یا نه، و من گفتم همین روزها خواهد داد. نمی‌دانستم ما چه دشمنی با اتریش داریم، ولی به نظرم منطقی می‌آمد که اگر به آلمان اعلان جنگ داده‌اند به اتریش هم بدهند. پرسیدند که آیا به

ترکیه هم اعلان جنگ می‌دهیم. گفتم این را شک دارم، چون ترکیه مرغ صلح است^۱. اما ترجمه این شوخی چنان بد شد و آن‌ها چنان گیج و بدگمان شدند که من گفتم بله، احتمال دارد به ترکیه هم اعلان جنگ بدهیم. به بلغارستان چطور؟ چند لیوان برندی نوشیده بودیم و من گفتم آره به خدا به بلغارستان هم می‌دهیم و به ژاپن هم همین‌طور. گفتند که ژاپن متفق انگلستان است. آدم به این انگلیسی‌های لا‌کتاب نباید اعتماد کند. گفتم ژاپنی‌ها هاوایی را می‌خوان. هاوایی کجاست؟ در اقیانوس آرام دیگه. ژاپنی‌ها هاوایی را می‌خوان چه کار؟ گفتم ژاپنی‌ها در واقع هاوایی را نمی‌خوان، این‌ها همه‌اش حرفه. ژاپنی‌ها مردم کوچک و خوبی‌اند که رقص و شراب‌های سبک را دوست دارند. سرگرد گفت: مثل فرانسوی‌ها. از فرانسوی‌ها نیس و ساوآ را می‌گیریم. رینالدی گفت کورسیکا و تمام سواحل آدریاتیک را هم می‌گیریم. سرگرد گفت ایتالیا به عظمت و جلال روم برمی‌گردد. من گفتم از رم خوشم نمی‌آد، گرم و پر از ککه. رم را دوست نداری؟ چرا، من عاشق رم هستم. رم مادر ملت‌هاست. آره هرگز فراموش نمی‌کنم که رمولوس دارد از پستان‌های تیر شیر می‌خورد.

چی؟ هیچی. بیایید همه بریم رم، بیایید همین امشب بریم رم و دیگه هیچ وقت هم برنگردیم. سرگرد گفت رم شهر زیبایی است. من گفتم پدر و مادر ملت‌هاست. رینالدی گفت رم مؤنثه، نمی‌تونه پدر باشه. پس پدر کیه؟ روح‌القدس؟ کفر نگو. کفر نمی‌گم، دارم می‌پرسم. تو مست کرده‌ای قربون. کی مرا مست کرده؟ سرگرد گفت من تو را مست کردم. مست کردم، چون که دوستت دارم، چون که امریکا وارد جنگ شده. گفتم آره، تا دینش وارد شده. رینالدی گفت تو فردا از اینجا می‌ری. گفتم. می‌رم رم.

۱. در زبان انگلیسی به ترکیه می‌گویند «Turkey» و این کلمه در عین حال به معنی بوقلمون است. مرغی که شب عید کریسمس می‌خورند. - م.

نه، میلان. سرگرد گفت میری میلان، کریستال پالاس، کووا، کامپاری، بیفی، گالریا. چه اقبالی داری. گفتم می‌رم گران ایتالیا که از ژرژ پول قرض بگیرم. رینالدی گفت برو اسکالا. می‌ری اسکالا. گفتم هرشب. سرگرد گفت، هر شب پولت نمی‌رسه. بلیطش خیلی گرونه. گفتم برات رؤیت از حساب پدر بزرگم می‌کشم. چی می‌کشی؟ برات رؤیت، یعنی همین که دیدی یا باید پولو بپردازه یا بره زندان. مستر کائینگهام رئیس بانک می‌برتش. من زندگی‌ام با همین برات‌ها می‌چرخه. ببینم، یه پدر بزرگ می‌تونه یه نوّه وطن‌پرست رو که داره در راه بقای ایتالیا جانش رو فدا می‌کنه، بندازه زندان؟ رینالدی گفت زنده باد گاریبالدی امریکایی. گفتم زنده باد برات. سرگرد گفت ما نباید سر و صدا کنیم. تا حالا چند بار از ما خواسته‌اند که سر و صدا نکنیم. راستی فردا می‌ری، فدریکو؟ رینالدی گفت می‌گم می‌ره بیمارستان امریکایی دیگه. پیش پرستارهای خوشگل، نه از این پرستارهای ریشوی بیمارستان صحرايي. سرگرد گفت بله، بله، می‌دونم می‌ره بیمارستان امریکایی. من گفتم ریش پرستارها برای من اشکالی نداره. هرکی می‌خواد ریش بذاره، بذاره. جناب سرگرد تو چرا ریش نمی‌ذاری؟ آخه تو ماسک ضدگاز نمی‌ره. چرا خوبم می‌ره. همه چی تو ماسک می‌ره. من یه دفعه توی ماسک قی کردم. رینالدی گفت این قدر بلند حرف نزن عزیزم، می‌دونیم که جبهه بوده‌ای. تو چه بچه ماهی هستی. خدایا روزهایی که تو نیستی من چه کار کنم؟ سرگرد گفت ما باید بریم. دیگه داریم وارد احساسات می‌شیم. گوش کن یه خبر خوبی برات دارم. دختر انگلیسی تو. می‌دونی؟ همون دختر انگلیسی که هرشب بیمارستان انگلیسی‌ها دیدنش می‌رفتی‌ها. اون هم می‌ره میلان. خودش با یکی دیگه، می‌رن بیمارستان امریکایی. من امروز با رئیس شون صحبت کردم. در جبهه اینجا خیلی زن دارند. عده‌ای را پس می‌فرستند. با این خبر

چه طوری؟ خیلی خوبه، آره؟ می‌ری تو یک شهر بزرگ زندگی می‌کنی، رفیق انگلیسی‌ت هم هست که بغلت بخوابه. چرا من زخمی نمی‌شم؟ گفتم شاید هم بشی. سرگرد گفت ما باید بریم. اینجا هی مشروب می‌خوریم، سر و صدا راه می‌ندازیم، مزاحم فدريكو می‌شیم. نرين. چرا؟ باید بریم خداحافظ، به سلامت. خیلی چیزها. قربان تو. قربان تو. قربان تو. زود برگرد. رینالدی مرا بوسید. بوی لیسول می‌دی. خداحافظ جونم. خداحافظ. خیلی چیزها. سرگرد روی شانه‌ام زد. با توک پا بیرون رفتند. من دیدم کاملاً مستم، ولی به خواب رفتم.

صبح روز بعد به سوی میلان حرکت کردیم و چهل و هشت ساعت بعد رسیدیم. سفر بدی بود. مدت درازی ما را در این سوی مستر روی خط معطل کردند و بچه‌ها می‌آمدند سرک می‌کشیدند. من پسرکی را صدا کردم که یک بطری کنیاک برایم بگیرد. ولی برگشت و گفت که فقط گراپا گیر آورده. گفتم همان را بگیرد، وقتی که آورد بقیه پول را به خودش دادم و خودم و آن مردی که پهلویم خوابیده بود مست کردیم و خوابیدیم تا این که از ویجنزا گذشتیم و آنجا من بیدار شدم و از خوابیدن روی کف واگون عالم خیلی بد شده بود. ولی اشکالی نداشت، چون مردی که آن طرف خوابیده بود، تاکنون چندین بار از کف واگون خوابیدن حالش بد شده بود. بعد فکر کردم که دیگر از تشنگی طاقت ندارم. بیرون ورونا سربازی را که داشت پهلوی قطار به بالا و پایین قدم می‌زد صدا کردم و او کمی آب برایم آورد. گئورگتی را هم که بامن مست کرده بود بیدار کردم و آب به او تعارف کردم. گفت آب را روی شانه‌اش بیاشم و دوباره به خواب رفت. سرباز پول خردی را که دادم نگرفت و یک پرتقال گوشتی برایم آورد. آن را مکیدم و تفاله‌اش را تف کردم و سرباز را تماشا کردم که بیرون کنار یک واگون باری به بالا و پایین قدم می‌زد و بعد از مدتی قطار تکانی خورد و راه افتاد.

فصل سیزدهم

صبح زود وارد میلان شدیم و ما را در بارانداز پایین آوردند. یک آمبولانس مرا به بیمارستان امریکایی برد. توی آمبولانس، روی برانکار خوابیده بودم، نمی‌توانستم تشخیص بدهم که از کدام قسمت شهر داریم می‌گذریم، ولی هنگامی که برانکار را پایین آوردند جای بازار ماندنی را دیدم و یک مغازه نوشابه‌فروشی باز بود و دختری زباله‌ها را به بیرون جاروب می‌کرد. خیابان را آب‌پاشی می‌کردند و بوی صبح زود می‌آمد. برانکار را زمین گذاشتند و به درون رفتند. دربان هم با آن‌ها بیرون آمد. سبیل جوگندمی داشت، کلاه دربان‌ها را به سر گذاشته بود و پیراهن آستین‌دار تنش بود. برانکار توی آسانسور نمی‌رفت و آن‌ها باهم شور کردند که بهتر است مرا از برانکار بلند کنند و با آسانسور بالا ببرند یا این‌که برانکار را از راه پلکان ببرند. به مشاوره آنها گوش دادم. تصمیم گرفتند مرا با آسانسور ببرند. مرا از برانکار بلند کردند. گفتم: «یواش، خیلی آرام.»

توی آسانسور جای مان تنگ بود و پایم که خم شد دردش خیلی شدید شد. گفتم: «پاهام رو راست کنین.»

«نمی‌شه سرکار. جانیس.» مردی که این را گفت دستش را دور تنه من انداخته بود و من دستم را به دور گردنش انداخته بودم. نفسش که به

صورت‌م می‌خورد بوی تند سیر و شراب قرمز می‌داد.

مرد دیگر گفت: «یواش بگیر.»

«مادر قحبه کی یواش نگرفته؟»

مردی که پایم را گرفته بود تکرار کرد: «یواش بگیر می‌گم.»

دیدم که در آسانسور بسته شد، چفتش روی هم افتاد و دربان دکمه طبقه چهارم را فشار داد. دربان چهره نگرانی داشت. آسانسور آهسته بالا رفت.

از مردی که سیر خورده بود پرسیدم: «سنگینه؟»

گفت: «چیزی نیس.» خرخر می‌کرد و از صورتش عرق بیرون می‌زد. آسانسور یک‌نواخت بالا رفت و ایستاد. مردی که پایم را گرفته بود در را باز کرد و قدم بیرون گذاشت. وارد بالکونی شدیم. چندین در با دستگیره‌های برنجی دیده می‌شد. مردی که پایم را گرفته بود دکمه زنگی را فشار داد. صدای زنگ را از توی ساختمان شنیدیم. کسی نیامد. بعد دربان از پلکان بالا آمد.

مأموران آمبولانس پرسیدند: «پس کجا هستند؟»

دربان گفت: «نمی‌دونم. پایین می‌خوابند.»

«یه نفر رو صدا کن دیگه.»

دربان زنگ زد، بعد در را کوبید، بعد در را باز کرد و به درون رفت. وقتی که برگشت زن مسنی که عینک به چشم داشت همراهش بود. موهای زن شل و نیمه‌آویخته بود و لباس پرستاری به تن داشت.

گفت: «من نمی‌فهمم. من ایتالیایی نمی‌فهمم.»

گفتم: «من انگلیسی بلدم. می‌خوان منو به جایی بخوابوند.»

«هیچ کدام از اتاق‌ها آماده نیست. ما منتظر هیچ مریضی نبودیم.»
موهایش را بالا زد و با چشم‌های نزدیک‌بین به من خیره شد.

«یه اتاقی هرجا هست به این‌ها نشون بدین که منو اونجا بخوابونند.»
گفت: «والا نمی‌دونم. ما هنوز مریض نمی‌پذیریم. من که نمی‌تونم شما
رو تو هر اتاقی شد بذارم.»

گفتم: «هر اتاقی شد خوبه.» بعد به ایتالیایی به دربان گفتم: «برو یه اتاق
خالی پیدا کن.»

باربر گفت: «همه اتاق‌ها خالیه. شما اولین مریض‌شون هستین.»
کلاهش را به دست گرفته بود و به پرستار مُسن نگاه می‌کرد.

«محض رضای خدا منو به یه اتاقی ببرین.» با خم شدن پاهایم، باز درد
آمده بود و احساس می‌کردم که تا مغز استخوانم تیر می‌کشد. دربان از در
به داخل رفت. زن موخاکستری هم او را دنبال کرد. بعد دربان با شتاب
برگشت و گفت: «دنبال من بیان.» مرا از یک راهرو دراز گذراندند و به
اتاقی بردند که کرکره‌هایش بسته بود. اتاق بوی ائانه نو می‌داد. یک
تخت‌خواب و یک گنجه بزرگ آینه‌دار در آن بود. مرا روی تخت‌خواب
خواباندند.

زن گفت: «ملافه‌ها رو نمی‌تونم پهن کنم. چون تو یه جایی ست که
درش قفله.»

من با او حرف نزد. به دربان گفتم: «تو جیب من پول هست. توی این
جیبم که دگمه‌هاش بسته‌ست.» دربان پول را درآورد. دو مأمور آمبولانس
پهلوی تخت‌خواب ایستاده بودند و کلاه‌شان را در دست داشتند.

«به هرکدومشون پنج لیر بده، پنج لیر هم خودت بردار. مدارک من
توی اون جیب دیگه‌ست. بردار بده به پرستار.»

مأموران سلام دادند و گفتند: «متشکر.» گفتم: «خدا حافظ. خیلی
متشکرم.» دوباره سلام دادند و بیرون رفتند.

به پرستار گفتم: «تو اون کاغذها وضعیت من و معالجاتی رو که تا حالا

شده نوشته‌اند.»

زن کاغذها را برداشت و از پشت عینکش به آن‌ها نگاه کرد. سه کاغذ بود که آن‌ها را تا کرده بودند. گفت: «من نمی‌دونم چه کار باید بکنم. من که ایتالیایی نمی‌تونم بخونم. بدون دستور دکتر هیچ کاری نمی‌تونم بکنم.» شروع کرد به گریه کردن و کاغذها را در جیب روپوشش گذاشت. با گریه پرسید: «شما امریکایی هستین؟»

«آره. خواهش می‌کنم کاغذها رو بذارین روی میز پهلوی تخت خواب.»
توی اتاق تاریک و خنک بود. همچنان که روی تخت خواب خواب‌آلوده بودم، آینه بزرگی در سوی دیگر اتاق می‌دیدم، ولی نمی‌دیدم عکس چه چیزهایی در آن افتاده است. دربان کنار تخت خواب ایستاده بود. چهره خوبی داشت و خیلی مهربان بود.

به او گفتم: «تو می‌تونی بری.» به پرستار هم گفتم: «شما هم می‌تونین برین. اسم شما چیه؟»
«خانم واکر.»

«می‌تونین تشریف ببرین، خانم واکر! من خیال دارم بخوابم.»
در اتاق تنها بودم. خنک بود و بوی بیمارستان نمی‌داد. تشک قرص و راحت بود، و من بی‌حرکت خوابیده بودم. مشکل نفس می‌کشیدم و خوش‌حال بودم که احساس می‌کردم درد دارد کم می‌شود. پس از مدتی تشنه شدم و دکمه زنگ را به سر یک سیم کنار تخت خواب پیدا کردم و زنگ زدم، ولی کسی نیامد. به خواب رفتم.

هنگامی که بیدار شدم به اطراف نگاه کردم. آفتاب از لای کرکره‌ها به درون می‌تابید. گنجه بزرگ، دیوارهای برهنه و دو صندلی را دیدم. پاهایم لای تنزیب‌های کثیف، راست به تخت خواب چسبیده بود. مواظب بودم آن‌ها را تکان ندهم. تشنه بودم، دستم را دراز کردم و دکمه زنگ را فشار

دادم. صدای باز شدن در را شنیدم و نگاه کردم. یک پرستار بود. جوان و خوشگل به نظر می‌رسید.

گفتم: «صبح بخیر.»

گفت: «صبح شما بخیر.» رو به سوی تخت خواب آمد. «ما هنوز نتونسته‌ایم دکتر رو پیدا کنیم. رفته دریاچه کومو. هیچ‌کس اطلاع نداشت که مریض می‌آد. به هر جهت، شما چتونه؟»

«زخمی شده‌ام. رون‌ها و پاها و سرم صدمه دیده.»

«اسم تون چیه؟»

«هنری. فردریک هنری.»

«من حالا شمارو می‌شورم. ولی به پانسمان دست نمی‌تونیم بزیم تا

خود دکتر بیاد.»

«میس بارکلی اینجاست؟»

«نه. کسی به این اسم اینجا نداریم.»

«این زنی که وقتی من آمدم گریه کرد کی بود؟»

پرستار خندید. «خانم واکر رو می‌گین. شب‌کار بود، خوابیده بود.

انتظار کسی رو نداشت.»

همچنان که باهم حرف می‌زدیم، پرستار لباس‌های مرا می‌کند، و وقتی که من لخت شدم، و فقط تنزیب‌ها را به پاهایم داشتم، مرا شست. خیلی نرم و آرام شست. از شست‌وشو خوشم می‌آمد. مقداری تنزیب دور سرم بسته بودند، او دور و بر آن را هم شست.

«کجا زخمی شدین؟»

«در ایسوزه، شمال پلاوا.»

«اونجا کجاست؟»

«شمال گوریزبا.»

متوجه شدم که از هیچ کدام از آن جاها چیزی نفهمید.

«خیلی درد کشیدین؟»

«نه. حالا دیگه زیاد نیست.»

یک درجه توی دهنم گذاشت.

گفتم: «ایتالیایی‌ها این رو می‌ذارن زیر بغل آدم.»

«حرف نزنین.»

وقتی که درجه را برداشت، آن را خواند و بعد تکانش داد.

«درجه حرارت بدنم چنده؟»

«قرار نیست شما بدونین.»

«بگین بینم چنده.»

«تقریباً عادی‌ست.»

من هیچ وقت تب نمی‌کنم. پاهام هم پر از آهن قراضه‌ست.»

«مقصودت چیه؟»

«پر از تیکه‌های خمپاره‌ست. پیچ و مهره‌های کهنه و فنر تخت‌خواب و از

این چیزها.»

سرش را تکان داد و لبخند زد.

«آگه شیء خارجی تو بدن تون بود تولید التهاب می‌کرد، تب می‌کردین.»

گفتم: «خوب، حالا ببینیم چی درمی‌آد.»

از اتاق بیرون رفت و با همان پرستار پیری که صبح زود دیده بودم،

برگشت. دونفری، همچنان که من خوابیده بودم، تخت‌خواب را مرتب

کردند. این جریان برای من تازه و دلنشین بود.

«متصدی اینجا کیه؟»

«میس وان کمپن.»

«چند تا پرستار اینجا هست؟»

«فقط ما دو نفر.»

«دیگه کسی نمی آد؟»

«چرا، چند نفر دیگه می آن.»

«چه وقت می رسند؟»

«نمی دونم. تو یعنی مریضی، این قدر آدم رو سؤال پیچ می کنی؟»

گفتم: «من مریض نیستم. من زخمی ام.»

مرتب کردن رخت خواب را تمام کرده بودند و من با یک ملافه تمیز و نرم زیر و یک ملافه دیگرو، خوابیده بودم. خانم واکر رفت بیرون و با یک نیم تنه پیژامه برگشت. آن را به من پوشاندند و احساس کردم که خیلی پاکیزه و مرتب هستم.

گفتم: «شما خیلی به من لطف دارین.» پرستار که اسمش میس گیج بود

کرکر خندید. پرسیدم: «ممکنه یه کمی آب خوردن به من بدین؟»

«البته. بعد ناشتایی می خورین.»

«من ناشتایی نمی خوام. ممکنه لطفاً کرکره ها را باز کنین؟»

اتاق تاریک بود و هنگامی که کرکره ها باز شد، درخشان شد. به بالکن نگاه کردم و در آن سوی بالکن پشت بام های سفالین خانه ها و دودکش ها پیدا بود. از فراز بام های سفالین نگاه کردم و ابرهای سفید را دیدم و آسمان خیلی آبی بود.

«شما نمی دونین پرستارهای دیگه کی می آن؟»

«چه طور مگه؟ ما ازتون خوب مواظبت نمی کنیم؟»

«چرا، شما خیلی لطف دارین.»

«به لگن احتیاج ندارین؟»

«امتحان می کنم بینم.»

زیر مرا گرفتند و از جا بلند کردند، ولی فایده نداشت. پس از آن، همچنان

که دراز کشیده بودم، از درهای گشوده اتاق به بالکن نگاه می‌کردم.

«دکتر چه وقت می‌آد؟»

«هروقت برگرده. سعی کرده‌ایم به کومو تلفن بز نیم گیرش بیاریم.»

«هیچ دکتر دیگه‌ای نیست؟»

«بیمارستانه و همین یه دکتر.»

میس گیج یک پارچ آب و یک لیوان آورد. سه لیوان آب نوشیدم و آن‌ها مرا تنها گذاشتند و من مدتی از پنجره به بیرون نگاه کردم و باز به خواب رفتم. ظهر کمی غذا خوردم و بعد از ظهر میس وان کمپن سرپرست بیمارستان برای دیدن من بالا آمد. از من خوشش نیامد و من هم از او خوشم نیامد. کوچک‌اندام بود و به طرز پاکیزه و صادقانه‌ای بدگمان بود و از سر شغلش زیاد بود. از من پرسش‌های زیادی کرد و به نظر می‌رسید که فکر می‌کند بودن من با ایتالیایی‌ها اسباب ننگ و خفت است.

ازش پرسیدم: «ممکنه من با غذا شراب هم بخورم؟»

«فقط در صورتی که دکتر تجویز کنه.»

«پس تا دکتر نیومده من نمی‌تونم شراب بخورم؟»

«به هیچ وجه.»

«شما منتظرین که بالاخره دکتر خودش بیاد؟»

«ما براش به کومو تلفن زده‌ایم.»

او رفت بیرون و میس گیج برگشت.

بعد از این که کاری را خیلی ماهرانه برایم انجام داد پرسید:

«چرا با میس وان کمپن اون قدر تند ی کرده بودی؟»

«عمداً نکردم. خودش گنده‌دماغه.»

«خلاصه می‌گفتش که تو آدم قد بی ادبی هستی.»

«من بی ادب نیستم. ولی بیمارستان بدون دکتر چه معنی داره؟»

«دکتر می‌آد. برایش به دریاچه کومو تلفن زده‌اند.»

«تو دریاچه چه کار می‌کنه؟ آب تنی؟»

«نه بابا. اونجا درمونگاه داره.»

«پس چرا یه دکتر دیگه نمی‌آرن؟»

«ساکت! ساکت! بچه خوبی باش. دکتر هم می‌آدش.»

دنبال دربان فرستادم و وقتی آمد، به ایتالیایی گفتم که از مغازه مشروب فروشی یک بطری چیززانو و یک بطری گردن‌دراز کیانتی و روزنامه‌های عصر را برایم بگیرد. رفت بیرون و بطری‌ها را که در روزنامه پیچیده بود آورد. آن‌ها را از لای روزنامه درآورد. گفتم که سرشان را باز کند و شراب و ورموت را زیر تخت خواب بگذارد. مرا تنها گذاشتند و من در تخت خواب مدتی روزنامه خواندم، که اخبار جبهه بود و صورت افسران کشته شده و مدال‌هایی که گرفته بودند. بعد دستم را به پایین دراز کردم و بطری چیززانو را برداشتم و آن را راست روی شکم نگه داشتم و جرعه جرعه نوشیدم و روی شکم از فشار ته بطری در فاصله جرعه‌ها، دایره دایره نقش می‌شد، و تاریک شدن هوا را بر فراز پشت‌بام‌های شهر تماشا می‌کردم و پرستوها چرخ می‌زدند و من پرواز آن‌ها و شب‌پره‌ها را بر فراز بام‌های شهر تماشا می‌کردم و چیززانو می‌نوشیدم. میس گیج یک لیوان آورد که در آن قدری زرده تخم‌مرغ زده بود. وقتی که آمد تو، من بطری ورموت را در سوی دیگر تخت خواب پایین بردم.

گفت: «میس وان کمپن کمی شیری هم توش ریخته. تو نباید باش بدخلقی بکنی. جوون که نیست. این بیمارستان هم برایش مسؤولیت بزرگی ست.»

میس واکر هم این قدر پیره که به دردش نمی‌خوره.»

گفتم: «زن بی نظیری ست. خیلی از ایشون متشکرم.»

«همین حالا می‌رم شامت رو می‌آرم.»

گفتم: «بسیار خوب. ولی گرسنه نیستم.»

هنگامی که سینی را آورد و روی میز تخت خواب گذاشت، ازش تشکر کردم و کمی از شام را خوردم. پس از آن بیرون تاریک بود و حرکت ستون‌های نور نورا فکن‌ها را در آسمان می‌دیدم. مدتی تماشا کردم و بعد به خواب رفتم. خوابم سنگین بود و فقط یک بار وحشت‌زده و خیس عرق از خواب پریدم و کوشیدم از رؤیای خودم بیرون بیایم و دوباره به خواب رفتم. مدتی پیش از روشنایی بیدار شدم و صدای خواندن خروس‌ها را شنیدم و بیدار ماندم تا روشنایی آغاز شد. خسته بودم و هنگامی که هوا کاملاً روشن شد، باز خوابم برد.

فصل چهاردهم

هنگامی که بیدار شدم، آفتاب درخشانی به اتاق می‌تابید. پنداشتم که به جبهه برگشته‌ام و در رخت‌خواب کش و قوس رفتم. پاهایم درد گرفت و به آنها نگاه کردم؛ هنوز لای همان تنزیب‌های کثیف بود. پاهایم را که دیدم دانستم کجا هستم. دستم را به سوی سیم زنگ دراز کردم. دکمه را فشار دادم. صدای زنگ را توی راهرو شنیدم و بعد صدای پای کسی را که با کفش لاستیکی از راهرو می‌آمد. میس گیج بود و در نور درخشان آفتاب کمی مسن‌تر به نظر می‌رسید و به آن خوشگلی هم نبود.

گفت: «صبح به خیر. شب راحت خوابیدی؟»

گفتم: «آره. خیلی متشکر. ممکنه یه سلمونی برام خبر کنین؟»

«من به‌ت سر زدم، دیدم خوابی. اینم توی رخت‌خواب پهلوت گذاشته

بود.»

در دولابچه را باز کرد و بطری ورموت را بالا نگه داشت. تقریباً خالی بود. گفت: «اون بطری دیگه رو هم از زیر تخت خواب تو دولابچه گذاشتم.

چرا نگفتی لیوان برات بیارم؟»

گفتم: «گفتم شاید نذارین مشروب بخورم.»

«من خودم یه خورده بات می‌خوردم.»

«تو دختر خوبی هستی.»

گفت: «برات خوب نیست تنها مشروب بخوری. نمی‌بایست تنها بخوری.»

«خیلی خوب.»

گفت: «دوستت میس بارکلی اومده.»

«راستی؟»

«آره. من ازش خوشم نمی‌آد.»

«حتماً خوشت میاد. دختر خیلی خوبیه.»

سرش را تکان داد: «می‌دونم خوبه. می‌تونم فقط یک کمی به این پهلو

بغلتم؟ بسیار خوب. حالا می‌شورمت، برای ناشتایی تمیزت می‌کنم.» با

یک تکه پارچه و صابون و آب گرم مرا شست. «شونه‌ها رو بالا نگاه دار.

بسیار خوب.»

«ممکنه سلمونی رو قبل از ناشتایی بیارین؟»

«حالا دربون رو می‌فرستم دنبالش.» رفت بیرون و برگشت. گفت: «الان

رفت دنبالش.» و پارچه‌ای را که در دست داشت در لگن آب فرو برد.

سلمانی همراه دربان آمد. مردی بود تقریباً پنجاه ساله و سیبیل‌هایش

را رو به بالا تائیده بود. میس گیج که کار مرا تمام کرده بود بیرون رفت و

سلمانی صورتم را صابون زد و تراشید. خیلی عبوس بود و حرف نمی‌زد.

پرسیدم: «چه خبره؟ خبر تازه نداری؟»

«چه خبری؟»

«هر خبری، تو شهر چه اتفاقاتی افتاده؟»

گفت: «زمان، زمان جنگه. دشمن همه جا گوش داره.»

سرم را برداشتم و به او نگاه کردم. گفت: «لطفاً سرتون رو تکون ندین.»

و به تراشیدن ادامه داد: «من حرفی ندارم بزنم.»

پرسیدم: «تو مگه چته؟»

«من ایتالیایی هستم. با دشمن ارتباط برقرار نمی‌کنم.»
این را که گفت، ولش کردم. اگر دیوانه بود، هرچه زودتر از زیر تیغش بیرون می‌آمدم بهتر بود. یک بار خواستم خوب در چهره‌اش دقیق شوم، گفت: «مواظب باشین. تیغش تیزه.»
وقتی کارش تمام شد، مزدش را دادم و نیم‌لیر هم انعام دادم. سکه‌ها را پس داد.

«نمی‌گیرم. درسته من در جبهه نیستم، ولی ایتالیایی هستم.»
«پس بروگم شو از اینجا.»
گفت: «با اجازه سرکار.» تیغ خود را در روزنامه پیچید، رفت بیرون و پنج سکه مس را روی میز کنار تخت خواب جا گذاشت. من زنگ زدم. میس گیج داخل شد: «ممکنه لطفاً دربون رو صدا کنین؟»
«بسیار خوب.»

دربان داخل شد. می‌کوشید جلو خنده خودش را بگیرد.
«مگه این سلمونیه دیوونه‌ست؟»
«قربان اشتباه کرده بود. حرف درست حالیش نمی‌شه. خیال کرده بود من به‌ش گفتم شما افسر اتریشی هستین.»
گفتم: «ها.»

دربان خندید: «هو، هو، هو! خیلی خنده داشت. می‌گفت که اگه یه حرکتی می‌کردین، می‌زد...» انگشتش را روی گلویش کشید.
«هو، هو، هو!» کوشید جلو خنده‌اش را بگیرد: «وقتی به‌ش گفتم شما اتریشی نیستین، هو، هو، هو!»
به تلخی گفتم: «هو، هو، هو! اگه گلوی منو می‌برید چه قدر خنده داشت. هو، هو، هو!»

«نخیر قربان، نخیر. این قدر از اتریشی ترسیده بود. هو، هو، هو!»

گفتم: «هو، هو، هو! برو گم شو از اینجا!»
 بیرون رفت و صدای خنده‌اش از سالن می آمد. صدای آمدن یک نفر
 را از راهرو شنیدم. به سوی در نگاه کردم. کاترین بارکلی بود.
 به درون اتاق و به سوی تخت خواب آمد.

گفت: «سلام، عزیزم.» تر و تازه و جوان و خیلی زیبا می نمود. فکر کردم
 که تاکنون هیچ کس را به آن زیبایی ندیده‌ام.

گفتم: «سلام.» همین که او را دیدم، عاشقش شدم. همه چیز درونم زیر
 و رو شد. او به سوی در نگاه کرد. دید کسی نیست، بعد لب تخت خواب
 نشست و خم شد و مرا بوسید. او را به سوی خود کشیدم و بوسیدم و
 احساس کردم که دلش می تپد.

گفتم: «شیرین من! خوب کردی اومدی.»

«اومدنم خیلی مشکل نبود. موندنم ممکنه مشکل باشه.»

گفتم: «باید بمونی. اوه، تو چه قدر خوبی.» دیوانه‌اش بودم. باور
 نمی کردم که واقعاً پهلوی من است، و او را محکم به خود می فشردم.

گفت: «نکن، تو هنوز حالت خوب نیس.»

«چرا، حالم خوبه. بیا.»

«نه. تو هنوز قوت نگرفته‌ای.»

«چرا گرفته‌ام. بیا. خواهش می کنم.»

«تو حتماً منو دوست داری؟»

«من تورو واقعاً دوست دارم. دیوونه تم. بیا، خواهش می کنم.»

«بین قلب هامون چه طور می زنه.»

«من به قلب هامون کاری ندارم. من تو رو می خوام. دیوونه توام.»

«راستی منو دوست داری؟»

«هی این رو تکرار نکن. بیا. کاترین، خواهش می کنم. خواهش.»

«خیلی خوب، اما فقط یک دقیقه.»

گفتم: «خیلی خوب در رو ببند.»

«تو نمی‌تونی. تو نباید...»

«بیا اینجا. حرف نزن، خواهش می‌کنم بیا.»

کاترین روی یک صندلی پهلوی تخت خواب نشست. درِ اتاق به سالن باز بود. شدت و خشونت تمام شده بود و من خودم را از همیشه خوش‌تر احساس می‌کردم.

کاترین پرسید: «حالا باور می‌کنی که دوستت دارم؟»

گفتم: «اوه، تو ماهی. باید بمونی. نباید تو رو ببرند. من تورو دوست

دارم. دیوونه‌توام.»

«ما باید خیلی مواظب باشیم. این دیوانگی محض بود. دیگه نباید از

این کارا بکنیم.»

«شب می‌کنیم.»

«باید خیلی مواظب باشیم. تو باید جلو مردم خیلی مواظب باشی.»

«من مواظب هستم.»

«باید مواظب باشی. تو چه قدر شیرینی. منو دوست داری. آره؟»

«دیگه این رو تکرار نکن. نمی‌دونی این حرف منو چه کار می‌کنه.»

«پس من هم مواظب می‌شم. من نمی‌خوام هیچ کار دیگه‌ای بات بکنم.

عزیزم، حالا دیگه واقعاً باید برم.»

«زود برگرد.»

«هر وقت تونستم می‌آم.»

«خدا حافظ.»

«خدا حافظ جونم.»

بیرون رفت. خدا می‌داند که من نخواستہ بودم عاشق او بشوم، من نخواستہ بودم عاشق هیچ کس بشوم. ولی خدا می‌داند که شده بودم و روی تخت خواب در اتاق بیمارستان در میلان خوابیده بودم و همه جور چیزی توی سرم می‌چرخید ولی حالم خیلی خوش بود. آخر سر میس گیج آمد.

گفت: «دکتر داره می‌آد. از کومو تلفن زد.»

«چه وقت اینجا می‌رسه؟»

«امروز بعد از ظهر اینجاست.»

فصل پانزدهم

تا بعد از ظهر خبری نشد. دکتر مرد لاغر و آرام و کوچکی بود که از جنگ ناراحت می‌نمود. چند تراشهٔ کوچک فولاد را با نفرتی ظریف و خالص، از ران‌های من بیرون کشید. نوعی داروی بی‌حسی موضعی به کار می‌برد که نامش چیزی شبیه به «برف» بود، و عضله را منجمد می‌کرد و درد احساس نمی‌شد، مگر این که نشتر یا انبر جراحی از آن عضلهٔ منجمد شده بگذرد. ناحیهٔ بی‌حس شده را مریض به خوبی حس می‌کرد. بعد از مدتی ظرافت خشک دکتر تمام شد و گفت که بهتر است رادیوگرافی شود. گفت نتیجه رضایتبخش نیست.

معاینهٔ رادیوگرافی در اوسپداله ماجوره انجام گرفت، و دکتري که معاینه کرد آدم تندخو و چابک و شادابی بود. زیر شانه‌هایم را گرفتند و بلند کردند که بعضی تکه‌های درشت اجرام خارجی را که در پاهایم بود شخصاً ببینم. قرار شد عکس‌ها را بعد بفرستند. دکتر از من خواهش کرد که در دفتر یادداشت جیبی‌اش نام و فوج خودم و یک چیز یادبودی بنویسم. اجرام خارجی را زشت و نفرت‌انگیز و وحشی نامید. اتریشی‌ها مادر قحبه‌اند. چند نفر را کشته‌ام؟ من کسی را نکشته بودم ولی دلم می‌خواست از من راضی باشد، گفتم خیلی کشته‌ام. میس گیج با من بود و

دکتر دستش را دور او انداخت و گفت که از کلئوپاترا هم زیباتر است. می‌داند یعنی چه؟ کلئوپاترا، ملکهٔ سابق مصر. بله، به خدا خوشگل‌تر است. با آمبولانس به همان بیمارستان کوچک برگشتیم و بعد از مدتی، و بالارفتن‌های زیاد، دوباره توی اتاق در تخت‌خواب خوابیده بودم. عکس‌ها بعد از ظهر همان روز رسید. دکتر گفته بود که به خدا عکس‌ها را همان روز بعد از ظهر می‌فرستد و فرستاده بود. کاترین بارکلی آن‌ها را به من نشان داد. عکس‌ها در پاکت‌های قرمز بود و کاترین آن‌ها را از پاکت‌ها بیرون آورد و جلو نور بالا نگاه داشت و هر دو نگاه کردیم.

گفت: «این پای راسته.» بعد عکس را توی پاکت گذاشت. «این هم پای

چپه.»

گفتم: «عکس‌ها رو بذار کنار، بیا روی تخت خواب.»

گفت: «نمی‌تونم پیام. عکس‌ها رو آورده‌ام به دقیقه بهت نشون بدم

ببرم.»

کاترین بیرون رفت و من همانجا دراز کشیدم. بعد از ظهر گرمی بود و من از خوابیدن در تخت‌خواب کسل شده بودم، دربان را فرستادم که روزنامه بخرد - هر جور روزنامه‌ای که می‌توانست پیدا کند.

پیش از آن که او برگردد، سه دکتر به اتاق آمدند. من متوجه شده‌ام که دکترهایی که در کار طبابت درمی‌مانند میل دارند با همراهی و مشاوره از همدیگر کمک بگیرند. دکتری که نمی‌تواند آپاندیس آدم را درست عمل کند، دکتری را به آدم توصیه می‌کند که نمی‌تواند لوزتین آدم را خوب ببرد. آن‌ها سه دکتر این‌طوری بودند.

دکتر بیمارستان که دست‌های ظریفی داشت گفت: «این همون

جوونه.»

دکتر بلندقد و لاغر که ریش داشت گفت: «حال شما چه طوره؟» دکتر

سومی که عکس‌های رادیوگرافی را درون پاکت‌های قرمزشان در دست داشت، هیچ نگفت.

دکتر ریشو پرسید: «پانسمان رو باز می‌کنین؟»

«دکتر بیمارستان رو به میس گیج گفت: «البته. پرستار، لطفاً پانسمان رو باز کنید.» میس گیج تنزیب‌ها را باز کرد. من به پاهایم نگاه کردم. در بیمارستان صحرايي پاهایم به گوشت کبابی خوک می‌ماند که مدت‌ها پیش آن را کوبیده باشند. اکنون پوستش ورقه شده و زانویم ورم کرده و بدرنگ و ماهیچه‌پایم فرورفته بود؛ ولی چرک نداشت.

دکتر بیمارستان گفت: «بسیار تمیز. بسیار تمیز و قشنگ.»

دکتر ریشو گفت: «هوم.» دکتر سومی از روی دوش دکتر بیمارستان نگاه می‌کرد.

دکتر ریشو گفت: «لطفاً زانو رو حرکت بدهید.»

«نمی‌تونم.»

دکتر ریشو پرسید: «مفصل رو امتحان می‌کنید؟» پهلوی سه ستاره‌ای که روی آستینش بود، یک نوار هم داشت؛ یعنی سروان بود.

دکتر بیمارستان گفت: «البته.» دو نفرشان خیلی تند پای راست مرا گرفتند و خم کردند.

گفتم: «درد می‌آد.»

«بله، بله. دکتر، قدری بیشتر.»

گفتم: «کافی ست، کافی ست. تا همین جا خم می‌شه.»

سروان گفت: «محدودیت حرکت مفصل.» راست ایستاد: «دکتر، ممکنه لطفاً دوباره عکس‌ها رو ببینم؟» دکتر سومی یکی از عکس‌ها را به دست او داد: «نه، پای چپ رو لطف کنید.»

«همون پای چپه، دکتر.»

«حق با شماست، من از یک زاویه دیگه ننگه می‌کردم.» عکس را پس داد. عکس دیگر را مدتی واریسی کرد. به یکی از جرم‌های خارجی که در برابر نور گرد و واضح دیده می‌شد اشاره کرد: «ملاحظه می‌کنید، دکتر؟» مدتی عکس را واریسی کردند.

سروان ریشو گفت: «من فقط یک چیز رو می‌توانم بگم. معالجه زمان لازم داره. سه ماه، بلکه شش ماه.»

«البته، مایع مفصلی باید مجدداً تشکیل بشه.»

«البته. زمان لازم داره. من وجداناً نمی‌توانم قیل از این که دور فلز یک

جدار تشکیل بشه، این زانو را عمل کنم.»

«تصدیق می‌کنم، دکتر.»

پرسیدم: «شش ماه برای چی؟»

«شش ماه لازمه برای این که دور گلوله یک جدار تشکیل بشه، آن

وقت می‌تونیم زانو را با اطمینان عمل کنیم.»

«من قبول ندارم.»

«پسر، می‌خواهی زانو داشته باشی یا نه؟»

گفتم: «نه.»

«چی؟»

گفتم: «می‌خوام زانوم قطع بشه که جاش یک قلاب بیندم.»

«مقصودت چیه؟ قلاب؟»

دکتر بیمارستان گفت: «شوخی می‌کنه.» خیلی با ظرافت روی شانهام

زد: «زانوش رو می‌خواد. این پسر جوان بسیار شجاعی ست، مدال نقره

شجاعت برایش پیش‌نهاد کرده‌اند.»

سروان گفت: «تبریک عرض می‌کنم.» دست مرا فشرد. «من فقط از

لحاظ احتیاط عرض می‌کنم که باید لااقل شش ماه صبر کنید، بعد این زانو

را عمل کنید؛ البته شما خودتان هر عقیده دیگری داشته باشید،
مختارید.»

گفتم: «خیلی متشکرم. عقیده شما برایم ارزش داره.»
سروان به ساعتش نگاه کرد.

گفت: «باید بریم. امیدوارم موفق باشید.»

گفتم: «قربان شما. خیلی متشکرم.» با دکتر سومی، سروان انری دست
دادم و هر سه تن از اتاق بیرون رفتند.

صدا کردم: «میس گِیج!» و او آمد. «لطفاً به دکتر بیمارستان بگین یک
دقیقه برگرده اینجا.»

دکتر آمد، کلاهش را به دست داشت، و کنار تخت خواب ایستاد.
«می‌خواستید مرا ببینید؟»

«بله. من نمی‌تونم تا موقع عمل شش ماه صبر کنم. خدایا، دکتر شما تا
حالا شش ماه تورخت خواب بوده این؟»

«همه‌اش که توی رخت‌خواب نمی‌مانید. اول باید زخم‌ها را حمام
آفتاب بدهید. بعد هم می‌تونید چوب زیر بغل‌تان بگیرید.»

«شش ماه چوب زیر بغلم بگیرم، بعد عمل کنم!»

«شرط احتیاط همینه. جرم‌های خارجی که توی بدن‌تان هست باید
توی یک جدار قرار بگیرند و مایع مفصلی هم باید دوباره جمع بشه. بعد

می‌تونیم زانوتون رو با اطمینان خاطر عمل کنیم.»

«شما واقعاً خودتون هم عقیده دارین که من باید این قدر صبر کنم؟»
«شرط احتیاط همینه.»

«این سروانه کیه؟»

«یکی از جراحان بسیار عالی قدر میلان.»

«سروانه دیگه، نیست؟»

«بله، ولی جراح عالی مقامی ست.»

«من نمی‌خوام یک سروان با زانوم مسخره‌بازی دربیاره. آگه خوب بود سرگردش می‌کردند. دکتر، من می‌دونم سروان یعنی چه.»

«جراح عالی مقامی ست و من نظر او رو به هر جراح دیگری که می‌شناسم ترجیح می‌دم.»

«ممکنه یک جراح دیگه پاهامو معاینه کنه؟»

«اگر بخواهید، البته. ولی من خودم نظر دکتر بارللا رو قبول دارم.»

«ممکنه از یک جراح دیگه خواهش کنین بیاد پاهام رو ببینه؟»

«از والتینی خواهش می‌کنم بیاد.»

«والتینی کیه؟»

«یکی از جراحان اوسپداله ماجوره.»

«بسیار خوب. از لطف شما خیلی متشکرم. می‌دونین دکتر، من نمی‌تونم شش ماه تورخت‌خواب بمونم.»

«شما توی رخت‌خواب نمی‌مونین. شما اول با آفتاب معالجه می‌کنین، بعد مختصری حرکت می‌کنید، بعد هم وقتی که جدار مفصلی تشکیل شد، آن وقت عمل خواهید شد.»

«ولی من نمی‌تونم صبر کنم.»

دکتر انگشتان ظریفش را روی کلاهی که در دست داشت باز کرد، و لبخند زد. «چقدر شتاب دارین که برگردین جبهه.»

«چرا نداشته باشم؟»

گفت: «آفرین. شما جوان بزرگواری هستین.» روی تخت‌خواب خم شد و با ظرافت زیاد پیشانی مرا بوسید: «من می‌فرستم دنبال والتینی. شما نگران نباشین و خودتون رو عصبانی نکنین. پسر خوبی باشین.»

پرسیدم: «یک لیوان مشروب میل دارین؟»

«نه، متشکرم. من هرگز مشروب نمی خورم.»

«یک لیوان میل کنید.» زنگ زد که دربان بیاید و لیوان بیاورد.

«نه. متشکرم. منتظرم هستند.»

گفتم: «خداحافظ.»

«خداحافظ.»

دو ساعت بعد دکتر والتینی داخل اتاق شد. خیلی شتاب داشت و دو سر سیبلش راست بالا ایستاده بود. سرگرد بود و رنگ چهره اش سوخته بود و همیشه می خندید.

پرسید: «چه طوری این بلا را به سر خودت آورده‌ای؟ عکس‌ها را بینم. بله. بله درسته. حالا که مثل شیر سرحالی. این دختر قشنگه کیه؟ رفیقه؟ من گفتم عجب جنگ مزخرفیه. اینجات چه طوره؟ آفرین پسر خوب. من کاری می‌کنم که از سابق هم بهتر بشی. اینجات درد می‌کنه؟ بله که درد می‌کنه. این دکترها چه علاقه‌ای دارند زخم آدم رو درد بیارند. تا حالا برات چه کار کرده‌اند؟ این دختره ایتالیایی بلد نیست؟ باید یاد بگیره. چه دختر ماهی. من می‌تونم بهش یاد بدم. من هم می‌آم مریض این بیمارستان می‌شم. نه، ولی تمام کارهای وضع حمل رو براتون مجانی انجام می‌دم. این رو می‌فهمه؟ یک پسر کاکل‌زری برات می‌آره. کاکل‌زری، مثل خودش. بسیار خوب. اشکالی نداره. چه دختر ماهی. پرس بینم می‌آد با من شام بخوره؟ نه؟ من از چنگت درش نمی‌آرم. متشکرم، خیلی متشکرم خانم. همین.»

روی شان‌ام زد: «همین رو می‌خواستم بدونم. تزیب‌ها رو نمی‌خواد

بندی.»

«دکتر والتینی، یک لیوان مشروب میل دارین؟»

«مشروب؟ البته، ده لیوان هم میل دارم. کو، کجاست؟»

«توی دولابچه‌س. میس بارکلی بطری رو می آره.»
«به سلامتی. به سلامتی شما، دخترخانم. چه دختر ماهی. من کنیاک
بهتر از این دارم، برات می آرم.» سیلش را پاک کرد.
«چه وقت فکر می‌کنین می‌شه عمل کرد؟»
«فردا صبح. زودتر نمی‌شه. معده‌ت باید خالی بشه. باید شست و
شوت بدن. من خانم پیره رو اون پایین می‌بینم، دستورها رو به‌ش می‌دم.
خداحافظ، فردا همدیگه رو می‌بینیم. من کنیاک بهتر از این برات می‌آرم.
اینجا خیلی راحتی. خداحافظ، تا فردا. خوب بخواب. من صبح زود می‌آم
سراغت.» توی درگاه دستش را تکان داد. سیل‌هایش راست رو به بالا
ایستاده بود و چهره‌آفتاب سوخته‌اش خندان بود. یک ستاره در یک
چهارگوش روی آستینش داشت، چون که سرگرد بود.

فصل شانزدهم

آن شب از دری که باز بود، یک شب‌پره به درون اتاق پرید؛ این در به بالکن باز می‌شد و از آنجا ما شب را بر فراز بام‌های خانه‌های شهر تماشا می‌کردیم. درون اتاق تاریک بود و فقط نور ضعیف شب که بر فراز شهر بود، از همان در می‌تایید. شب‌پره نترسید و درون اتاق هم مانند بیرون به شکار پرداخت. ما همچنان که خوابیده بودیم، او را می‌پاییدیم و فکر نمی‌کنم که او ما را می‌دید؛ چون که ما خیلی بی‌حرکت خوابیده بودیم. هنگامی که شب‌پره از اتاق بیرون رفت، دیدیم که یک نورافکن روشن شد و ستون نور را که در آسمان حرکت می‌کرد تماشا کردیم و بعد نورافکن خاموش شد و هوا باز تاریک شد. نسیمی از درون شب وزید و ما صدای خدمهٔ توپ ضدهوایی را که روی پشت بام دیگر حرف می‌زدند، شنیدیم. هوا سرد بود و آن‌ها شنل‌هاشان را پوشیده بودند. شب، من نگران بودم مبادا کسی بالا بیاید. کاترین نبود، ولی صدای پایش را شنیدم که از سالن می‌آمد و بعد در را باز کرد و به تخت خواب برگشت و گفت که چیزی نیست، پایین بوده است و همه خوابند. کاترین پشت در اتاق میس وان کمپن گوش داده بود و صدای نفس خواب او را شنیده بود. شیرینی هم آورده بود و با هم خوردیم و قدری هم ورموت نوشیدیم. خیلی گرسنه

بودیم، ولی کاترین گفت که صبح، معده من باید کاملاً خالی باشد. صبح که هوا روشن شد، من باز خوابم برد و چون باز بیدار شدم دیدم کاترین دوباره رفته است. وقتی که برگشت، تر و تازه و زیبا می نمود و وقتی که درجه توی دهان من بود، خورشید بالا آمد و بوی شب‌نم، و بوی قهوه توپچی‌ها را از پشت بام شنیدیم.

کاترین گفت: «کاش می‌تونستیم بریم بیرون قدم بزنیم. اگه صندلی چرخ‌دار داشتیم، من تو رو هول می‌دادم.»
 «چه طوری روی صندلی می‌نشستم؟»
 «بالاخره یه کاریش می‌کردیم.»
 «می‌تونستیم بریم پارک، بیرون ناشتایی بخوریم.» از در به بیرون نگاه کردم.

گفت: «کاری که حالا واقعاً می‌کنیم اینه که تو رو برای رفیقت دکتر والتینینی حاضر کنیم.»
 «به نظر من دکتر خیلی خوبی ست.»
 «من این قد که تو خوشت اومده، ازش خوشم نیومد. ولی گمان می‌کنم دکتر خوبی باشه.»

گفتم: «کاترین، تو را خدا بیا رو تخت خواب.»
 «نمی‌تونم. مگه نه یه شب تمام خوش بودیم؟»
 «می‌تونی امشب هم سرکار باشی؟»
 «ممکنه باشم. اما تو منو نمی‌خوای.»
 «چرا، می‌خوام.»

«نه، نمی‌خوای. تو تا حالا زیر عمل نرفته‌ای، نمی‌دونی چه حالی می‌شی.»

«هیچ طوری نمی‌شم.»

«حالت بد می‌شه، من هم برات بی‌ارزش می‌شم.»

«پس حالا بیا.»

«نه، عزیزم. باید دستوره‌های دکتر را انجام بدم، تو رو هم مرتب کنم.»

«تو مرا واقعاً دوست نداری، وگرنه حالا دوباره می‌آمدی.»

کاترین مرا بوسید: «تو چه بچه بدی هستی. این هم از دستوره‌های

دکتر. حرارت بدنت همیشه عادیه. تو چه حرارت ماهی داری.»

«تو همه چیزت ماهه.»

«اوه، نه. حرارت تو ماهه. من از حرارت بدن تو خیلی کیف می‌کنم.»

«ممکنه بچه‌های ما حرارت بدنشون خوب باشه.»

«ممکنه بچه‌های ما حرارت بدنشون وحشتناک باشه.»

«چه کار باید بکنی که منو برای والتتینی حاضر کنی؟»

«کار زیادی نیس، ولی خیلی ناجوره.»

«کاشکی نمی‌بایست تو بکنی.»

«صد سال. من نمی‌خوام هیچ‌کس دیگه بهت دس بزنه. من دیوونه‌م.

اگه یکی دیگه بهت دس بزنه کفرم در می‌آد.»

«حتی فرگسون؟»

«مخصوصاً فرگسون و گیج، و اون یکی دیگه - اسمش چیه؟»

«واکر.»

«آره، همون. اینجا خیلی پرستار داره. باید یک عده مریض بیارن،

وگرنه ما رو می‌فرستند به جای دیگه. حالا چار تا پرستار دارند.»

«شاید باز هم مریض بیاد. به این پرستارها احتیاج دارند. اینجا برای

خودش بیمارستان بزرگیه دیگه.»

«خدااکنه چند تا مریض بیارن. اگر منو فرستادند چه کار کنیم؟ منو حتماً

می‌فرستند، مگر این که چند تا مریض بیارند.»

«اون وقت منم بات می‌آم.»

«خل نشو. تو که حالا نمی‌تونی از بیمارستان بری بیرون. اما عزیزم

سعی کن زود خوب بشی، اون وقت باهم یه جایی می‌ریم.»

«بعدش چی؟»

«بعدش شاید جنگ تموم بشه. جنگ که همیشه نیست.»

گفتم: «من خوب می‌شم. والتینی خوبم می‌کنه.»

«باید هم خوبت بکنه. با اون سیبلاش. راستی عزیزم، وقتی می‌ری زیر

عمل به یه چیز دیگه فکر کن - غیر از خودمون. چون آدم وقتی بی‌هوشش

می‌کنن خیلی دهانش لق می‌شه.»

«به چه فکر کنم؟»

«هرچی، هرچی دلت می‌خواد، غیر از خودمون. به قوم و خویشات

فکر کن یا حتی به یک دختر دیگه فکر کن.»

«نه.»

«پس دعا بخون، اگه دعا بخونی اثر خیلی خوبی می‌ذاره.»

«شاید اصلاً حرف نزنم.»

«درسته، بیشتر اشخاص حرف نمی‌زنن.»

«پس منم حرف نمی‌زنم.»

«پزنده عزیزم. خواهش می‌کنم پزنده. تو خودت این قد شیرینی که

هیچ به پز دادن احتیاج نداری.»

«من حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زنم.»

«حالا دیدی عزیزم داری پز می‌دی؟ تو که می‌دونی به پز دادن احتیاج

نداری. تو فقط دعا بخون، یا وقتی بهت گفتن نفس عمیق بکش، یه شعری

یه چیزی زمزمه کن: اون وقت خیلی عالی می‌شی و من به تو می‌نازم. من

همین حالا هم به تو می‌نازم. تو چه حرارت بدن ماهی داری، مثل بچه

کوچولو می خوابی، بالش رو بغل می گیری، فکر می کنی منم. یا بلکه یه دختر دیگه ست؟ یه دختر ایتالیایی خوشگل؟»

«همون خودتی.»

«البته خودمم. من چقدر تورو دوست دارم. والتینی پات رو قشنگ درست می کنه. خوبه که من مجبور نیستم موقع عمل حاضر باشم.»

«امشب شب کار هستی؟»

«آره، ولی تو اهمیت نخواهی داد.»

«حالا می بینی.»

«بیا عزیزم. حالا تو کاملاً تمیز شده ای. به من بگو ببینم تا حالا چند نفر رو دوس داشته ای؟»

«هیچ کس رو.»

«حتی منو؟»

«تو رو چرا.»

«راستی چند تای دیگه؟»

«هیچ.»

«با چندتا... چه طوری می کنی... بوده ای؟»

«هیچ.»

«داری به من دروغ می گی. خیلی خوب، دروغ بگو. منم می خوام بهم دروغ بگی. خوشگل هم بودند؟»

«من تا حالا با هیچ کس نبوده ام.»

«راست می گی. خیلی جذاب بودند؟»

«من هیچ نمی دونم.»

«تو فقط مال منی، آره، تو هرگز مال کس دیگه نبوده ای. اما اگر هم بوده ای برای من اشکالی نداره. من ازشون نمی ترسم. اما راجع به اونها

برام حرف نزن. وقتی یه مرد با یه زن بوده، بعد اون زنه چه وقت می‌گه پولش چند می‌شه؟»

«من نمی‌دونم.»

«آره، نمی‌دونی. زنه به مرده هم می‌گه که دوستش داره؟ این رو بگو،

این رو می‌خوام بدونم.»

«آره، اگه مرده بخواد می‌گه.»

«مرده هم می‌گه زنه رو دوست داره؟ بگو تو رو خدا، این مهمه.»

«اونم اگه بخواد می‌گه.»

«ولی تو که هیچ وقت نگفته‌ای؟ راستش رو بگو.»

«نه.»

«نه راستی، راستش رو بگو.»

دروغ گفتم: «نه.»

کاترین گفت: «معلوم بود. من می‌دونستم تو نگفته‌ای. آخ، عزیزم من

تورو دوست دارم.»

بیرون، خورشید برآمده بود و بر پشت بام‌ها می‌تابید و من مناره‌های

کلیسا را در نور آفتاب می‌دیدم. از درون و بیرون پاکیزه بودم و در انتظار

دکتر بودم.

کاترین گفت: «خوب، که هرچه مرده خواست، زنه می‌گه.»

«نه همیشه.»

«ولی من همیشه می‌گم. فقط هرچی تو خواستی می‌گم، هرچی تو

خواستی می‌کنم، اون وقت تو هیچ زن دیگه‌ای رو نمی‌خوای، آره؟» کاترین

با چهره شاد به من نگاه کرد: «من هرچی تو خواستی می‌کنم، هرچی تو

خواستی می‌گم. اون وقت خیلی تو دلت جا می‌کنم، نیست؟»

«آره.»

«حالا که کاملاً حاضر و آماده هستی، می‌خوای من چه کار کنم؟»

«دوباره بیا تو رخت خواب.»

«خیلی خوب، می‌آم.»

گفتم: «آخ، عزیزم، عزیزم.»

کاترین گفت: «حالا دیدی؟ هرچی خواستی می‌کنم.»

«تو چقدر ماهی.»

«من هنوز خوب بلد نیستم.»

«تو ماهی.»

«من هرچی تو بخوای می‌خوام. اصلاً منی در کار نیست. فقط هرچی

تو بخوای.»

«شیرینم.»

«من خوبم. خوب نیستم؟ تو زن دیگه‌ای که نمی‌خوای، آره؟»

«نه.»

«حالا دیدی؟ من خوبم، هرچه بخوای می‌کنم.»

فصل هفدهم

پس از عمل، هنگامی که بیدار شدم از هوش نرفته بودم. آدم از هوش نمی‌رود. فقط آدم را سر می‌کنند. مثل مردن نیست، فقط یک جور سر کردن شیمیایی است که آدم حس نکند؛ پس از آن ممکن است آدم مست هم بشود جز این که وقتی بالا می‌آورد جز زردآب چیزی بیرون نمی‌آید و پس از آن هم حالش بهتر نمی‌شود. کیسه‌های شن را در آن سوی تخت خواب دیدم. روی لوله‌ای بود که از قالب گچی بیرون می‌آمد. پس از مدتی میس گیج را دیدم و او گفت: «حالا چه طوری؟»

گفتم: «بهترم.»

«زانت رو عالی عمل کرد.»

«چه قدر طول کشید؟»

«دو ساعت و نیم.»

«من حرف چرت و پرتی نزدم؟»

«یک کلمه هم حرف نزدی. حالا هم حرف زن. ساکت باش.»

حالم بد بود و کاترین راست می‌گفت. برایم هیچ فرقی نداشت که چه کسی شب‌کار باشد.

اکنون سه بیمار دیگر هم در بیمارستان بودند: یک پسر لاغر اهل

جورجیا که در صلیب سرخ بود و مالاریا داشت، یک پسر نازنین، باز هم لاغر، اهل نیویورک، که مالاریا و یرقان داشت، و یک پسر خوب، که خواسته بود کلاhek چاشنی یک گلوله شراپنل خیلی قوی را باز کند و برای یادبود بردارد. این نوع گلوله شراپنل، که اتریشی‌ها در کوهستان به کار می‌بردند، کلاhekی داشت که پس از ترکیدن به هوا می‌پرید و به محض تصادم با چیزی منفجر می‌شد.

پرستارها کاترین بارکلی را بسیار دوست می‌داشتند، چون که او شب‌کاری را به طور نامحدودی می‌پذیرفت. کاترین با مالاریایی‌ها مختصری کار داشت و پسری که خواسته بود کلاhek را باز کند دوست ما بود و تا لازم نمی‌شد شب‌ها زنگ نمی‌زد؛ و در فاصله اوقات کار، من و کاترین باهم بودیم. من او را خیلی دوست می‌داشتم و او هم مرا دوست می‌داشت. من هنگام روز می‌خوابیدم و وقتی که بیدار بودیم یادداشت می‌نوشتیم و به دست فرگسون برای همدیگر می‌فرستادیم. فرگسون دختر خوبی بود. هرگز چیزی درباره او ندانستم جز این که یک برادر در لشکر پنجاه و دو داشت و یکی هم در بین‌النهرین؛ خودش با کاترین بارکلی بسیار مهربان بود.

یک بار به او گفتم: «فرگی، تو به عروسی ما می‌آی؟»

«شما هرگز عروسی نمی‌کنین.»

«می‌کنیم.»

«نخیر نمی‌کنین؟»

«چرا نمی‌کنیم؟»

«قبل از این که عروسی کنین باهم دعوا می‌کنین.»

«ما هیچ وقت دعوا نمی‌کنیم.»

«شب درازه.»

«ما دعوا نمی‌کنیم.»

«پس می‌میرین. یا دعوا می‌کنین یا می‌میرین؛ این کاریست که مردم می‌کنند. عروسی در کار نیست.»

دستم را به سوی دست او دراز کردم. گفتم: «به من دست نزن. من گریه نمی‌کنم. شاید هم شما دو نفر کارتون درست شد. ولی مواظب باش دختره رو گرفتار نکنی. گرفتارش بکن و ببین من چه جور می‌گشتم.»

«من گرفتارش نمی‌کنم.»

«خلاصه مواظب باش. خدا کنه خوب بشی. خیلی بهت خوش می‌گذره.»

«به هر دوی ما خیلی خوش می‌گذره.»

«پس باهم دعوا نکنین، دختره رو هم گرفتار نکن.»

«نمی‌کنم.»

«خواهش می‌کنم مواظب باش. من نمی‌خوام کاترین صاحب یکی از این تخم حروم‌های جنگ بشه...»

«فرگی، تو دختر خوبی هستی.»

«نخیر نیستم. نمی‌خواد شاخ تو جیب من بذاری. پات چه طوره؟»

«خوبه.»

«سرت چه طوره؟» انگشتانش را روی سرم گذاشت. سرم مانند پایی که خواب رفته باشد، حساس بود گفتم: «سرم هیچ وقت اذیت نمی‌کنه.»

«اون ضربه‌ای که به سر تو خورده ممکن بود دیوونه‌ت کنه. هیچ وقت اذیت نمی‌کنه؟»

«نه.»

«تو جوون خوش‌بختی هستی. یادداشت مادداشتی نداری؟ می‌خوام برم پایین.»

گفتم: «اینا، اینجاست.»

«باید به کاترین بگی که مدتی شب‌کاری نکنه، خیلی داره خسته می‌شه.»

«خیلی خوب. به ش می‌گم.»

«من می‌خوام شب‌ها کار کنم، ولی او نمی‌ذاره، دیگرون هم که از خدا می‌خوان کاترین شب‌کاری کنه. یه قدری استراحت به ش بده.»

«خیلی خوب.»

«میس وان‌کمپن راجع به تو صحبت می‌کرد، می‌گفت قبل از ظهرها همه‌اش

خوابی.»

«بگه.»

«اگه بذاری چند شب استراحت کنه بهتره.»

«من می‌خوام استراحت کنه.»

«تو نمی‌خوای. ولی اگر این کار رو بکنی من برات احترام قائل می‌شم.»

«باشه، این کار رو می‌کنم.»

«من که باور نمی‌کنم.» یادداشت را گرفت و بیرون رفت. زنگ زد و

پس از مدت کوتاهی میس گیج آمد.

«چی؟»

«فقط می‌خواستم بات حرف بزنم. به نظر تو نباید میس بارکلی برای

مدتی از شب‌کاری معاف بشه؟ خیلی خسته به نظر میاد. چرا این قدر سر

شب‌کاری می‌مونه؟»

میس گیج به‌من نگاه کرد.

گفت: «من دوست تو هستم. نباید با من این طوری حرف بزنی.»

«یعنی چه؟»

«بازی در نیار، همه‌اش همین رو می‌خواستی؟»

«ورموت می‌خوری؟»

«آره. اما بعدش باید برم.» بطری را از دولابچه بیرون آورد و یک لیوان

هم آورد.

گفتم: «لیوان برای خودت؛ من از بطری می خورم.»

میس گیج گفت: «به سلامتی تو.»

«میس وان کمپن راجع به من چی گفته که صبح ها تا دیروقت می خوابم؟»

«فقط ور زده. اسم تو رو گذاشته مریض نورچشمی.»

«خاک بر سرش کنند.»

میس گیج گفت: «زن بدی نیست. فقط پیر و دمدمیه. اما هیچ از تو خوشش

نمی آد.»

«نیاد.»

«ولی من خوشم می آد. من دوست تو هستم. این رو فراموش نکن.»

«تو بدمسب خیلی خوبی.»

«نخیر. من می دونم کی به نظر تو خوبه. معهذا من دوست تو هستم.

پات چه طوره؟»

«خوبه.»

«حالا یه قدری آب معدنی سرد می آرم بریزم رو پات. حتماً زیر گچ

خارش می گیره. بیرون گرمه.»

«تو خیلی خوبی.»

«خیلی می خاره؟»

«نه، خوبه.»

«پس این کیسه های شن را بهتر مرتب می کنم.» روی تخت خواب خم

شد: «من دوست تو هستم.»

«می دونم.»

«نخیر نمی دونی. ولی یک روزی بالاخره می دونی.»

کاترین بارکلی سه شب از کار مرخصی گرفت و بعد دوباره شب کار شد.

مانند این بود که هرکدام از ما پس از سفر درازی به همدیگر رسیده باشیم.

فصل هیجدهم

آن تابستان به ما بسیار خوش گذشت. هنگامی که من می‌توانستم بیرون بروم در پارک سوار درشکه می‌شدیم. درشکه را به یاد دارم: اسب آهسته می‌رفت، و روبه‌روی ما، آن بالا، پشت درشکه‌چی با کلاه بلند و براقش دیده می‌شد و کاترین بارکلی پهلوی من نشسته بود. اگر می‌گذاشتیم که دست‌های مان به همدیگر بخورد، همین قدر که پهلوی دست من به دست او می‌خورد به هیجان می‌آمدیم. بعد وقتی که من می‌توانستم به کمک چوب‌های زیربغل راه بروم، برای شام به رستوران ییفی یا گراندیتالیا می‌رفتیم و بیرون، توی بازارچه، پشت میز می‌نشستیم. پیش خدمت‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و مردم می‌گذشتند و شمع‌ها روی رومیزی‌ها سایه می‌انداخت، و پس از آن که به این نتیجه رسیدیم که گراندیتالیا بهتر از همه جاست، ژرژ سرپیش خدمت آنجا همیشه یک میز برای ما نگه می‌داشت. ژرژ پیش خدمت خوبی بود و ما به او می‌گفتیم که دستور شام بدهد و خودمان در نور غروب به مردم و بازارچه و همدیگر نگاه می‌کردیم. شراب سفید و گس کاپری می‌نوشیدیم که توی سطل یخ می‌گذاشتند. گرچه خیلی از شراب‌های دیگر، مثل فرزا، باربرا، و شراب‌های سفید و شیرین را هم امتحان کردیم. چون زمان جنگ بود،

برای شراب پیش خدمت مخصوص نداشتند. وقتی که ژرژ را صدا کردم و درباره شراب‌های از نوع فرزا از او پرسیدم با شرمندگی لبخند زد.

گفت: «به نظر شما وقتی به کشوری شرابی ساخت که مزه توت فرنگی بده، اون کشور شراب‌ساز شد؟»

کاترین گفت: «چرا نشه؟ باید خوب چیزی باشه.»

ژرژ گفت: «خانم اگر میل دارین بچشین. ولی اجازه بدین برای سرکار ستوان یک بطر مارگو بیارم.»

«ژرژ من هم از همون شراب می خورم.»

«قربان، من اون شراب رو به شما توصیه نمی‌کنم. اون شراب حتی مزه توت فرنگی هم نمی‌ده.»

کاترین گفت: «شاید بده. اگه مزه توت فرنگی بده خیلی عالیه.»

ژرژ گفت: «من اون شراب رو می‌آرم، ولی وقتی خانم قانع شدند، پس می‌برم.»

شراب خوبی نبود. چنان که ژرژ گفته بود، حتی مزه توت فرنگی هم نمی‌داد. باز شراب کاپری نوشیدیم. یک شب پول کسر آوردم، و ژرژ صد لیر به من قرض داد و گفت: «اشکالی نداره، سرکار ستوان، من می‌دونم آدم گاهی کسر می‌آره. شما یا خانم هر وقت پول لازم داشته باشین من دارم.»

بعد از شام در خیابان قدم می‌زدیم و از رستوران‌های دیگر و دکان‌هایی که کرکره‌های آهنی‌شان را پایین کشیده بودند، می‌گذشتیم و جلو دکان کوچکی که ساندویچ داشت می‌ایستادیم. ساندویچ زامبون و کاهو و ساندویچ ماهی داشت که با نان برشته خیلی کوچک، تقریباً به قد انگشت آدم، درست شده بود. شب‌ها وقتی گرسنه می‌شدیم از این ساندویچ‌ها می‌خوردیم. بعد بیرون بازارچه پهلوی کلیسا، سوار درشکه

رو باز می‌شدیم و به سوی بیمارستان می‌رفتیم. جلو بیمارستان دربان می‌آمد و مرا با چوب‌هایم کمک می‌کرد. به راننده پول می‌دادم و بعد با آسانسور بالا می‌رفتیم. کاترین در طبقه پایین‌تر، که اتاق پرستارها آنجا بود، از آسانسور بیرون می‌رفت و من می‌رفتم بالا و با چوب‌های زیر بغل از راهرو می‌گذشتم و به اتاق خودم می‌رفتم. بعضی وقت‌ها لباسم را می‌کندم و روی تخت خواب دراز می‌کشیدم، بعضی وقت‌ها هم در بالکن می‌نشستم و پایم را روی یک صندلی دیگر می‌گذاشتم و پرستوها را بر فراز بام‌ها تماشا می‌کردم و منتظر کاترین می‌شدم. وقتی کاترین بالا می‌آمد، مثل این بود که از سفر درازی برگشته باشد و من با چوب‌هایم همراه او به راهرو می‌رفتم و لگن‌ها را برایش می‌بردم، و پشت درها می‌ایستادم؛ یا این که توی اتاق‌ها می‌رفتم - بسته به این که بیمار آشنا باشد یا نه. وقتی که کاترین همه کارهایش را انجام داده بود، با هم در بالکن اتاق می‌نشستیم. بعد من به تخت خواب می‌رفتم و هنگامی که همه خواب بودند و کاترین یقین داشت که دیگر او را صدا نخواهند کرد به اتاق من می‌آمد. من دوست می‌داشتم که موهایش را پایین بریزم و کاترین روی تخت خواب می‌نشست و تکان نمی‌خورد، جز این که ناگهان خم می‌شد و درحالی که من سرگرم بودم و با موهایش بازی می‌کردم، مرا می‌بوسید و من گیره‌های زلفش را درمی‌آوردم و روی ملافه می‌گذاشتم و موهایش رها می‌شد و همچنان که بی حرکت نشسته بود به او نگاه می‌کردم و بعد دو گیره آخر را هم از موهایش می‌کشیدم و موهایش فرومی‌ریخت و او سرش را پایین می‌آورد و ما هر دو زیر موهای او پنهان می‌شدیم و مثل این بود که توی چادر یا پشت آبشار باشیم. کاترین موهای بسیار زیبایی داشت و من گاهی دراز می‌کشیدم و او را تماشا می‌کردم که در پرتو نوری که از در می‌آمد زلف‌هایش را تاب می‌داد و بالا می‌زد. موهایش حتی شب هم می‌درخشید، مانند درخشش

آب، پیش از آن که سفیدهٔ سحر بدمد. کاترین صورت و بدن و پوست زیبایی هم داشت. ما پهلوی هم می‌خوابیدیم و من گونه‌ها و پیشانی و زیر چشم‌ها و چانه و گلوی او را با سر انگشتانم نوازش می‌کردم و می‌گفتم: «صاف، مثل شستی‌های پیانو.» و او با انگشتش چانه‌ام را نوازش می‌کرد و می‌گفت: «صاف، مثل کاغذ سمباده، که شستی‌های پیانو را می‌تراشه.»

«راسی زبره؟»

«نه عزیزم، فقط می‌خواستم سر به سرت بذارم.»

شب‌ها خیلی خوب بود، و ما همین قدر که می‌توانستیم همدیگر را لمس کنیم خوش بودیم. به جز عشق‌بازی‌های بزرگ، راه‌های کوچک زیادی برای عشق‌بازی داشتیم و هنگامی که هرکدام در اتاق جدایی بودیم می‌کوشیدیم فکرهای مان را به سر همدیگر منتقل کنیم، و گاهی می‌شد؛ اما شاید علتش این بود که در آن موقع هر دو دربارهٔ یک چیز فکر می‌کردیم. به همدیگر می‌گفتم که ما از همان نخستین روزی که کاترین به بیمارستان آمده بود زن و شوهر شده‌ایم و از روز عروسی مان ماه‌ها را حساب می‌کردیم. من می‌خواستم واقعاً ازدواج کنیم، ولی کاترین می‌گفت که اگر ازدواج کنیم او را از آنجا به جای دیگری می‌فرستند و اگر فقط تشریفات ازدواج را انجام بدهیم بعد از این ما را خواهند پایید و مزاحم مان خواهند شد. می‌بایستی طبق مقررات ایتالیا ازدواج کنیم، و مراسم ازدواج در ایتالیا خیلی قشنگ بود. من می‌خواستم که واقعاً ازدواج کنیم، چون نگران بودم کاترین بچه‌دار شود؛ اما پیش خودمان این طور وانمود می‌کردیم که واقعاً ازدواج کرده‌ایم و نگران نیستیم و راستش را بگویم من تصور می‌کنم از این که ازدواج نکرده بودیم خوشم می‌آمد. یادم هست یک شب در این باره حرف زدیم و کاترین گفت: «آخه عزیزم، منو از اینجا می‌فرستند بیرون.»

«شاید نفرستادند.»

«دِ می فرستند. منو می فرستند انگلستان، اون وقت تا آخر جنگ از همدیگه جدا می شیم.»

«من می آم مرخصی.»

«مرخصی ت این قد نیست که بتونی بیای اسکاتلند و برگردی. تازه من تو رو ول نمی کنم. فایدهش چیه حالا ازدواج کنیم؟ ما که واقعاً ازدواج کرده ایم، دیگه از این بیشتر که نمی توینم ازدواج کنیم.»

«من فقط برای خاطر تو می گم.»

«منی در کار نیست. من همون تو هستم. منو از خودت جدا نکن.»

«من فکر می کردم که دخترها همیشه می خوان ازدواج کنند.»

«درسته، ولی عزیزم من که ازدواج کرده ام. من با تو ازدواج کرده ام دیگه. یعنی برای تو زن خوبی نیستم؟»

«تو زن خیلی خوشگل و خوبی هستی.»

«ببین عزیزم، من قبلاً یک بار منتظر ازدواج بوده ام.»

«دلَم نمی خواد از اون ماجرا چیزی بشنوم.»

«می دونی که من هیچ کسی رو جز تو دوست ندارم. تو نباید ناراحت

بشی از این که یه وقتی یه نفر دیگه هم منو دوست می داشته.»

«می شم.»

«تو که حالا همه چیز داری، چرا باید به کسی که مُرده حسودی

بکنی؟»

«من حسودی نمی کنم، نمی خوام دیگه در این باره چیزی بشنوم.»

«طفلك من. من می دونم که تو با همه جور زنی بوده ای، ولی باز هم

برام اشکالی نداره.»

«می گم، نمی شه یه جوری به طورخصوصی ازدواج کرد؟ که یعنی اگر

یه بلایی به سر من اومد، یا اگر تو بچه‌دار شدی، اشکالی نداشته باشه؟»
 «هیچ جوری نمی‌شه ازدواج کرد، جز به وسیلهٔ کلیسا، یا دولت. ما الان
 به طور خصوصی ازدواج کرده‌ایم. می‌دونی عزیزم، اگه من مذهبی بودم،
 مراسم ازدواج برام خیلی مهم بود، ولی من مذهبی نیستم.»

«تو یه سن آنتونی به من دادی.»

«اون برای بخت و اقبال بود. یکی بهم داده بود.»

«پس تو از هیچی نگران نیستی؟»

«فقط از این که منو از تو دور کنند. تو مذهب منی. همه چیز من تویی.»

«خیلی خوب. اما هر وقت بخوای من بات ازدواج می‌کنم.»

«عزیزم، یه طوری حرف نزن که حالا یعنی می‌خوای منو زن خوب و
 نجیبی وانمود کنی. من خیلی هم خوب و نجیبم. آدم از چیزی که خودش
 خوشش می‌آد بهش افتخار هم می‌کنه، چرا شرمنده باشه، تو خوشتر
 نمی‌آدی؟»

«ولی یه وقت که منو ول نمی‌کنی بری سراغ یکی دیگه؟»

«نه، عزیزم. من هیچ وقت تورو ول نمی‌کنم برم سراغ یکی دیگه.»

«ممکنه همه جور بلایی به سر ما بیاد، ولی از این یکی نگران نباش.»

«من نگران نیستم، ولی تورو خیلی دوست دارم، اما تو قبلاً یک نفر

دیگه رو دوست می‌داشته‌ای.»

«بعد چه به سرش اومد؟»

«مرد.»

«بله. اگه نمرده بود که من تورو نمی‌دیدم. عزیزم من بی‌وفا نیستم. من

عیب‌های زیادی دارم. ولی وفادارم. من تورو از وفای خودم خسته خواهم

کرد.»

«من باید به همین زودی به جبهه برگردم.»

«پس تا وقتی که بری دیگه در این باره فکر نمی‌کنیم. می‌بینی که من چه قدر خوش‌حالم، چه روزهای خوشی رو با هم می‌گذرونیم. من مدت‌هاست خوش‌حال نبوده‌ام. وقتی تو رو دیدم، چیزی نمانده بود دیوونه بشم؛ شاید هم پاک دیوونه شدم. اما حالا ما خوش‌حالیم، همدیگه رو دوست داریم. تو رو خدا بذار فقط خوش باشیم. تو خوش هستی، این طور نیست؟ من هیچ کاری کردم که تو خوشت نیاد؟ چه کار بکنم خوشت بیاد؟ می‌خوای موهام رو برات باز کنم، می‌خواهی بازی کنی؟»

«آره، تو رخت خواب.»

«خیلی خوب، پس اول می‌رم یه سری به مریض‌ها بزنم.»

فصل نوزدهم

تابستان این طور گذشت. از روزها زیاد به یاد ندارم، جز این که هوا گرم بود و در روزنامه پیروزی های زیادی به چشم می خورد. حالم بسیار خوب بود و پاهایم زود خوب شد. یعنی از وقتی که برای نخستین بار توانستم به کمک چوب زیر بغل راه بروم، مدت زیادی نگذشته بود که چوب ها را رها کردم و با عصا راه رفتم. بعد در اوسپداله ماجوره برای خم کردن زانوهایم شروع به معالجه کردم. درمان مکانیکی، حرارت دیدن در یک جعبه آینه با اشعه ماورای بنفش، ماساژ، و حمام. بعد از ظهرها آنجا می رفتم و سر راهم در کافه مشروبی می نوشیدم و روزنامه می خواندم. دور و بر شهر نمی گشتم، بلکه می خواستم از کافه یک راست به اتاق خودم در بیمارستان برگردم. آنچه می خواستم، دیدن کاترین بود. باقی وقتم را خوش داشتم هر طور شده بگذرانم. اغلب صبح ها می خوابیدم و بعد از ظهرها گاهی به مسابقه های اسب دوانی می رفتم و دیرگاه برای درمان مکانیکی هم سر می زدم. گاهی به باشگاه انگلیس و امریکا می رفتم و در صندلی عمیقی که متکای چرمی داشت، جلو پنجره می نشستم و مجله می خواندم. پس از آن که چوب زیر بغل را رها کردم، دیگر نمی گذاشتند من و کاترین باهم بیرون برویم، چون شایسته نبود که یک پرستار، تنها و بدون همراهی یک

گیس سفید، با بیماری که ظاهراً احتیاجی به مواظبت نداشت، بیرون برود؛ این بود که دیگر بعد از ظهرها زیاد باهم نبودیم. گرچه گاهی که فرگسون هم می‌آمد، می‌توانستیم برای شام بیرون برویم. میس وان کمپن پذیرفته بود که ما با هم دوستیم، چون که می‌توانست از کاترین کار بکشد. عقیده داشت که کاترین از خانواده خیلی خوبی است و این بود که سرانجام با او خوب شد. میس وان کمپن خیلی به خانواده اهمیت می‌داد و خودش از یک خانواده عالی بود. بیمارستان هم کارش زیاد بود و همین میس وان کمپن را سرگرم نگاه می‌داشت. تابستان گرمی بود و من در میلان آشنایان بسیار داشتم، ولی همیشه دلم شور می‌زد که تا بعد از ظهر به آخر رسید به بیمارستان خودمان برگردم. جبهه در کارسو پیش‌روی می‌کرد. آن سوی پلاوا، کوک را گرفته بودند و داشتند فلات باین‌سیتزا را هم می‌گرفتند. وضع جبهه غرب گویا چندان خوب نبود، مثل این که جنگ درازی در پیش بود. ما اکنون در جنگ بودیم، ولی من فکر می‌کردم که یک سال وقت می‌خواهد تا عده زیادی سرباز فراهم شوند و آن‌ها را با قطار روانه جنگ کنند. سال بعد، سال بدی می‌شد، یا شاید هم سال خوبی می‌شد. ایتالیایی‌ها عده زیادی سرباز به میدان آورده بودند. من نمی‌فهمیدم که وضع چه گونه پیش می‌رود. حتی اگر تمام فلات باین‌سیتزا، و مونت سان گابریل را هم می‌گرفتند، کوه‌های زیادی در آن سو برای اتریشی‌ها می‌ماند. آن کوه‌ها را دیده بودم. همه کوه‌های بلند در آن سو بود. در کارسو پیش می‌رفتند، ولی در کنار دریا باتلاق و مرداب بود. اگر ناپلئون هم بود، اتریشی‌ها را در دشت تار و مار می‌کرد، ولی هرگز در کوهستان با آن‌ها نمی‌جنگید. می‌گذاشت از کوه سرازیر شوند و نزدیک ورونا، تار و مارشان می‌کرد. اما در جبهه غرب، هیچ‌کس کسی را نمی‌تاراند. شاید دیگر پیروزی درکار نبود. شاید جنگ همیشه ادامه داشت. شاید این هم یک «جنگ صد

ساله» دیگر بود. روزنامه را سر جایش گذاشتم و از باشگاه بیرون آمدم. با احتیاط از پله‌ها پایین رفتم و در ویا مانزونی راه افتادم. بیرون گران هتل، مایرز پیر را دیدم که با زنش از درشکه پیاده می‌شد. از مسابقهٔ اسب‌دوانی برمی‌گشتند. زنش بالاتنهٔ گنده‌ای داشت و پیراهن ساتن سیاه پوشیده بود. خودش کوتاه‌قد و پیر بود و سیل‌های سفید داشت و با عصا گشادگشاد راه می‌رفت.

زنش با من دست داد: «حال سرکار، حال سرکار؟» مایرز گفت: «سلام.»

«اسب‌دوانی چه‌طور بود؟»

«خوب. ماه بود. سه دفعه بردم.»

از مایرز پرسیدم: «شما چه‌طوری؟»

«بد نبود. یک دفعه بردم.»

خانم مایرز گفت: «من هیچ وقت از کار این مرد سر در نمی‌آرم. اصلاً

به من نمی‌گه.»

مایرز گفت: «من کار و بارم بد نیست.» اظهار لطف می‌کرد: «شما باید

بیرونا پیداتون بشه.» وقتی که حرف می‌زد، آدم تصور می‌کرد که رویش به

آدم نیست، یا این که آدم را عوضی گرفته است.

گفتم: «کم‌کم پیدام می‌شه.»

خانم مایرز گفت: «من می‌خوام پیام بیمارستان دیدن‌تون. یه چیزایی

دارم بدم به پسرهام. شما همه پسرهای خودم هستین. راستی همه پسرهای

عزیز خودم هستین.»

«از دیدن شما خوش‌وقت خواهند شد.»

«چه پسرهای خوبی، شما هم همین‌طور. شما یکی از پسرهای من

هستین.»

گفتم: «باید برگردم.»

«سلام مرا به همهٔ پسرهای عزیزم برسونین. خیلی چیزها دارم که براشون بیارم. مقداری مارسالا و کیک اعلا دارم.»

گفتم: «خداحافظ، از دیدن شما خیلی خوشوقت خواهند شد.»
مایرز گفت: «خداحافظ. طرف‌های بازارچه یه سری بزنین. میز منو که بلدین کجاست. هرروز بعدازظهر، همه‌مون اونجا هستیم.» من رو به بالای خیابان رفتم. می‌خواستم از کووا یک چیزی بخرم و برای کاترین ببرم. در کووا، یک جعبهٔ شکلات خریدم و وقتی که دختر فروشنده مشغول بستن آن بود، به سوی بار رفتم. دو سه نفر انگلیسی و چند هوانورد آنجا بودند. فقط یک لیوان مارتینی نوشیدم، پولش را دادم، جعبهٔ شکلات را از پیش‌خوان بیرون برداشتم و به سوی بیمارستان خودمان راه افتادم. بیرون بار کوچکی در آن بالای خیابانی که از اسکالا می‌آمد چند نفر آشنا را دیدم - یک کنسول‌یار، دو نفر که درس آواز می‌گرفتند، و اتوره مورتی، از ایتالیایی‌های سان فرانسیسکو که در ارتش ایتالیا بود. با آن‌ها مشروب نوشیدم. نام یکی از آوازخوان‌ها رالف سیمونز بود، ولی به نام انریکو دل کردو آواز می‌خواند. من هیچ نمی‌دانستم تا چه اندازه خوب می‌خواند، ولی همیشه وضعش طوری بودی که انگار کار خیلی مهمی در پیش دارد. چاق بود و دور و بر بینی و دهانش، مثل کسی که زکام داشته باشد، سرخ بود. از آوازخوانی در پیاجنزا برگشته بود. در آنجا توسکا را خوانده بود و خیلی خوب شده بود.

گفت: «لابد هیچ وقت آواز خواندن مرا ندیده‌ای.»

«اینجا چه وقت می‌خونی؟»

«پاییز در اسکالا هستم.»

اتوره گفت: «شرط می‌بندم که نیمکت‌هارو به سروکله‌ت پرت می‌کنند. شنیدی در مُدنا چطور نیمکت‌هارو به سر و مغزش پرت کرده بودند؟»

«دروغ نباف دیگه.»

اتوره گفت: «نیمکت هارو براش پرت کردند. من هم اونجا بودم. من خودم شش تا نیمکت پرت کردم.»

«برو بدایتالیایی بد سان فرانسیسکویی.»

اتوره گفت: «تلفظ ایتالیایی بلد نیست. هر جا می ره، نیمکت براش پرت می کنند.»

آوازخوان تنورِ دیگر گفت: «پیاچنزا ناباب ترین تماشاخونه شمال ایتالیاست برای آواز خوندن. باور کنید آواز خوندن تو این تماشاخانه کار خیلی مشکلیه.» نام این تنور ادگار ساندرز بود و به نام ادواردو جووانی آواز می خواند.

اتوره گفت: «من دلم می خواست اونجا بودم می دیدم که چه طور نیمکت برات پرت می کنند. تو که ایتالیایی بلد نیستی بخونی.»
ادگار ساندرز گفت: «این هم پاک خله. فقط بلده بگه نیمکت پرت می کنند.»

اتوره گفت: «اونا هم وقتی رفتن امریکا از موفقیت های خودتون در اسکالا داد سخن می دین. تو اسکالا کلمه اول رو که خوندین دیگه نمی دارن صداتون در بیاد.»

سیمونز گفت: «من در اسکالا خواهم خوندم، قراره در ماه اکتبر اپرای توسکا رو بخونم.»

اتوره به کنسول یار گفت: «مک، می آی بریم؟ بالاخره برای حفظ جون شون یک نفر لازم دارن.»

کنسول یار گفت: «شاید ارتش امریکا برای محافظت شون بیاد. سیمونز یه لیوان دیگه می خوری؟ ساندرز تو چه طور؟»

ساندرز گفت: «اشکالی نداره.»

اتور به من گفت: «می‌گن تو داری مدال نقره می‌گیری. چه جور تقدیرنامه‌ای بهت می‌دن؟»

«نمی‌دونم، معلوم نیست بگیرم.»

«چرا، می‌گیری. جان تو اون وقت خانم‌های کووا خیال می‌کنند بیداد کرده‌ای، خیال می‌کنند صدتا اتریشی کشته‌ای، یا خودت تک و تنها یک سنگر رو فتح کرده‌ای. جان تو، من هم باید به کاری کنم که مدال بگیرم.»
کنسول یار پرسید: «اتور، تو چند تا مدال داری؟»

سیمونز گفت: «همه چی داره. اصلاً اون‌ی که سرش جنگ در گرفته همین خودش.»

اتور گفت: «من دو تا مدال برنز و سه تا مدال نقره دارم. ولی تا حالا فقط حکم یکی ش رسیده.»

سیمونز پرسید: «پس باقی ش چی؟»

اتور گفت: «عملیات موفقیت‌آمیز نبود. وقتی عملیات موفقیت‌آمیز نباشه همه مدال‌ها رو توقیف می‌کنند.»

«اتور تا حالا چند دفعه زخمی شده‌ی؟»

«سه دفعه، بدجوری. سه نوار زخم‌خوردگی دارم. می‌بینی؟» آستینش را چرخاند. سه نوار نقره‌ای موازی، روی زمینه سیاه، تقریباً هشت بند انگشت پایین دوشش روی آستینش دوخته بود.

اتور به من گفت: «تو هم یکی داری. جان تو خیلی قشنگه آدم داشته باشه. من این‌ها رو بیشتر از مدال دوست دارم. جان تو، وقتی سه تا از این‌ها داشته باشی تازه به چیزی می‌شه. تو برای زخمی که سه ماه تو بیمارستان خوابوندنت، همه‌ش یکی می‌گیری.»

کنسول یار پرسید: «اتور، تو کجات زخمی شد؟»

اتوره آستینش را بالا زد: «اینجا.» جای زخم عمیق و صاف و سرخی را نشان داد. «اینجا تو ساق پام. حالا نمی‌تونم نشون بدم چون که میج پیچ بسته‌م. اینجا تو پام. همین حالا خرده استخون تو پام هست، که عفونت کرده، هرروز صبح تیکه‌های کوچیک استخون از پام درمی‌آرم - پام همیشه عفونت داره.»

سیمونز پرسید: «چی بهت خورد؟»

«نارنجک دستی، از همونا که داغون می‌کنه. اصلاً یک ور پام رو به کلی داغون کرد.» رویش را به من کرد: «تو که می‌دونی این نارنجک بی‌پیر چه کار می‌کنه؟»
«آره.»

اتوره گفت: «اون مادرقحبه رو که نارنجک انداخت دیدم. خوردم زمین، خیال کردم که پاک مرده‌ام، اما این نارنجک‌های لا کتاب چیزی توشون نیست. من هم با تفنگم اون مادرقحبه رو زدم. آخه من همیشه تفنگ به دوش می‌گیرم که نفهمند افسرم.»

سیمونز پرسید: «پارو چه شکلی بود؟»

اتوره گفت: «همون یه دونه رو داشت. نمی‌دونم چرا انداختش. گمون کنم همیشه دلش می‌خواسه یه نارنجک پرت کنه. شاید اصلاً جنگ حسابی ندیده بود. من هم مادرقحبه رو قشنگ با گلوله زدم.»

سیمونز پرسید: «وقتی زدیش، شکلش چه جور شد؟»

اتوره گفت: «زکی، من چه می‌دونم؟ من زدم تو شکمش. ترسیدم سرشو نشون کنم تیرم خطا کنه.»

من پرسیدم: «اتوره، تو چند وقته افسری؟»

«دوساله. حالا دیگه دارم سروان می‌شم. تو چند وقته ستوانی؟»

«حالا دیگه سه سال می‌شه.»

اتوره گفت: «تو نمی‌تونی سروان بشی، چون که زبون ایتالیایی رو خوب بلد نیستی. حرف زدن رو بلدی، اما خواندن و نوشتن رو خوب بلد نیستی. آدم باید تحصیلات داشته باشه تا سروانش بکنند. تو چرا به ارتش امریکا نمی‌ری؟»

«شاید رفتم.»

«من از خدا می‌خوام برم. راستی مک، سروان چند حقوق می‌گیره؟»

«درست نمی‌دونم، گمون کنم در حدود دویست و پنجاه دلار.»

«به، با دویست و پنجاه دلار چه کارها می‌تونم بکنم! فرد، بهتره تو زود

بری تو ارتش امریکا، ببین منو هم می‌تونی ببری یا نه؟»

«خیلی خوب.»

«من به زبون ایتالیایی می‌تونم به گروهان فرمون بدم. انگلیسی‌ش رو

هم زود یاد می‌گیرم.»

سیمونز گفت: «آره، ژنرال می‌شی.»

«نه، من اون قد چیز سرم نمی‌شه که ژنرال بشم. ژنرال باید یه عالمه

چیز سرش بشه. شماها خیال می‌کنین جنگ کشکه. شماها اون قد کله

ندارین که بتونین یه سرجوخه فکسنی هم بشین.»

سیمونز گفت: «خدارو شکر که من اجباری ندارم بشم.»

«حالا اگه یه وقت شما افسرهای پیزوری رو یک جا جمع کردند، اون

وقت معلوم می‌شه اجبار داری یا نداری. آی دلم می‌خواست شما دو تا تو

رسته من بیفتین. مک هم همین طور. مک، من تورو گماشته خودم

می‌کردم.»

مک گفت: «اتوره تو بچه خوبی هسی، ولی بدبختانه میلیتاریستی.»

اتوره گفت: «من تا قبل از این که جنگ تمام بشه سرهنگ می‌شم.»

«به شرطی که نگشنت.»

«نخیر، منو نمی‌کشن.» با شست و انگشت اشاره‌اش روی یقه‌اش زد:
«دیدی چه کار کردم؟ ما هر وقت کسی اسم کشته شدن رو بیاره، به
ستاره‌هامون دست می‌زنیم.»

ساندرز پاسخ داد: «سیم، بیا بریم.»

«خیلی خوب.»

من گفتم: «قربون شما، من هم باید برم.» ساعتی که توی بار بود، یک
ربع به شش را نشان می‌داد. «خداحافظ اتوره.»

اتوره گفت: «خداحافظ فرد. خیلی خوش حالم که تو مدال نقره می‌گیری.»
«معلوم نیست بگیرم.»

«چرا، خوب هم می‌گیری. من شنیده‌ام مدال رو ساخته.»

گفتم: «خوب، قربان شما، اتوره. خودت رو از مهلکه دور نگردار.»
«برای من نگران نباش. من نه مشروب می‌خورم، نه این ور و اون ور
می‌رم. عرق خور و جنده‌باز نیسم. خیر و شر خودمو می‌دونم.»

گفتم: «قربان تو. خیلی خوش حالم که سروان می‌شی.»

«سروان شدن من معطلی نداره. من به دلیل ابراز لیاقت در جنگ
سروان می‌شم. خودت که می‌دونی، سه تا ستاره و شمشیرهای چپ و
راست و تاج هم روش. اینو می‌گن من.»

«خداحافظ.»

«خداحافظ. چه وقت برمی‌گردی جبهه؟»

«چیزی نمونه.»

«خوب، پس همدیگه رو می‌بینیم.»

«قربان تو.»

«قربان تو، مواظب باش سکه قلب بهت قالب نزنند.»

من از خیابان پشت بار رفتم که از یک راه میان‌بر به بیمارستان

می‌رسید. اتوره بیست و سه ساله بود، پیش عمویش در سان فرانسیسکو بزرگ شده بود و برای دیدن پدر و مادرش به تورینو آمده بود که جنگ درگرفت. یک خواهر هم داشت که همراه او به امریکا فرستاده بودند که با عمویش زندگی کند و امسال دبیرستان را تمام می‌کرد. اتوره یک قهرمان حقیقی جنگ بود که هرکس را می‌دید از خودش بیزار می‌کرد. کاترین تحمل او را نداشت.

می‌گفت: «ما هم قهرمان داریم، ولی قهرمان‌های ما، عزیزم، معمولاً این قد سر و صدا نمی‌کنند.»

«من ازش بدم نمی‌آد.»

«من هم اگر این قدر خودپسند نبود، هی این قد تو ذوقم نمی‌زد، ازش بدم نمی‌آمد.»

«تو ذوق من هم می‌زنه.»

«عزیزم، خیلی لطف می‌کنی که این رو می‌گی. ولی لازم نیست بگی. آخه تو می‌تونی ریخت و قیافه‌ش رو تو جبهه تصور کنی، می‌دونی که آدم به درد بخوریه، ولی از اون مردایی ست که من ازشون خوشم نمی‌آد.»

«می‌دونم.»

«تو چقدر خوبی که می‌دونی. من هم سعی می‌کنم ازش خوشم بیاد، اما راست راستی جوونک وحشتناکیه.»

«امروز بعدازظهر می‌گفت که داره سروان می‌شه.»

کاترین گفت: «خوش‌حالم. حتماً از این موضوع خیلی کیف می‌کنه.»

«دلت می‌خواست من به درجه بالاتر می‌گرفتم؟»

«نه، عزیزم من همین قد دلم می‌خواد که تو به درجه‌ای داشته باشی که ما رو به رستوران‌های عالی راه بدن.»

«این که همین درجه‌ای ست که فعلاً دارم.»

«درجه تو خیلی عالیه. من دیگه نمی‌خوام درجه بالاتر از این داشته باشی. اون وقت ممکنه هندونه زیر بغلت بره. آخ عزیزم، چه قدر خوش‌حالم که تو خودپسند نیستی. حتی اگه خودپسند هم بودی من بات عروسی می‌کردم، ولی خیلی خوبه که شوهر آدم خودپسند نباشه.»

بیرون، تو بالکن، نرم و آهسته با هم حرف می‌زدیم. ماه می‌بایست طلوع کند، ولی مه روی شهر را گرفته بود و ماه پیدا نشد و کمی بعد نم‌نم باران آغاز شد و ما به درون اتاق رفتیم. بیرون، مه به باران مبدل شد و کمی بعد باران به شدت می‌بارید و ما صدای ضرب آن را روی بام می‌شنیدیم. من پاشدم جلو در ایستادم تا ببینم باران به درون اتاق می‌آید یا نه، دیدم نمی‌آید، پس در را باز گذاشتم.

کاترین پرسید: «دیگه کی‌ها رو دیدی؟»

«خانم و آقای مایرز.»

«موجودات عجیب و غریبی هستند.»

«آره. این آدم باید تو خونه خودش زندانی باشه، حالا اجازه می‌دن بیاد

بیرون که بمیره.»

«از اون وقت تا حالا برای خودش تو میلان خوشه می‌گذرونه.»

«دیگه از خوشی‌ش اطلاع ندارم.»

«چرا دیگه، بعد از زندان، گمون کنم به قدر کافی خوش می‌گذرونه.»

«زنش قراره به چیزهایی بیاره اینجا.»

«چیزهای خیلی عالی می‌آره. راستی تو هم پسر عزیزش هستی؟»

«آره، یکی از پسرهای عزیزش.»

کاترین گفت: «شما همه پسرهای عزیزش هستین. یارو از پسرهای

عزیز بیشتر خوشش می‌آد! گوش کن به صدای بارون.»

«بارون تند می‌باره.»

«تو همیشه مرا دوست خواهی داشت، آره؟»
«آره.»

«بارون بیاد یا نیاد فرقی نداره؟»
«نه.»

«چه خوب. چون که من از بارون می ترسم.»
«چرا؟» من خواب آلود بودم، بیرون باران به شدت می بارید.
«نمی دونم عزیزم، من همیشه از بارون می ترسم.»
«من دوست دارم.»

«من خوشم می آد تو بارون راه برم، اما وقتی آدم عاشق باشه بارون
براش سخته.»

«من تو رو همیشه دوست دارم.»

«من هم تو رو دوست دارم؛ توی بارون، توی برف، توی تگرگ،...
دیگه چه هست؟»

«نمی دونم. انگار خوابم گرفته.»

«بخواب عزیزم، من تو رو دوست دارم، هوا هرطوری می خواد باشه.»
«تو راست راستی از بارون می ترسی؟»

«نه، وقتی با تو هستم نمی ترسم.»

«چرا از بارون می ترسی؟»

«نمی دونم.»

«بگو.»

«مجبورم نکن.»

«بگو.»

«نه.»

«بگو.»

«خیلی خوب، من از بارون می ترسم، چون که بعضی وقت ها مرده خودم
رو زیر بارون می بینم.»

«نه.»

«بعضی وقت ها مرده تو رو هم زیر بارون می بینم.»

«این احتمالش بیشتره.»

«نه عزیزم، این طور نیست. چون که من تو رو نگه می دارم. خودم می دونم

که می توئم تو رو نگه دارم. اما هیچ کس نمی تونه خودش رو نگه داره.»

«تو رو خدا بسه. من نمی خوام امشب دیوونه بشی. دیگه تا وقتی که

باید از هم جدا بشیم، چندون وقتی نمونده.»

«آره، ولی من دیوونه م. اما دیگه نمی گم. این حرف ها همه ش چرنده.»

«آره، همه ش چرنده.»

«همه ش چرنده. چرند چرنده. من از بارون نمی ترسم. من از بارون

نمی ترسم. آخ، خدایا، کاشکی نمی ترسیدم.» کاترین داشت گریه می کرد.

من او را نوازش کردم تا آرام گرفت. ولی بیرون باران همچنان می بارید.

فصل بیستم

یک روز بعد از ظهر به مسابقه اسب‌دوانی رفتیم. فرگسون هم آمد، با کراول راجرز، همان جوانی که در نتیجه انفجار کلاهدک گلوله چشم‌هایش زخمی شده بود. بعد از ناهار دخترها رفتند لباس بپوشند و من و کراول در اتاق او روی تخت خواب نشستیم و در روزنامه اسب‌دوانی سابقه اسب‌ها را در مسابقه‌های گذشته و اظهارنظرهای روزنامه را خواندیم. دور سر کراول تنزیب پیچیده بود، و خودش چندان به این مسابقه‌ها علاقه نداشت، ولی برای این‌که کاری کرده باشد مرتب روزنامه اسب‌دوانی می‌خواند و رکورد همه اسب‌ها را نگاه می‌داشت. می‌گفت که عده اسب‌ها خیلی زیاد است، ولی این عده همه اسب‌های موجود است. مایرز پیرمرد از او خوشش می‌آمد، و نام اسب‌های برنده را مخفیانه به او می‌گفت. مایرز تقریباً در همه دورها می‌برد، ولی دوست نمی‌داشت که نام اسب برنده را قبلاً به کسی بگوید، چون که اگر می‌گفت قیمت‌ها پایین می‌آمد. اسب‌دوانی خیلی قلابی بود. کسانی که همه چاله‌ها را در همه جا گشته بودند، تازه در ایتالیا مسابقه می‌دادند. اطلاعات مایرز خوب بود، ولی من بدم می‌آمد که از او بپرسم، چون که گاهی جواب نمی‌داد و همیشه پیدا بود که از گفتن ناراحت می‌شود ولی به دلیلی خود را موظف

می دانست که به ما بگوید و از گفتن اسرار مسابقه به کراول کمتر بدش می آمد. چشم های کراول زخمی شده بود و زخم یکی از چشم هایش سخت بود و مایرز هم از چشم های خودش در زحمت بود و بنابراین کراول را دوست می داشت. مایرز هرگز به زنش نمی گفت که روی چه اسبی بازی می کند و زنش می برد و می باخت و بیشتر می باخت و همیشه حرف می زد.

ما چهار نفر در یک درشکه روباز به سان سیرو رفتیم. روز زیبا و دلچسبی بود و ما از میان پارک و کنار خط تراموا گذشتیم و به بیرون شهر، که جاده اش خاکی بود، رفتیم. در راه ویلا حصارهای آهنی و باغ های بزرگ و نهرهای پر آب و باغچه های سبزی کاری که روی برگ هایش گرد و خاک نشسته بود، دیده می شد. می توانستیم به آن سوی دشت نگاه کنیم و خانه های روستایی و کشتزارهای سبز و پرمحصول و کاریزها و کوه ها را در سوی شمال ببینیم. درشکه های فراوانی به درون میدان اسب دوانی می رفتند و کسانی که دم دروازه بودند ما را بی بلیط راه دادند، چون که ما اونیفورم پوشیده بودیم. ما درشکه را رها کردیم، برگ های برنامه را خریدیم، از زمین وسط میدان گذشتیم و بعد از چمن صاف و ضخیم جاده اسب دوانی هم گذشتیم و وارد گردشگاه اسب ها شدیم. جایگاه تماشاگران کهنه بود و از چوب ساخته شده بود و چادرهای شرط بندی زیر جایگاه ها، در یک ردیف نزدیک اصطبل بود. انبوهی از سربازان پشت حصار میدان ایستاده بودند.

گردشگاه اسب ها به فراخور خود پر از آدم بود و اسب ها را زیر درخت ها، پشت جایگاه بزرگ تماشا، راه می بردند. ما چند تن از کسانی را که می شناختیم دیدیم و برای فرگسون و کاترین صندلی گیر آوردیم و اسب ها را تماشا کردیم. اسب ها، یکی پس از دیگری دور می زدند و

مهرتها افسار اسب‌ها را در دست داشتند. یکی از اسب‌ها سیاه بود و موج ارغوانی می‌زد و کراول قسم می‌خورد که آن را رنگ کرده‌اند. آن اسب را پاییدم، هیچ بعید نبود. فقط پس از آن که زنگ زین کردن اسب‌ها نواخته شده بود، بیرون آمده بود.

از روی شماره‌ای که روی بازوی مهرش بود، نام او را توی برنامه پیدا کردیم، در آنجا به‌عنوان یک اسب اخته سیاه به نام «ژاپالاک» ثبت شده بود.

این اسب‌دوانی برای اسب‌هایی بود که هرگز یک مسابقه هزارلیری یا بیشتر را نبرده باشند. کاترین یقین داشت که رنگ آن اسب عوض شده است. فرگسون گفت که نمی‌تواند تشخیص بدهد. به‌نظر من مشکوک می‌آمد. همه موافقت کردیم که باید روی آن شرط‌بندی کنیم و صد لیر روی هم گذاشتیم. جدول‌ها نشان می‌داد که این اسب اگر برنده شود سی و پنج به یک خواهد پرداخت. کراول برای خرید بلیط‌ها رفت و ما سوارکاران را تماشا کردیم که سوار بر اسب یک دور دیگر گشت زدند و بعد از زیر درخت‌ها گذشتند و به‌جاده اسب‌دوانی وارد شدند و با یک چهارنعل آهسته به‌سر پیچی رفتند که مسابقه از آنجا آغاز می‌شد.

ما بالای جایگاه بزرگ رفتیم که مسابقه را تماشا کنیم. در آن زمان میدان اسب‌دوانی سان‌سیرو مانع جهنده نداشت. متصدی شروع مسابقه اسب‌ها را در یک خط ردیف کرد. اسب‌ها در آن سر جاده خیلی کوچک می‌نمودند، و آن مرد با صدای شلاق بلندی که در دست داشت، فرمان حرکت داد. اسب‌ها آمدند و از جلو ما گذشتند و اسب سیاه پیشاپیش آنها می‌دوید و سر پیچ که رسیدند اسب‌های دیگر را جا گذاشته بود. با دوربین اسب‌ها را در جاده دور دست روبه‌رو نگاه کردم و دیدم که سوار اسب سیاه تلاش می‌کرد که اسب را نگاه دارد و نمی‌توانست و وقتی که به‌سر پیچ

رسیدند و از نوار مسابقه گذشتند، اسب سیاه پانزده طول اسب از دیگران جلو بود. پس از پایان مسابقه هم یک دور دیگر تا سر پیچ دوید.

کاترین گفت: «چقدر عالی. ما بیش از سه هزار لیر بردیم. این اسبه معلوم می‌شه خیلی عالی.»

کراول گفت: «خداکنه تا پول مارو نداده‌اند رنگش نره.»

کاترین گفت: «راستی که اسب ماهی بود. نمی‌دونم آقای مایرز هم رو همین اسب شرط بسته یانه.»

من از مایرز پرسیدم: «شما هم بردید؟» او با حرکت سر تصدیق کرد.

خانم مایرز گفت: «من که نبردم. بچه‌ها! شما رو کدوم اسب شرط

بستین؟»

«ژاپالاک.»

«راستی؟ ژاپالاک سی و پنج به یک برنده‌ست!»

«ما از رنگش خوش‌مون اومد.»

«من خوشم نیومد. به نظرم بدنما اومد. همه گفتن بلیطش رو نخرم.»

مایرز گفت: «از این اسب چندون پولی در نمی‌آد.»

گفتم: «توی ورقه نوشته سی و پنج به یک برنده‌ست.»

مایرز گفت: «پولی ازش در نمی‌آد. در دقیقه آخر مبلغ زیادی از بلیطش

رو خریده‌اند.»

«کی‌ها؟»

«کمپتون و دار و دسته‌ش. حالا خواهی دید. از این اسب دو به یک هم

در نمی‌آد.»

کاترین گفت: «پس ما سه هزار لیر نبرده‌ایم. من از این اسب‌دوانی قلابی

خوشم نمی‌آد!»

«ما دو بست لیر برده‌ایم.»

«این که چیزی نیست. دوپست لیر چه فایده داره. من فکر کردم سه هزار لیر برده‌ایم.»

فرگسون گفت: «همه‌ش قلبی و نفرت‌انگیزه.»

کاترین گفت: «بله، اصلاً اگر قلبی نبود که ما بلیط این اسب رو

نمی‌خریدیم. اما دلم می‌خواست سه هزار لیر رو می‌بردیم.»

کراول گفت: «بریم پایین یه مشروبی بخوریم و در ضمن ببینیم چه قدر

پرداخت می‌کنند.» به جایی که شماره‌ها را اعلام کرده بودند رفتیم و زنگ

پرداخت زده شد و برای بلیط برنده ژاپالاک ۱۸/۵۰ اعلام کردند. یعنی

بلیط ژاپالاک از یک شرط‌بندی ده‌لیری هم کمتر پرداخت می‌کرد.

ما به‌باری رفتیم که زیر جایگاه تماشاگران بود و نفری یک لیوان

ویسکی سودا نوشیدیم. به چند ایتالیایی آشنا برخوردیم و مک‌آدامز،

همان کنسول‌یار، را دیدم و وقتی که ما پیش دخترها برگشتیم آن‌ها هم با ما

آمدند. ایتالیایی‌ها خیلی اهل تعارف و تشریفات بودند و هنگامی که ما

دوباره به پایین رفتیم که بلیط بخیریم مک‌آدامز با کاترین حرف می‌زد.

آقای مایرز کنار گیشه شرط‌بندی ایستاده بود.

به کراول گفتم: «ازش پرس رو کدوم اسب بازی می‌کنه؟»

کراول پرسید: «قای مایرز، شما رو چه اسبی بازی می‌کنین؟»

مایرز برنامه‌اش را درآورد و با مدادش به شماره پنج اشاره کرد.

کراول پرسید: «اجازه می‌دین ما هم روی همین اسب بازی کنیم.»

«بفرمایین، بفرمایین. ولی به خانمم نگین که من شماره اسب رو به

شما داده‌م.»

من پرسیدم: «مشروب میل دارین؟»

«نه، متشکرم، من هرگز مشروب نمی‌خورم.»

ما صد لیر سر بردن و صد لیر سر دوم و سوم شدن اسب شماره پنج

شرط بستیم و بعد نفری یک لیوان دیگر ویسکی سودا نوشیدیم. من حالم خیلی خوش بود و چند نفر ایتالیایی دیگر هم با خودمان راه انداختیم که هرکدام یک لیوان با ما نوشیدند و نزد دخترها برگشتیم. این ایتالیایی‌ها هم تشریفاتی بودند و رفتارشان با آن دو نفری که بیشتر با ما آمده بودند جور بود. کمی بعد، هیچ‌کس نمی‌توانست بنشیند. من بلیط‌ها را به کاترین دادم.

«کدام اسبه؟»

«من نمی‌دونم. آقای مایرز انتخاب کرده.»

«حتی اسمش رو هم بلد نیستی؟»

«نه، اسمش رو تو برنامه می‌تونی پیدا کنی، گمون کنم شماره پنجه.»

کاترین گفت: «تو عجب اعتقادی داری.»

اسب شماره پنج برنده شد، ولی پولی از آن درنیامد. آقای مایرز عصبانی

بود.

گفت: «آدم باید دویست لیر مایه بذاره تا بیست لیر بیره. دوازده لیر به

ده لیر که ارزش نداره. خانم من بیست لیر باخت.»

کاترین به من گفت: «من هم با تو می‌آم پایین.» ایتالیایی‌ها همه پا

شدند. ما رفتیم پایین و وارد گردشگاه اسب‌ها شدیم.

کاترین پرسید: «از این اسب‌دوانی خوشت می‌آد؟»

«آره. مثل این که خوشم می‌آد.»

گفت: «من هم فکر می‌کنم خوبه. ولی عزیزم من تحمل دیدن این همه

آدم رو ندارم.»

«ما که زیاد آدم ندیده‌ایم.»

«نه، ولی اون مایرز و زنش، اون مردی که مال بانکه و زنش و دخترش...»

گفتم: «همین یاروست که برات‌های منو می‌پردازه.»

«آره. ولی بالاخره اگه اون نبود، یکی دیگه می‌پرداخت. اون چارتا

پسرهای آخری دیگه خیلی ناجور بودند.»

«ما می‌تونیم همین بیرون بمونیم، مسابقه را از پشت حصار تماشا کنیم.»
«آره. این خیلی عالی می‌شه. عزیزم بیا سر به اسبی شرط ببندیم که هرگز اسمش را نشنیده‌ایم، آقای مایرز هم روش شرط نبسته باشه.»
«خیلی خوب.»

سر یک اسب به نام لایت فور می‌شرط بستیم که میان پنج اسب چهارم شد. پشت حصار خم می‌شدیم و اسب‌ها را تماشا می‌کردیم که از جلو ما می‌گذشتند و هنگام گذشتن سُم به زمین می‌کوبیدند. کوه‌ها را هم از فاصله دور می‌دیدیم و منظرهٔ میلان از پشت درخت‌ها و آن سوی دشت پیدا بود.

کاترین گفت: «من اینجا خودم رو خیلی پاکیزه تر احساس می‌کنم.» اسب‌ها داشتند برمی‌گشتند و خیس و عرق‌آلود از میان دروازه می‌گذشتند و سواران آن‌ها را آرام می‌کردند و به زیر درخت‌ها می‌بردند تا پیاده شوند.
«یه لیوان مشروب میل نداری؟ می‌تونیم همین جا بخوریم، اسب‌ها را تماشا کنیم.»

گفتم: «حالا می‌رم می‌آرم.»

کاترین گفت: «گارسون می‌آره.»

دستش را بلند کرد و پیش خدمت از پشت بارکنار اصطبل بیرون آمد.
ما پشت یک میز گرد آهنی نشستیم.

«به نظر تو وقتی تنها هستیم بهتر نیس؟»

گفتم: «چرا.»

«وقتی همهٔ اون‌ها اونجا بودند، من خودم رو خیلی تنها احساس

می‌کردم.»

گفتم: «اینجا خیلی عالیه.»

«آره، این دور واقعاً دور قشنگیه.»

«آره خیلی خوبه.»

«عزیزم، نذار من تفریح تو رو خراب کنم. هروقت بخوای بات

برمی‌گردم.»

گفتم: «نه، همین‌جا می‌مونیم، مشروب‌مونو می‌خوریم. بعد می‌ریم

پرش از روی آب و از روی مانع رو تماشا می‌کنیم.»

گفت: «تو چه قدر با من مهربونی.»

پس از این که مدتی باهم تنها بودیم، دوباره از دیدن دیگران خوش حال

شدیم. خوش گذشت.

فصل بیست و یکم

در ماه سپتامبر نخستین شب‌های خنک آمد؛ بعد روزها خنک شد و برگ‌های درخت‌های پارک رنگ باختند و ما دانستیم که تابستان رفته است. وضع جنگ در جبهه بسیار بد بود و نمی‌توانستند سان گابریل را بگیرند. در فلات باین‌سیتزا جنگ به پایان رسیده بود و در نیمه‌ماه جنگ سان‌گابریل هم نزدیک به پایان بود. نمی‌توانستند سان‌گابریل را بگیرند. اتوره به جبهه برگشته بود؛ اسب‌ها به رم رفته بودند و دیگر اسب‌دوانی نبود. کراول هم به رم رفته بود تا او را به امریکا بفرستند. در شهر دوبار شورش‌هایی بر ضد جنگ رخ داده بود و شورش سختی هم در تورین پیش آمده بود. یک سرگرد انگلیسی در باشگاه به من گفت که ایتالیایی‌ها در فلات باین‌سیتزا و در سان‌گابریل یک‌صد و پنجاه هزار نفر تلفات داده‌اند. گفت از این گذشته چهل هزار هم در کارسو تلفات داده‌اند. با هم یک لیوان مشروب نوشیدیم و او حرف زد. گفت که امسال جنگ در اینجا تمام شده و همچنین ایتالیایی‌ها لقمه بزرگ‌تر از دهان‌شان برداشته‌اند. گفت که تعرض در فلاندرز دارد‌گندش بالا می‌آید. اگر قرار باشد مثل پاییز امسال آدم بکشند، کار متفقین تا یک سال دیگر ساخته است. گفت که کار همه ما ساخته است، اما تا وقتی که خودمان خبر نداریم، اشکالی ندارد. کار همه

ما ساخته است. مهم این است که آدم متوجه نشود. هر کشوری که آخر از همه متوجه شود کارش ساخته است جنگ را خواهد برد. یک لیوان دیگر نوشیدیم. آیا من در ستاد کسی هستم؟ نه. خودش هست. همه چیز افتضاح است. ما در باشگاه تنها بودیم و روی یکی از نیمکت‌های چرمی تکیه داده بودیم. پوتین‌های او چرم تیره‌ای داشت که با واکس صاف و براق شده بود. پوتین‌های زیبایی بود. گفت که همه چیز خراب است. فقط به تعداد لشگرها و افراد فکر می‌کنند. همه‌شان بر سر لشگر جار و جنجال راه می‌اندازند و همین که فراهم کردند فقط بلدند آن‌ها را به کشتن بدهند. کار همه‌شان ساخته است.

آلمان‌ها پیروز می‌شوند. به خدا آن‌ها را می‌گویند سرباز. سرباز یعنی سرباز آلمانی؛ ولی آن‌ها هم کارشان ساخته است. کار همه ما ساخته است. من درباره روسیه پرسیدم. گفت آن‌ها مدتی است که کارشان ساخته است و من به زودی خواهم دید که کارشان ساخته است. دیگر این که اتریشی‌ها هم کارشان ساخته است. اگر چندتا از آن لشکرهای آلمانی را داشتند کاری از دست‌شان برمی‌آمد. آیا به نظر او در این پاییز حمله خواهند کرد؟ البته خواهند کرد. کار ایتالیایی‌ها ساخته است. همه می‌دانند کارشان ساخته است. آلمان‌ها از راه ترنتینو سرازیر می‌شوند و راه‌آهن را در ویچنزا قطع می‌کنند. آن وقت ایتالیایی‌ها کجا می‌مانند؟ گفتم در سال شانزده یک بار این کار را کردند. ولی نه با آلمان‌ها. گفتم چرا. گفت ولی احتمال دارد این کار را نکنند، چون که خیلی ساده است. حتماً به یک کار بغرنجی دست می‌زنند و کارشان حسابی ساخته می‌شود. گفتم که من باید بروم. باید به بیمارستان برگردم. گفت: «خدا حافظ.» بعد با خوش‌رویی گفت: «موفق باشی!» میان بدبینی کلی و خوش‌رویی شخصی‌اش تضاد شدیدی به چشم می‌خورد.

سراهم به آرایشگاه رفتم، ریشم را تراشیدم و به بیمارستان برگشتم. پایم خوب شده بود و معلوم بود که تا مدتی دیگر از این بهتر نمی شود. سه روز پیش برای معاینه رفته بودم. هنوز تا پایان دوره معالجه در اوسپداله ماجوره چند معالجه دیگر مانده بود و من در طول خیابان می رفتم و تمرین می کردم که بدون لنگیدن راه بروم. یک پیرمرد زیر یک طاق نیمرخ آدم را روی کاغذ می برید. ایستادم و او را تماشا کردم. دو دختر پز گرفته بودند و پیرمرد طراح نیمرخ آن‌ها را تند و تند می برید و سرش را یک وری گرفته بود و به آن‌ها نگاه می کرد. دخترها کرکر می خندیدند و پیرمرد قبل از این که نیمرخ‌ها را روی کاغذ سفید بچسباند و به دخترها بدهد، آن‌ها را به من نشان داد.

گفت: «خیلی خوشگل اند. شما هم می خواین، سرکار ستوان؟»
دخترها رفتند و همچنان به نیمرخ خود نگاه می کردند و می خندیدند.
دخترهای قشنگی بودند. یکی از آن‌ها در مغازه مشروب فروشی روبه روی بیمارستان کار می کرد.

گفتم: «خیلی خوب.»

«کلاه تون رو بردارین.»

«نه. با کلاه.»

پیرمرد گفت: «چندون قشنگ نمیشه. اما،» - چهره اش درخشید - «اما بیشتر نظامی وار می شه.»

کاغذ سیاه را با نوک قیچی چید، بعد دو ورقه را از هم جدا کرد و دو نیمرخ را روی یک کارت چسباند و به من داد.

«چقدر می شه؟»

دو دستش را تکان داد: «قابل نیست. این‌ها رو برای خودتان ساختم.»

«خواهش می کنم.» چند سکه درآوردم: «خواهش می کنم. محض تفریح.»

«نه. من این‌ها رو محض تفریح ساختم. بده به دوست دخترتون.»

«خیلی ممنون، تا باز همدیگه رو ببینیم.»

«امیدوارم.»

راهم را ادامه دادم و به بیمارستان رفتم. چند نامه رسیده بود. یک نامه اداری و چندتای دیگر. مقرر شده بود که من سه هفته به عنوان استراحت به مرخصی بروم و به جبهه برگردم. نامه را دوباره بادقت خواندم. خوب، این شد یک چیزی. مرخصی از چهارم اکتبر که دورهٔ معالجه‌ام به پایان می‌رسید آغاز می‌شد. سه هفته بیست و یک روز است. یعنی تا بیست و پنجم اکتبر. خبر دادم که شام بیرون هستم و در همان خیابان، قدری بالاتر از بیمارستان، برای شام به یک رستوران رفتم و نامه‌هایم و روزنامهٔ کوریره دلا سرا را خواندم. یک نامه از پدربزرگم بود که خبرهای خانوادگی و تشویق به میهن پرستی و یک برات دویست دلاری و چند تکه بریده شده از روزنامه در آن بود، یک نامهٔ بی‌مزه از کشیش سالن غذاخوری‌مان بود و یک نامه هم از مردی که می‌شناختم و در نیروی هوایی فرانسه خدمت می‌کرد و با یک دسته آدم‌های اهل دل افتاده بود و راجع به آن‌ها نوشته بود. یک یادداشت هم از رینالدی بود که پرسیده بود چه قدر دیگر خیال دارم در میلان بمانم و وضع از چه قرار است؟ از من خواسته بود که صفحه‌های گرامافون برایش ببرم و صورتی هم در جوف نامه گذاشته بود. من یک بطری کوچک شراب کیانتی با شام نوشیدم، سپس یک قهوه با یک لیوان برندی نوشیدم، روزنامه را تمام کردم، نامه‌هایم را توی جیبم گذاشتم، روزنامه را با انعام پیش خدمت روی میز رها کردم و بیرون رفتم. در اتاق خودم در بیمارستان، لباسم را کندم و پیژامه و رُب دوشامبر پوشیدم و پردهٔ دری را که به بالکون باز می‌شد، پایین کشیدم و در رخت‌خواب نشستم و از میان تودهٔ روزنامه‌هایی که خانم مایرز برای پسرهایم در بیمارستان

گذاشته بود، به خواندن روزنامه‌های بوستون پرداختم.

تیم شیکاگو وایت ساکس دارد امریکن لیگ را در دست می‌گیرد و نیویورک جاینتز رهبری نشنل لیگ را به دست گرفته. بیب‌روت در مسابقات به عنوان توپ‌انداز از طرف بوستون شرکت کرده. روزنامه‌ها همه بی‌مزه بود. خبرها همه محلی و کهنه بود و خبرهای جنگی هم همه کهنه بود. خبرهای امریکایی همه مربوط به اردوگاه‌های آموزشی بود. خوش حال بودم که در اردوگاه آموزشی نیستم. تنها چیزی که می‌توانستم بخوانم خبرهای بازی بیس‌بال بود و کمترین علاقه‌ای هم به آن نداشتم. وقتی که آدم چند روزنامه را با هم جمع کند ممکن نیست خبرها را با علاقه بخواند. چندان به موقع نبود، ولی من مدتی خواندم. نمی‌دانستم که امریکا بالاخره وارد جنگ می‌شود یا نه؛ می‌خواهند در لیگ‌های بزرگ را تخته کنند؟ احتمال داشت این کار را نکنند. هنوز در میلان مسابقه‌های اسب‌دوانی می‌دادند و جنگ دیگر زیاد از این بدتر نمی‌شد. در فرانسه اسب‌دوانی را موقوف کرده بودند، اسب خودمان ژاپالاک هم فرانسوی بود. کاترین تا ساعت نُه کار نداشت، وقتی که باز به سرکارش آمد، صدای پایش را روی کف بیمارستان شنیدم و یک بار او را دیدم که از راهرو گذشت. به چند در دیگر هم سرکشید و دست آخر به اتاق من آمد.

گفت: «عزیزم من دیر کردم، خیلی کار داشتم. حالت چه طوره؟»

موضوع کاغذها و مرخصی را به او گفتم.

گفت: «چه خوب. کجا می‌خوای بری؟»

«هیچ جا. می‌خوام همین جا بمونم.»

«این که احمقانه‌ست. تویه جایی رو انتخاب کن، اون وقت من هم بات می‌آم.»

«چه طوری کارتو جور می‌کنی؟»

«نمی‌دونم. ولی بالاخره می‌کنم.»

«تو چه قد عالی هستی.»

«نخیر نیستم. ولی وقتی که آدم چیزی نداشته باشه که ببازه، اداره

کردن زندگی چندون سخت نیست.»

«یعنی چه طور؟»

«هیچی. فقط داشتم فکر می‌کردم موانعی که یه وقت آن قدر بزرگ

بودند، حالا چه قدر کوچک به نظر می‌آن.»

«به نظر من ممکنه مشکل باشه.»

«نخیر نیست، عزیزم. اگر لازم شد من اصلاً کارو ول می‌کنم، ولی به

اینجاها نمی‌کشه.»

«کجا بریم؟»

«برای من مهم نیست. هرجا تو بخوای، هرجا که هیچکی رو نشناسیم.»

«برات مهم نیست کجا بریم؟»

«نه. هرجا باشه من دوست دارم.»

کاترین ناراحت و گرسنه به نظر می‌رسید.

«چته کاترین؟»

«هیچی. چیزیم نیست..»

«چرا، هست.»

«نه، هیچی نیست. واقعاً می‌گم، چیزیم نیست.»

«می‌دونم هست. بگو عزیزم، به من بگو.»

«چیزی نیست.»

«بگو به من.»

«نمی‌خوام بگم. می‌ترسم تو رو ناراحت یا نگران بکنم.»

«نه، نمی‌کنی.»

«حتماً؟ این موضوع منو نگران نمی‌کنه، ولی می‌ترسم تو رو نگران کنه.»

«اگه تو رو نگران نمی‌کنه، منو هم نگران نمی‌کنه.»

«من نمی‌خوام بگم.»

«بگو.»

«باید بگم؟»

«آره.»

«عزیزم من آستن شده‌ام. حالا تقریباً سه ماهه. نگران که نیستی، آره؟ تو رو خدا نگران نباش. نباید نگران بشی.»

«اشکالی نداره.»

«اشکالی نداره؟»

«نه که نداره.»

«من همه کاری کردم. همه چیز به خورد خودم دادم، ولی هیچ فایده‌ای نکرد.»

«من نگران نیستم.»

«عزیزم، دست خودم نبود، من از این موضوع نگران نشده‌ام. تو هم نباید نگران بشی یا احساس ناراحتی بکنی.»

«من فقط برای تو نگرانم.»

«دِه همینه. همینه که نباید باشی. مردم همیشه بچه‌دار می‌شن. همه بچه‌دارند. این یه چیز طبیعیه.»

«تو خیلی عالی هستی.»

«نخیر نیستم. ولی عزیزم تو نباید اهمیت بدی. من کوشش می‌کنم که برای تو اسباب زحمت نشم. می‌دونم که حالا برات اسباب زحمت شده‌ام. ولی مگه تا حالا دختر خوبی نبوده‌ام؟ تو تا حالا قضیه رو نمی‌دونسی، آره؟»

«نه.»

«همش همین جور خواهد بود. تو اصلاً نباید نگران باشی. من می‌بینم که نگران هستی. نگرانی رو بذار کنار، همین حالا بذار کنار، عزیزم. یه لیوان مشروب می‌خوای؟ می‌دونم. یک لیوان مشروب همیشه تو رو سرحال می‌آره.»

«نه. من سرحالم. تو هم خیلی عالی هستی.»

«نخیر نیستم. ولی اگر تو یه جایی رو انتخاب کنی که بریم، من همه وسایل رو جور می‌کنم که باهم باشیم. ماه اکتبر باید خیلی عالی باشه. عزیزم، باهم مثل ماه خوش می‌گذرونیم، وقتی هم تو رفتی جبهه، من هر روز برات کاغذ می‌نویسم.»

«اون وقت تو کجا هستی؟»

«هنوز نمی‌دونم. حتماً یه جای خیلی عالی. ترتیب همه این‌ها رو می‌دم.»
مدتی خاموش بودیم و حرف نزدیم. کاترین روی تخت خواب نشسته بود و من به او نگاه می‌کردم ولی به همدیگر دست نمی‌زدیم. مانند وقتی که کسی وارد اتاق می‌شود و آدم ناراحت است از همدیگر جدا بودیم. کاترین دستش را دراز کرد و دست مرا گرفت.

«عزیزم، تو عصبانی که نیستی، آره؟»

«نه.»

«خودت را گرفتار حس نمی‌کنی؟»

«شاید یک کمی چرا، ولی نه این که علتش تو باشی.»

«مقصودم این نیست که علتش من باشم. چرا پرت می‌گی؟ می‌گم»

یعنی اصولاً خودت رو گرفتار حس نمی‌کنی؟»

«تو هم همیشه خودت رو جسماً گرفتار حس می‌کنی.»

کاترین بی آنکه دستش را تکان بدهد یا از دست من بیرون بکشد

خودش را تا فاصله زیادی عقب کشید.

«همیشه کلمه خیلی قشنگی نیست.»

«متأسفم.»

«اشکالی نداره. ولی می‌دونی، من تا حالا هرگز بچه‌دار نشده‌ام، حتی هرگز بچه‌ای رو دوست هم نداشته‌ام. من کوشش کرده‌ام که هرطور تو می‌خواهی باشم، اون وقت تو باز از "همیشه" صحبت می‌کنی.»

گفتم: «اگر می‌گی تا زبونم رو قطع کنم.»

«آخ عزیزم!» از آنجایی که بود به سوی من برگشت. «تو نباید از من برنجی.» باز هردو باهم بودیم و آن ناراحتی رفته بود. «ما واقعاً هردو یکی هستیم و نباید مخصوصاً سوء تفاهم ایجاد کنیم.»

«نمی‌کنیم.»

«ولی مردم می‌کنند. همدیگه رو دوست می‌دارند ولی مخصوصاً سوء تفاهم ایجاد می‌کنند و ناگهان می‌بینند که دیگه یکی نیستند.»

«ما دعوا نمی‌کنیم.»

«نباید بکنیم. برای این که فقط ما دو نفر هستیم و تو این دنیا دیگه همه‌ش دیگران هستند. اگر اختلافی میون ما پیدا بشه، اون وقت ما هم می‌ریم جزو دیگران می‌شیم.»

«نه، نمی‌شیم. چون که تو شجاع‌تر از اون هستی که بشی. آدم شجاع هیچ وقت هیچ بلایی سرش نمی‌آد.»

«البته از مردن که می‌میره.»

«ولی فقط یک دفعه.»

«معلوم نیست. کی گفته؟»

«ترسو هزار دفعه می‌میره، شجاع فقط یک دفعه.»

«خوب آره. کی گفته؟»

«نمی دونم.»

گفت: «احتمال داره خودش هم ترسو بوده. چون درباره ترسوها خیلی چیزها می دونه، درباره آدم های شجاع هیچی نمی دونه. آدم شجاع اگر باهوش باشه شاید دو هزار بار می میره. چیزی که هست به زبون نمی آره.»

«نمی دونم، مشکله آدم بتونه توی کله آدم شجاع رو بخونه.»

«چرا. آدم های شجاع همیشه همین طورند.»

«تو هم برای خودت کله ای ها!»

«راست گفتی عزیزم. این رو خوب گفتی.»

«تو شجاعی.»

گفت: «نه ولی دلم می خواست باشم.»

گفتم: «من نیسم. من خودم رو می شناسم. به قدر کافی این ور و اون ور بوده ام که خودم رو بشناسم. من مثل یک توپ زن هستم که دو بست و سی امین توپش رو می زنه و می دونه که هیچ پیش رفتی نکرده.»

«توپ زنی که دو بست و سی امین توپش رو می زنه دیگه چیه؟ خیلی جالبه.»

«هیچ هم جالب نیست. یعنی یک توپ زن بی استعداد در بازی بیس بال.»

کاترین مرا سوک زد: «ولی بالاخره می زنه.»

گفتم: «به نظرم ما هر دو تامون خودپسندیم، ولی تو شجاعی.»

«نه. ولی امیدوارم باشم.»

گفتم: «ماهر دو شجاعیم. من وقتی یه لیوان مشروب خورده باشم،

خیلی شجاعم.»

کاترین گفت: «ما آدم های خیلی عالی هستیم.» به سوی دولابچه رفت

و برندی و لیوان را برایم آورد. گفت: «یه لیوان بخور عزیزم. تو چه بچه

خوبی بوده ای.»

«من راستی مشروب نمی‌خوام.»

«یه لیوان بخور.»

«خیلی خوب.» من یک سوم لیوان آب‌خوری برندی ریختم و نوشیدم.
کاترین گفت: «این خیلی بود. می‌دونم برندی مال آدم‌های قهرمانه،

ولی تو دیگه نباید زیاده‌روی کنی.»

«بعد از جنگ کجا زندگی کنیم؟»

گفت: «شاید تو خونه‌ی یه خانواده‌ی پیر. سه سال من همه‌ش مثل بچه‌ها
منتظر بودم جنگ موقع عید کریسمس تموم بشه. حالا دیگه منتظر موقعی
هستم که پسر مون درجه‌ی ستوانی بگیره.»

«شاید سرلشگر بشه.»

«اگه این جنگه که صد سال طول می‌کشه، او وقت داره هر دو درجه رو

بگذرونه.»

«تو یه لیوان نمی‌خوای؟»

«نه. مشروب همیشه تو رو سرکیف می‌آره ولی منو دیوونه می‌کنه.»

«تا حالا برندی نخورده‌ای؟»

«نه عزیزم. من زن خیلی اُمّلی هستم.»

من دستم را برای بطری به پایین دراز کردم و یک لیوان دیگر ریختم.
کاترین گفت: «من بهتره برم یه سری به هموطن‌های تو بزنم. می‌خوای

روزنامه‌هارو بخون تا من برگردم.»

«حتماً باید بری؟»

«یا حالا یا بعد.»

«خیلی خوب، حالا.»

«بعدم برمی‌گردم.»

گفتم: «تا اون وقت من روزنامه‌ها رو تمام کرده‌ام.»

فصل بیست و دوم

آن شب هوا سرد شد و روز بعدش باران آمد. از اوسپداله ماجوره که به بیمارستان خودمان می‌رفتم باران تند می‌بارید و هنگامی که وارد شدم خیس بودم. بالا، توی اتاقم که رفتم، باران شدیدی بیرون، در بالکن، فرومی‌ریخت و باد آن را به درهای شیشه‌ای می‌پاشید. لباسم را عوض کردم و قدری برندی نوشیدم، اما مزه‌اش خوب نبود. شب احساس ناخوشی کردم و صبح، بعد از ناشتایی، رودل داشتم. جراح بیمارستان گفت: «شکی نیست. به سفیدی چشم‌هاش نگاه کنید، خانم.»

میس گیج نگاه کرد. آینه دادند خودم هم نگاه کردم. سفیدی چشم‌هایم زرد شده بود و یرقان داشتم. دو هفته بیمار بودم. به همین علت من و کاترین مرخصی را با هم نگذراندیم. تصمیم داشتیم به پالانزا برویم. هنگام پاییز که برگ‌ها رنگ عوض می‌کنند، آنجا خیلی زیباست. از میلان چنان به آسانی می‌شود به استرزا رفت که آنجا همیشه آدم‌های آشنا پیدا می‌شوند. در پالانزا یک دهکده قشنگ هست. آدم می‌تواند سوار قایق بشود و پارو بزند و به جزیره‌های ماهیگیرها برود. در بزرگ‌ترین جزیره یک رستوران هم هست، ولی ما نرفتیم.

یک روز که من یرقان داشتم و در رخت‌خواب خوابیده بودم، میس وان کمپن آمد به اتاق و در دولاچه را باز کرد و شیشه‌های خالی را در آن دید. من قبلاً به قدر یک بار از آن بطری‌ها را به دست دربان پایین فرستاده بودم و گمان می‌کنم که میس وان کمپن آن‌ها را دیده بود و آمده بود بالا که باز هم پیدا کند. بیشترشان شیشه ورموت، شیشه مارسالا، شیشه کاپری، چند شیشه برندی و شیشه شراب کیانتی بود که دورش پوشال داشت. دربان شیشه‌های بزرگ، شیشه‌های ورموت و شیشه‌های شراب کیانتی را برده بود و فقط شیشه‌های برندی را برای راه دوم گذاشته بود. میس وان کمپن شیشه‌های برندی را با یک شیشه دیگر که شکل خرس بود و مال شراب کومل بود پیدا کرد. همین شیشه که شکل خرس بود مخصوصاً او را عصبانی می‌کرد. بطری را بلند کرد. خرس روی لمبرهایش نشسته بود و دست‌هایش را بلند کرده بود. روی سرشیشه‌ایش یک چوب‌پنبه داشت و چند قطعه بلور هم به تهش چسبیده بود. من خندیدم.

گفتم: «شراب کومل توش بوده. بهترین شراب کومل توی این شیشه‌هاست که شکل خرسه. از روسیه می‌آرن.»
میس وان کمپن گفت: «اونای دیگه هم شیشه‌های برندی هستند، آره؟»

گفتم: «من همه‌شون را نمی‌بینم، ولی ممکنه برندی باشند.»
«این وضع از کی تا حالا ادامه داشته؟»
گفتم: «من خودم خریدم، با خودم آورده‌ام. چون افسرهای ایتالیایی به دیدن من می‌آن، برندی نگه‌داشته‌ام به‌شون تعارف کنم.»
گفت: «پس یعنی خودت نخورده‌ای؟»
«چرا، خودم هم خورده‌ام.»

گفت: «برندی. یازده شیشه خالی برندی و یک شراب خرس.»

«کومل.»

«یک نفر رو می فرستم این ها رو ببره. همه ش همین ها رو داری؟»

«فعالاً آره.»

«من دلم برای تو می سوخت که یرقان گرفته ای. حیف از دل که برای تو

بسوزه.»

«متشکرم.»

«به نظر من شما تقصیر ندارین از این که نمی خواین به جبهه برگردین،

ولی خیال می کردم حقۀ عاقلانه تری بزنین؛ نه این که به زور الکل یرقان

بالا بیارین.»

«به زور چی؟»

«به زور الکل. خوب هم شنیدین چی گفتم.» من چیزی نگفتم. «همین

که یرقانت خوب شد، باید برگردی جبهه، مگر این که یک حقۀ دیگه

بزنی. من فکر نمی کنم یرقان دل بخواهی مرخصی هم داشته باشه.»

«فکر نمی کنین؟»

«نخیر.»

«میس وان کمپن. شما خودتون که تا حالا یرقان نگرفته این؟»

«نخیر، ولی به قدر کافی دیده ام.»

«متوجه هم شده این که مریض ها چه قدر ازش کیف می کنند؟»

«تصور می کنم هرچه هست از جبهه بهتره.»

گفتم: «راستی شما قضیۀ آن مردی رو می دونین که برای این که خودش

رو از کار بندازه، با لگد زد تو خایه های خودش؟»

میس وان کمپن سؤال مرا نشنیده گرفت. می بایست یا سؤال را نشنیده

بگیرد یا از اتاق بیرون برود. نمی خواست از اتاق بیرون برود، چون که

مدت ها بود از من بدش می آمد و حالا می خواست دلش را خنک کند.

«من آدم‌های زیادی رو دیده‌ام که خودشون رو مخصوصاً زخمی کرده‌اند که از جبهه فرار کنند.»

«سؤال من این نبود. من هم از این زخمی‌های عمدی دیده‌ام. خواستم ببینم شما می‌دونین قضیه اون مردی رو که برای این که خودش رو از کار بندازه، بالگد زد تو خایه‌های خودش؟ چون که این احساس بیشتر از هر چیز دیگری به احساس یرقان شباهت داره، و احساسی ست که خیال می‌کنم کمتر زنی تا به حال مزه‌ش رو چشیده باشه. به همین جهت بود که از شما پرسیدم تا حالا یرقان گرفته این یا نه، چون که... میس وان کمپن از اتاق بیرون رفت. بعد میس گیج آمد.»

«مگه به میس وان کمپن چی گفتی؟ کفرش بالا آمده بود.»

«ما داشتیم راجع به مقایسه احساس‌های مختلف باهم صحبت می‌کردیم، می‌خواستم به‌ش بگم که او هرگز احساس زایدن... گیج گفت: «عجب احمقی هستی. اون می‌خواد پوست از کله‌ت بکنه.» گفتم: «پوست رو کنده. مرخصی مواز بین برد. حالا ممکنه منو دادگاهی هم بکنه. این قدر پست هست.»

گیج گفت: «هیچ وقت از تو خوشش نمی‌اومد. قضیه چی بود؟»

«می‌گه من مخصوصاً مشروب خورده‌ام که یرقان بگیرم، به جبهه برنگردم.»

گیج گفت: «به! من حاضرم قسم بخورم که تو لب هم به مشروب نزده‌ای، همه حاضرند قسم بخورند.»

«آخر شیشه‌ها رو پیدا کرد.»

«صد دفعه به‌ت گفتم این شیشه‌ها رو بفرست بیرون. حالا شیشه‌ها

کجا هستن؟»

«توی دولابچه.»

«یه چمدون داری؟»

«نه. بذارشون تو ساک دستی.»

میس گیج بطری‌ها را توی ساک دستی گذاشت و گفت: «حالا می‌دمش دست دربون.» و به طرف در رفت.

میس وان کمپن گفت: «صبر کن ببینم. این شیشه‌ها رو بده من.» دربان هم همراهش بود، به او گفت: «لطفاً این‌ها رو ببر. می‌خوام وقتی موضوع رو گزارش می‌دم، شیشه‌ها رو به دکتر نشون بدم.»

میس وان کمپن به انتهای سالن رفت. دربان ساک را برد. می‌دانست توی ساک چه هست. چیزی پیش نیامد، جز این که من مرخصی‌ام را از دست دادم.

فصل بیست و سوم

شبی که قرار بود به جبهه برگردم، دربان را به ایستگاه فرستادم تا هنگامی که قطار از تورین وارد می‌شود یک جا برای من نگه دارد. قطار نیمه شب حرکت می‌کرد. از تورین می‌آمد، حدود ساعت ده و نیم شب به میلان می‌رسید، و تا هنگام حرکت در ایستگاه می‌ماند. آدم می‌بایست هنگام رسیدن قطار در ایستگاه باشد تا بتواند جا بگیرد. دربان یکی از دوستانش را هم با خودش برده بود. آن دوستش یک مسلسل‌چی بود که فعلاً در مرخصی بود و در دکان خیاطی کار می‌کرد. به این ترتیب دربان یقین داشت که از دو نفر بالاخره یک نفرشان جا خواهد گرفت. من به آن‌ها پول دادم که بلیط ورود به ایستگاه بگیرند و گفتم که ائانه مرا هم، که یک کوله‌پشتی بزرگ و دو ساک چرمی بود، با خودشان ببرند.

در حدود ساعت پنج بعدازظهر در بیمارستان خداحافظی کردم و بیرون رفتم. دربان ائانه مرا به اتاق خودش برد و من به او گفتم که چند دقیقه قبل از نیمه شب در ایستگاه خواهم بود. زنش مرا «سنیورینو» خطاب کرد و به گریه افتاد. صورتش را پاک کرد و با من دست داد و باز هم گریه کرد. من با دست به پشتش زدم و او باز هم گریه کرد. هنگامی که در بیمارستان بودم این زن لباس‌هایم را وصله می‌کرد. زن خیلی کوتاه چاقی

بود، با چهره خندان و موی سفید. وقتی گریه می‌کرد تمام صورتش وامی‌رفت. رفتم سر نبش خیابان توی یک دکان مشروب فروشی منتظر ماندم و از پنجره به بیرون نگاه کردم؛ بیرون تاریک و سرد و مه‌آلود بود. پول عرق گراپا و قهوه را دادم و از پنجره به مردم که زیر نور می‌گذشتند نگاه کردم. کاترین را دیدم و با انگشت روی شیشه پنجره زدم. کاترین نگاه کرد، مرا دید و لبخند زد. من رفتم بیرون پیش او. کاترین شتل سرمه‌ای پوشیده بود و کلاه نرمی به سر داشت. با هم قدم زدیم، در طول پیاده‌رواز مغازه‌های مشروب‌فروشی گذشتیم، بعد از میدان بازار و از زیر طاق گذشتیم و به میدان کلیسا رسیدیم. در خیابان خط تراموا کشیده شده بود و آن سوی آن کلیسا بود. مه سفید و مرطوب بود. از خط تراموا گذشتیم. طرف چپ، ردیف دکان‌هایی بود که ویتترین‌هاشان روشن بود و ورودی بازارچه هم آنجا بود. میدان را مه گرفته بود و هنگامی که ما به کلیسا نزدیک شدیم، بنا خیلی بزرگ می‌نمود و سنگ‌هاش تر بود.

«می‌خوای بریم تو؟»

کاترین گفت: «نه». باز هم قدم زدیم. جلو ما، در سایه یکی از ستون‌های سنگی، یک سرباز و یک دختر ایستاده بودند، و ما از کنار آن‌ها گذشتیم. چسبیده به دیوار ایستاده بودند، و سرباز بارانی‌اش را دور دختر پیچیده بود.

گفتم: «این‌ها هم مثل ما هستند.»

کاترین گفت: «هیچ کس مثل ما نیست.» مقصودش خوشی ما نبود.

«کاش یه جایی داشتند که برن.»

«شاید هم جا براشون فایده‌ای نداشته باشه.»

«نمی‌دونم. هرکس باید یه جایی داشته باشه که بره.»

کاترین گفت: «کلیسا رو دارند.» اکنون از کلیسا گذشته بودیم. از انتهای

میدان گذشتیم و برگشتیم و به کلیسا نگاه کردیم. از پشت مه زیبا بود. جلو یک مغازه اجناس چرمی ایستادیم. توی ویتترین کفش‌های سواری، ساک دستی چرمی و کفش اسکی گذاشته بودند. هرکدام از این‌ها مثل اشیای موزه سر جای خودش قرار داشت: چکمه‌های سواری یک طرف، کفش‌های اسکی طرف دیگر. چرم آن‌ها مثل چرم زین مستعمل صاف و تیره و روغنی بود. نور چراغ برق روی چرم تیره روغن‌زده برق تندی انداخته بود.

«ما هم یه وقت اسکی بازی می‌کنیم.»

کاترین گفت: «دوماه دیگه در مورن وقت اسکی است.»

«پس بریم اونجا.»

گفت: «خیلی خوب.» بازهم قدم زدیم. از ویتترین‌های دیگر هم گذشتیم و وارد یک خیابان فرعی شدیم.

«من هیچ وقت از این راه نیومده‌ام.»

گفتم: «این همون راهی ست که من می‌رم بیمارستان.» خیابان باریکی بود و ما از دست راستش می‌رفتیم. آدم‌های زیادی توی مه می‌گذشتند. دو سوی خیابان دکان بود و همه ویتترین‌هاشان روشن بود. از یک ویتترین، به یک توده پنیر نگاه کردیم. من جلو یک مغازه اسلحه‌فروشی ایستادم.

«یک دقیقه بیا تو، می‌خوام یک قبضه سلاح بخرم.»

«چه نوع سلاحی؟»

«هفت‌تیر.» رفتیم تو و من کمربندم را باز کردم و آن را با جلد خالی‌اش روی پیش‌خان گذاشتم. دو زن پشت پیش‌خان بودند و چند هفت‌تیر آوردند.

من جلد کمربندم را باز کردم و گفتم: «باید به این بخوره.» جلد هفت‌تیر من از چرم خاکستری بود و آن را نیم‌دار خریده بودم که در شهر

به کمرم ببندم.

کاترین پرسید: «هفت تیرهای خوب دارند؟»

گفتم: «همه‌شان تقریباً یکی هستند،» و از زن پرسیدم: «ممکنه این رو

امتحان کنم؟»

زن گفت: «فعلاً جایی برای تیراندازی نداریم، ولی این هفت تیر خیلی

خوبی ست. با این هفت تیر، تیرتون خطا نمی‌کنه.»

من گلنگدن هفت تیر را کشیدم. فنرش کمی سفت بود، ولی روان کار

می‌کرد. نشانه رفتم و بعد گلنگدن را جا زدم.

زن فروشنده گفت: «این هفت تیر کار کرده است. مال یه افسری ست که

تیرانداز خیلی ماهری بود.»

«شما بهش فروخته بودین؟»

«بله.»

«پس چه طور دوباره به دست شما افتاد؟»

«به وسیله گماشته‌ش.»

گفتم: «پس شاید مال من هم به دست شما بیفته. قیمتش چنده؟»

«پنجاه لیر. خیلی ارزونه.»

«بسیار خوب. من دو تا شانه اضافی و یک جعبه قشنگ هم می‌خوام.»

زن فروشنده آنچه خواسته بودم از زیر پیش‌خان آورد.

گفت: «شمشیر لازم ندارین؟ شمشیرهای دست دوم ارزون هم داریم.»

گفتم: «من دارم می‌رم جبهه.»

گفت: «اوه، پس شمشیر لازم ندارین.»

پول هفت تیر و فشنگ‌ها را دادم، خزانه تپانچه را پر کردم و آن را جا

زدم و تپانچه را توی جلد خالی کمربندم گذاشتم و دو تا شانه اضافی را

هم پر کردم و آن‌ها را در شکاف‌های روی لجلد جا دادم و آن وقت کمربندم

را به کمر بستم. هفت تیر روی کمر بندم سنگینی می‌کرد. با این حال فکر می‌کردم بهتر است که آدم یک تپانچه معمولی داشته باشد، چون که فشنگش همیشه پیدا می‌شود.

گفتم: «خوب، ما حالا کاملاً مسلح شدیم. این یکی از کارهایی بود که می‌بایست یادم باشه انجام بدم. هفت تیر قبلی‌ام رو موقعی که آوردنم بیمارستان یکی بلند کرد.»

کاترین گفت: «خدا کنه هفت تیر خوبی باشه.»

زن گفت: «چیز دیگری لازم نداشتین؟»

گفتم: «خیال نمی‌کنم.»

«این هفت تیر تسمه هم داره.»

«بله، متوجه هستم.» زن می‌خواست یک چیز دیگر هم بفروشد.

«سوت لازم ندارین؟»

«خیال نمی‌کنم.»

زن خدا حافظی کرد و ما رفتیم بیرون روی پیاده‌رو. کاترین توی ویتترین نگاه کرد. زن به بیرون نگاه کرد و به ما تعظیم کرد.

«این آئینه‌ها که توی چوب کار گذاشته‌اند، برای چیه؟»

«برای جلب کردن پرنده‌ها. این‌ها رو تو کشت‌زار می‌چرخوند، کاکلی‌ها

می‌بینند می‌آن بیرون، ایتالیایی‌ها هم اونا رو با تیر می‌زنند.»

کاترین گفت: «چه مردمون زیرکی هستند. شما در امریکا کاکلی رو که

نمی‌زنین، آره عزیزم؟»

«یعنی مخصوصاً، نه.»

از عرض خیابان گذشتیم و در آن سوی خیابان شروع به قدم زدن کردیم.

کاترین گفت: «من حالا حالم بهتره. وقتی تازه شروع به قدم زدن کرده

بودیم، حالم خیلی بد بود.»

«همیشه وقتی با هم هستیم حال مون خوبه.»

«ما همیشه با هم خواهیم بود.»

«بله، جز این که امشب ساعت دوازده من از اینجا می‌رم.»

«عزیزم راجع به این فکر نکن.»

همچنان در طول خیابان قدم می‌زدیم. مه چراغ‌ها را زرد کرده بود.

کاترین پرسید: «خسته نشده‌ای؟»

«تو چه طور؟»

«من حالم خوبه. قدم زدن کیف داره.»

«ولی زیاد هم راه نریم.»

«باشه.»

به سوی یک خیابان فرعی پیچیدیم که چراغ نداشت و رفتیم. من ایستادم و کاترین را بوسیدم. هنگامی که او را می‌بوسیدم، دستش را روی شانه‌ام احساس کردم. کاترین بارانی مرا روی خودش کشیده بود. به طوری که بارانی هر دو را پوشانده بود. در خیابان پشت به یک دیوار بلند ایستاده بودیم. گفتم: «بریم به جایی.»

کاترین گفت: «بریم.» و در طول خیابان رفتیم، تا این که آن خیابان به یک خیابان پهن‌تر پهلوی یک کانال رسید. سوی دیگر یک دیوار آجری و چند ساختمان بود. در پایین خیابان دیدم یک درشکه دارد از روی پل می‌گذرد.

گفتم: «می‌تونیم سر پل یک درشکه سوار شیم.» روی پل، در میان مه، در انتظار درشکه ایستادیم. چند درشکه گذشت، همه پراز آدم‌هایی که به خانه می‌رفتند. بعد یک درشکه آمد، اما یک نفر در آن بود، مه داشت به باران مبدل می‌شد.

کاترین گفت: «می‌تونستیم پیاده بریم، یا این که سوار تراموا بشیم.»

گفتم: «حالا می‌آد، راه‌شون از این وره.»

کاترین گفت: «اونا، یکی داره می‌آد.»

درشکه‌چی اسبش را نگه‌داشت و دسته فلزی کیلومترشمارش را پایین کشید. چتر درشکه باز بود و روی کت درشکه‌چی قطره‌های باران دیده می‌شد. کلاه چرمی‌اش تر بود و برق می‌زد. با هم روی صندلی نشستیم. چتر درشکه ما را در تاریکی گذاشته بود.

«به‌ش گفתי بره کجا؟»

«ایستگاه. یک هتل روبه‌روی ایستگاه هست که می‌تونیم بریم.»

«همین طور بدون چمدون و اسباب هم می‌شه رفت هتل؟»

گفتم: «بله.»

گذشتن از خیابان‌ها و رسیدن به ایستگاه، زیر باران راه خیلی طول کشید.

کاترین گفت: «شام نمی‌خوریم؟ من می‌ترسم گرسنه‌ام بشه.»

«شام رو تواتاق خودمون می‌خوریم.»

«من چیزی ندارم بپوشم. یک رب‌دوشامبر هم ندارم.»

گفتم: «یکی می‌خریم.» و درشکه‌چی را صدا کردم.

«برو ویا مانزونی، از اون راه برو.» درشکه‌چی سرش را تکان داد و سر

نبش به سوی چپ پیچید. در خیابان بزرگ، کاترین نگاه می‌کرد که یک مغازه پیدا کند.

گفت: «اینا، این یه مغازه.» گفتم درشکه‌چی نگه‌داشت و کاترین پیاده

شد، از پیاده‌رو گذشت و توی مغازه رفت. من توی درشکه نشستم و

منتظر شدم. باران می‌بارید و من بوی خیابان خیس و نفس اسب‌ها را در

باران می‌شنیدم. کاترین با یک بسته برگشت، سوار شد و راه افتادیم.

«خیلی ول خرجی کردم عزیزم، ولی رب دوشامبر خوبی ست.»
 جلو هتل به کاترین گفتم توی درشکه بماند تا من بروم و با مدیر هتل صحبت کنم. هتل خیلی اتاق داشت؛ آن وقت برگشتم پول درشکه را دادم و با هم داخل شدیم. پسرکی که لباس دکمه‌دار پوشیده بود، بسته‌کاترین را آورد. مدیر به ما تعظیم کرد و آسانسور را نشان داد. مخمل قرمز و اشیای برنجی زیادی به چشم می‌خورد. مدیر هم با ما توی آسانسور بالا آمد.

«مسیو و مادام شام را در اتاق خودشان صرف می‌کنند؟»
 گفتم: «بله. ممکنه صورت غذاها را بفرستید بالا؟»
 «برای شام غذای مخصوصی میل دارید؟ شکار، یا سوفله؟»
 آسانسور از سه طبقه گذشت و هر دفعه صدایی کرد. بعد صدا کرد و ایستاد.

«غذای شکار تون چی هست؟»
 «می‌تونیم براتون قرقاول یا یلوه تهیه کنیم.»
 گفتم: «یلوه تهیه کنین.» از راهرو گذشتیم.
 قالی راهرو کهنه بود. دو سوی راهرو درهای زیادی بود. مدیر ایستاد، قفل یکی از درها را باز کرد و در را گشود.
 «بفرمایید. اتاق زیبایی ست.»

پسری که لباس دکمه‌دار پوشیده بود، بسته را روی میز وسط اتاق گذاشت. مدیر پرده‌ها را باز کرد.
 گفت: «بیرون مه آلوده.» اتاق با مخمل قرمز آراسته بود. چندین آینه، دو صندلی، و یک تخت‌خواب بزرگ داشت که روی آن پارچه‌ساتن کشیده بودند. یک در هم به حمام باز می‌شد. مدیر گفت: «صورت غذاها را می‌فرستم خدمت‌تون.» بعد تعظیم کرد و رفت.

من به سوی پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. بعد بند پرده قرمز را کشیدم و پرده بسته شد. کاترین روی تخت خواب نشسته بود و به چلچراغ بلور تراش نگاه می‌کرد. کلاهش را برداشته بود و موهایش زیر نور می‌درخشید. خودش را در یکی از آینه‌ها دید و دستی به موهایش کشید. من او را در سه آینه دیگر می‌دیدم. خوش حال به نظر نمی‌رسید. بارانی‌اش را روی تخت خواب انداخت.

«چته عزیزم؟»

کاترین گفت: «هرگز تا حالا خودم را این جور احساس نکرده بودم.» من به طرف پنجره رفتم، پرده‌ها را کنار زدم و به بیرون نگاه کردم. فکر نمی‌کردم این طور بشود.

«تو هیچ جوری نیستی.»

«می‌دونم عزیزم، ولی لطفی نداره آدم خودش رویه جوری احساس کنه.» صدایش خشک و بی‌روح بود.

گفتم: «این بهترین هتلی ست که می‌تونستیم بیاییم.» از پنجره به بیرون نگاه کردم. آن سوی میدان، چراغ‌های ایستگاه پیدا بود. درشکه‌ها از خیابان می‌گذشتند و من درخت‌های پارک را می‌دیدم. چراغ‌های هتل روی خیابان تر منعکس می‌شد. فکر کردم: اه، حالا موقع دعوا کردن است؟

کاترین گفت: «بیا اینجا، بیا بنشین، عزیزم. من باز دوباره دختر خوبی شدم.» آن خشکی از صدایش رفته بود. روی تخت خواب نگاه کردم، کاترین لبخند می‌زد.

رفتم کنار او، روی تخت خواب نشستم.

«تو دختر خوب منی.»

کاترین گفت: «آره، من مال توام.»

پس از این که شام خوردیم، حال مان خوش شد و بعد خیلی خوش بودیم و کمی بعد اتاق مثل خانه خودمان شده بود. اتاقی که من در بیمارستان داشتم خانه ما بود و این اتاق همان طور خانه خودمان شده بود.

هنگامی که شام می خوردیم کاترین نیم تنه مرا روی شانه هایش انداخت. خیلی گرسنه بودیم و غذا خوب بود و یک شیشه شراب کاپری و یک شیشه هم سن استف نوشیدیم. بیشترش را من نوشیدم. کاترین کمی از آن خورد و حالش خیلی عالی شد. شام مان یک دانه یلوه بود، با سوفله سیب زمینی و پوره شاه بلوط و سالاد. برای دسر هم زابایونه داشتیم.

کاترین گفت: «اتاق خوبه. اتاق ماهیه. کاشکی همه مدتی که میلان بودیم توی این اتاق زندگی کرده بودیم.»

«مضحکه، ولی خوبه.»

کاترین گفت: «گناه چیز خیلی خوبی ست. مردمی که دنبال گناه می رن سلیقه خوبی دارند. این مخمل قرمز واقعاً خیلی قشنگه. درست همونه که باید باشه، آینه ها هم خیلی خوشگل اند.»

«تو دختر ماهی هستی.»

«نمی دونم وقتی آدم صبح تویه همچین اتاقی بیدار بشه چه طوریه. اما واقعاً اتاق خیلی خوبی ست.» من یک لیوان دیگر از شراب سن استف ریختم.

کاترین گفت: «دلم می خواد یه کاری بکنیم که واقعاً گناه باشه. ما هر کاری می کنیم ساده و بی گناه به نظر می آد. هیچ باورم نمی شه داریم کار بدی می کنیم.»

«تو دختر عالی هستی.»

«من فقط گرسنه ام، خیلی گرسنه می شم.»

گفتم: «تو دختر خوب و ساده‌ای هستی.»

«آره، من دختر ساده‌ای هستم. تاحالا هیچ‌کس غیر از تو این رو نفهمیده

بود.»

«اولین دفعه‌ای که تو رو دیدم، یک بعد از ظهر تمام فکر می‌کردم که چه

طور باهم بریم هتل کاوور، و چه کار بکنیم.»

«از بس که بی‌حیا هستی. این هتل، هتل کاوور نیست که، آره؟»

«نه، هتل کاوور مارو راه نمی‌دن.»

«بالاخره یه وقتم راه می‌دن. اما عزیزم، فرق من و تو همینه. من هیچ

وقت درباره چیزی فکر نمی‌کنم.»

«هیچ وقت تاحالا فکر نکرده‌ای؟»

«کاترین گفت: «یه کمی چرا.»»

«اوه، تو دختر ماهی هستی.»

یک لیوان دیگر شراب ریختم.

«کاترین گفت: «من دختر خیلی ساده‌ای هستم.»»

«من اول این‌طور فکر نمی‌کردم. فکر می‌کردم تو دختر دیوونه‌ای هستی.»

«من دیوونه هستم. اما دیوونه ساده‌ای هستم. تو رو که گیج و ویج نکرده‌ام

عزیزم، آره؟»

گفتم: «شراب چیز بسیار خوبیه. همه چیزهای بد رو از یاد آدم دور

می‌کنه.»

«کاترین گفت: «خیلی ماهه. ولی پدر منو بد جوری دچار نفرس کرده.»»

«تو پدر هم داری؟»

«کاترین گفت: «آره. نفرس داره. هیچ لازم نیس تو ببینی ش. تو پدر داری؟»

گفتم: «نه، ناپدری دارم.»

«فکر می‌کنی ممکنه من دوستش بدارم؟»

«تو هم لازم نیست ببینی ش.»

کاترین گفت: «ما خیلی خوش هستیم. من به هیچ چیز دیگه علاقه‌ای ندارم. چه قدر خوش‌وقتم که زن تو شده‌ام.»
پیش خدمت آمد و ظرف‌ها را برد. پس از چندی، ما بسیار آرام و بی حرکت بودیم و صدای باران را می شنیدیم. پایین، در خیابان. یک اتومبیل بوق زد.

من گفتم: «همواره از پشت سر می شنوم

که گردونه بالدار زمان

شتابان نزدیک می شود.»

کاترین گفت: «من این شعر رو بلدم. مال ماروله. ولی این شعر درباره دختری ست که نمی خواست با مرد زندگی کنه.»
مغز من خیلی روشن و آرام شده بود و دلم نمی خواست از واقعیات حرف بزنم.

«بچه رو کجا می زایی؟»

«نمی دونم. بهترین جایی که پیدا کنم.»

«چه طوری ترتیش رو می دی؟»

«بهترین طوری که بتونم. عزیزم نگران نباش. شاید تا جنگ تموم بشه، ما چند تا بچه داشته باشیم.»

«حالا دیگه تقریباً وقت رفته.»

«می دونم، اگر بخوای می تونیم همین حالا بریم.»

«نه.»

«پس ناراحت نباش عزیزم. تو تا حالا خیلی خوب بودی، اما حالا ناراحت شدی.»

«من ناراحت نمی شم. چند وقت به چند وقت برام کاغذ می نویسی؟»

«هرروز. نامه‌های شما رو می‌خوندند؟»
«این قد انگلیسی بلد نیستند که چیزی سردر بیارند.»
کاترین گفت: «پس من نامه‌ها رو خیلی مغلق می‌نویسم.»
«نه، خیلی هم مغلق ننویس.»
«باشد، فقط یک کمی مغلق می‌نویسم.»
«متأسفانه باید کم‌کم راه بیفتیم.»
«اشکالی نداره عزیزم.»
«هیچ دلم نمی‌خواد از خونه قشنگ مون بریم.»
«من هم همین طور.»
«ولی باید بریم.»
«خیلی خوب، ولی نشد که مدت درازی توی خونه مون زندگی کنیم.»
«زندگی خواهیم کرد.»
«وقتی برگشتی، یه خونه قشنگ برات درست می‌کنم.»
«شاید من فوراً برگشتم.»
«شاید پات فقط یه کمی زخمی شد.»
«یا شاید لاله گوشم زخمی شد.»
«نه. من گوشات رو همین طور که هستند دوست دارم.»
«پاهام رو این طور که هستند دوست نداری؟»
«آخه پاهات یه دفعه زخمی شده‌اند.»
«باید بریم عزیزم، واقعاً.»
«خیلی خوب، اول تو برو.»

فصل بیست و چهارم

به جای این که آسانسور سوار شویم از پلکان پایین رفتیم. قالی روی پله‌ها کهنه بود. پول شام را هنگامی که شام را آورده بودند داده بودم؛ پیش خدمتی که شام را آورده بود کنار در روی یک صندلی نشسته بود. ما را که دید از جایش پرید و تعظیم کرد و من با او رفتم به اتاق کنار در و کرایه را دادم. مدیر مرا دوست خودش دانسته بود و کرایهٔ اتاق را پیشکی نگرفته بود، ولی بعد از این که نشسته بود یادش افتاده بود که پیش خدمت را جلو در بگذارد تا من پول نداده بیرون نروم. گمان می‌کنم که این بلا به سرش آمده بود، حتی از جانب دوستان. آدم در زمان جنگ دوست و آشنا زیاد دارد.

از پیش خدمت خواستم که یک درشکه برای من صدا کند و او بستهٔ کاترین را که در دست من بود گرفت و با یک چتر بیرون رفت. ما از توی پنجره او را می‌دیدیم که زیر باران از خیابان گذشت. همان‌جا در اتاق پهلوی در ایستادیم و از پنجره به بیرون نگاه کردیم.

«کت، حالت چه طوره؟»

«خوابم می‌آد.»

«من احساس می‌کنم خالی و گرسنه‌ام.»

«چیزی برای خوردن داری؟»

«آره. تو ساکم دارم.»

درشکه را دیدم که آمد و ایستاد. سر اسب زیر باران پایین آمده بود. پیش خدمت از درشکه بیرون آمد، چترش را باز کرد و به سوی هتل آمد. جلو در به هم رسیدیم و زیر چتر از پیاده‌رو خیس به طرف درشکه کنار خیابان رفتیم. توی جوی کنار خیابان آب راه افتاده بود.

پیش خدمت گفت: «بسته شما روی صندلی ست.» و همان‌جا ایستاد تا ما توی درشکه نشستیم و من انعامش را دادم.

گفت: «خیلی متشکرم. سفر بخیر.» درشکه چی تسمه‌ها را کشید و اسب راه افتاد. پیش خدمت زیر چترش چرخید و به سوی هتل رفت. ما در طول خیابان رفتیم و به طرف چپ پیچیدیم و بعد به طرف راست رفتیم و به جلو ایستگاه رسیدیم. دو سرباز تفنگ‌دار بیرون ایستگاه زیر چراغ در پناه سایبان ایستاده بودند. نور چراغ روی کلاه‌های شان می‌درخشید. باران در نوری که از ایستگاه می‌آمد، روشن و شفاف می‌بارید. یک باربر از زیر سایبان ایستگاه بیرون آمد، شانه‌هایش را زیر باران بالا گرفته بود.

گفتم: «نه، متشکرم، باربر نمی‌خواهم.»

او به زیر سایبان برگشت. من به سوی کاترین چرخیدم، چهره‌اش در سایه چتر درشکه بود.

«حالا دیگه باید خداحافظی کنیم.»

«نمی‌شه من پیام تو؟»

«نه.»

«کت، خداحافظ.»

«نشونی بیمارستان رو به درشکه چی بده.»

«چشم.»

نشانی را به درشکه‌چی دادم. او سرش را تکان داد.
گفتم: «خدا حافظ. از خودت و کاترین کوچولو مواظبت کن.»
«خداحافظ، عزیزم.»

گفتم: «خداحافظ،» و از درشکه آمدم پایین توی باران و درشکه راه افتاد. کاترین به بیرون خم شد و چهره‌اش را در روشنایی دیدم. خندید و دستش را تکان داد. درشکه رو به بالای خیابان رفت و کاترین با دست به زیر طاق اشاره کرد. به آنجا نگاه کردم. فقط خود طاق و همان دو سرباز آنجا بودند. فهمیدم مقصودش این است که از زیر باران بروم به زیر طاق. به آنجا رفتم و ایستادم و به درشکه نگاه کردم تا این که سر نبش پیچید. آن وقت از توی ایستگاه و روی سکو به سوی قطار رفتم.

باربر روی سکو دنبال من می‌گشت. دنبال او توی قطار رفتم و از توی راهرو میان شلوغی گذشتم و از یک در داخل شدم و دیدم که سرباز مسلسل‌چی در گوشه کوپه که پر از آدم بود نشسته است. کوله پشتی و کیسه من بالای سرش روی جای ائانه بود. آدم‌های زیادی توی راهرو ایستاده بودند و آن‌هایی که توی کوپه بودند وقتی وارد شدیم همه به ما نگاه کردند. قطار به قدر کافی جا نداشت و همه کج‌خلق بودند. مسلسل‌چی برخاست که من بنشینم. یک نفر روی شانه من زد. برگشتم نگاه کردم. یک سروان خیلی بلندقد و باریک‌اندام توپخانه بود که یک جای زخم قرمز روی آرواره‌اش داشت. از راهرو توی شیشه کوپه نگاه کرده بود و بعد داخل شده بود.

پرسیدم: «چی می‌گین؟» چرخیدم و روبه رویش ایستادم. قدش از من بلندتر بود و صورتش زیر نقاب کلاهش خیلی لاغر به نظر می‌آمد و جای زخمش تازه و براق بود. همه کسانی که در کوپه بودند به من نگاه می‌کردند. سروان گفت: «شما حق ندارید این کار رو بکنید. نمی‌شه سرباز بفرستید

جا براتون نگه داره.»

«من کردم و شد.»

او آب دهانش را قورت داد و من دیدم که قلمبه زیر گلوبش بالا رفت و پایین آمد. مسلسل چی جلو جا ایستاده بود. دیگران از توی شیشه نگاه می‌کردند، هیچ‌یک از آنهایی که توی کوپه بودند، چیزی نگفتند.

«شما حق ندارین این کارو بکنین. من دو ساعت قبل از شما آمده‌ام.»

«حالا چی می‌خواین؟»

«جا می‌خوام.»

«من هم می‌خوام.»

به صورتش نگاه می‌کردم و احساس می‌کردم که همه کوپه با من طرفند. آن‌ها را مقصر نمی‌دانستم. او حق داشت ولی من جا را می‌خواستم. باز هم هیچ‌کس چیزی نگفت.

فکر کردم: اه، به جهنم.

گفتم: «بفرمایید بنشینید، جناب سروان.» مسلسل چی از جلو جا کنار رفت و سروان بلندقد نشست. به من نگاه کرد، چهره‌اش رنجیده به نظر می‌رسید. ولی جا را گرفته بود. من به مسلسل چی گفتم: «اثاثه منو بیار.» رفتیم توی راهرو. قطار پر بود و من می‌دانستم که جایی پیدا نمی‌کنم. به دربان و مسلسل چی هرکدام ده لیر دادم. آن‌ها در طول راهرو رفتند و روی سکو پیاده شدند؛ توی پنجره‌ها نگاه می‌کردند، اما جایی نبود.

دربان گفت: «شاید به عده تو برشیا پیاده بشن.»

مسلسل چی گفت: «برشیا عده بیشتری سوار می‌شن.» با آن‌ها خداحافظی کردم و با هم دست دادیم و آن‌ها رفتند. هردو متأسف شده بودند. هنگامی که قطار حرکت کرد، در راهرو ما همه سرپا ایستاده بودیم. هنگامی که می‌رفتیم، من چراغ‌های ایستگاه و محوطه‌های آن را تماشا

می‌کردم. هنوز باران می‌بارید و به زودی شیشه پنجره‌ها خیس شد و ما دیگر نتوانستیم بیرون را ببینیم. بعد من روی کف راهرو خوابیدم. اول دفترچه بغلی‌ام را که پول و اوراقم لای آن بود توی شلوآرم میان ران‌هایم گذاشتم، بعد خوابیدم. تمام شب را خوابیدم، فقط در برشیا و ورونا که عده دیگری سوار می‌شدند بیدار شدم و دوباره فوراً خوابم برد. سرم را روی یکی از کیف‌های چرمی گذاشته بودم و دستم روی یکی دیگرش بود و مسافرها، اگر مرا لگد نمی‌کردند، نمی‌توانستند از روی آن بگذرند. در تمام طول راهرو آدم خوابیده بود. بقیه ایستاده دست‌شان را به پنجره گرفته بودند، یا به درها تکیه داده بودند. این قطار همیشه شلوغ بود.

فصل بیست و پنجم

اکنون در پاییز درخت‌ها لخت و جاده‌ها گل‌آلود بود. من از یودین تا گوریزیا سوار یک کامیون رفتم. در جاده از کامیون‌های دیگر می‌گذشتیم و من دشت را تماشای کردم. درخت‌های توت لخت و کشت‌زارها قهوه‌ای‌رنگ بودند. از ردیف درخت‌های لخت، برگ‌های مرده خیس روی جاده افتاده بود و آدم‌ها روی جاده کار می‌کردند؛ از توده‌های پاره‌سنگ که کنار جاده میان درخت‌ها بود سنگ برمی‌داشتند و در دست‌اندازهای جاده می‌کوبیدند. شهر را دیدیم که رویش را مه گرفته بود و تا کمرکش کوه می‌رسید. از رودخانه گذشتیم و دیدیم که آبش بالا آمده بود. در کوهستان باران باریده بود. وارد شهر شدیم و از کارخانه‌ها و بعد خانه‌ها و ویلاها گذشتیم و دیدم که بسیاری از خانه‌های دیگر گلوله‌توپ خورده بود. در خیابان تنگی از یک آمبولانس صلیب سرخ انگلیسی گذشتیم. راننده‌اش کلاه به سر داشت و صورتش لاغر بود و رنگش بسیار سوخته بود. او را نمی‌شناختم. در میدان بزرگ شهر، جلو خانه فرماندار، از کامیون پیاده شدم. راننده کوله‌پشتی‌ام را به من داد و من آن را روی دوش گذاشتم و دو ساک دستی‌ام را به دست گرفتم و به سوی ویلای خودمان رفتم. احساسی که داشتم مانند احساس بازگشت به خانه نبود.

از راه سنگریزه‌ای مرطوب ویلا رفتم. از میان درخت‌ها به ویلا نگاه می‌کردم. پنجره‌ها همه بسته بود، ولی در باز بود. داخل شدم و دیدم سرگرد پشت میزی نشسته است؛ اتاق لختی بود که نقشه‌ها و برگ‌های کاغذ ماشین شده به دیوار داشت.

سرگرد گفت: «سلام، چه طوری؟» پیرتر و خشکیده‌تر به نظر می‌رسید.

گفتم: «خوبم، اوضاع از چه قراره؟»

گفت: «کار تمام شده. بارت رو بذار زمین، بگیر بنشین.»

من کوله‌پشتی و ساک‌هایم را کف اتاق گذاشتم و کلاهم را روی کوله‌پشتی نهادم. آن صندلی دیگر را از کنار دیوار آوردم و پهلوی میز تحریر نشستم.

سرگرد گفت: «تابستان خیلی بدی به ما گذشت. حالا دیگه حالت

خوب شده؟»

«بله.»

«راستی مدال‌ها رو گرفتی؟»

«بله، گرفتم. خیلی متشکرم.»

«بینم.»

من بارانی‌ام را باز کردم تا سرگرد آن دو نوار را ببیند.

«جعبه رو با مدال‌هاش هم گرفتی؟»

«نه فقط کاغذ رو گرفتم.»

«جعبه‌ها بعداً می‌رسه. خود جعبه‌ها بیشتر طول می‌کشه.»

«خوب، حالا با من چه فرمایشی دارین؟»

«ماشین‌ها همه بیرونند. شش تا از ماشین‌ها اون بالا شمال هستند:

کاپورتو. کاپورتو رو بلدی؟»

گفتم: «بله.» شهر کوچک و سفیدی را که یک برج ناقوس داشت و

توی دره بود به یاد آوردم، شهر کوچک پاکیزه‌ای بود و در میدانش فواره زیبایی داشت.

«ماشین‌ها حالا از آنجا حرکت می‌کنند، مریض زیاده. زد و خورد تمام شده.»

«باقی ماشین‌ها کجا هستند؟»

«دوتا اون بالا توی کوهستانند، چهار تا هم هنوز در باین سیتزا هستند. دوتای دیگه هم در کارسو بالشکر سوم کار می‌کنند.»

«حالا می‌خواین چه کاری به من بدین؟»

«اگر میل داشته باشی می‌تونم ببری اون چهارتا آمبولانس رو در باین سیتزا تحویل بگیری. جینو مدتی ست اونجاست. تو اونجا رو ندیده‌ای، آره؟»
«نه.»

«خیلی بد بود. سه تا ماشین از دست دادیم.»

«شنیدم.»

«بله، رینالدی برات نوشت.»

«رینالدی کجاست؟»

«همین جا تو بیمارستانه. تمام تابستان و پاییز همین جا بوده.»

«بله.»

سرگرد گفت: «خیلی بدجوری بود. نمی‌تونم باور کنی چه قدر بد بود. من غالباً پیش خودم می‌گفتم خوشا به حال تو که آن موقع زخمی شدی.»

«بله می‌دونم.»

سرگرد گفت: «سال دیگه بدتر خواهد بود. شاید همین حالا حمله کنند. می‌گن که می‌خوان حمله کنند، ولی من باورم نمی‌شه. خیلی دیره.

رودخانه رو دیدی؟»

«بله، دیگه کاملاً بالا اومده.»

«من باور نمی‌کنم حالا که باران شروع شده دیگه حمله بکنند. فردا نه، پس فردا برف خواهد اومد. راستی از هموطن‌های تو چه خبر؟ غیر از تو، دیگه باز هم امریکایی خواهیم داشت؟»

«مشغول آموزش یک ارتش ده میلیونی هستند.»

«خدا کنه یک‌عده از اون‌ها به ما هم برسه. ولی فرانسوی‌ها همه رو قاپ می‌زنند. هیچی اینجا به ما نمی‌رسه. بسیار خوب. تو امشب اینجا بمون، فردا با ماشین کوچیکه برو، جینو رو پس بفرست. من یک نفر بلدچی بات می‌فرستم. جینو خودش همه چیز رو بهت خواهد گفت. هنوز هم مختصری بمباران می‌کنند، ولی دیگه تمام شده. خودت مایل خواهی شد باین سیتزا را ببینی.»

«من از دیدن اونجا خوش وقت می‌شم. از برگشتن پیش شما هم خوش وقت هستم، جناب سرگرد.»

لبخند زد: «اظهار لطف می‌کنی. من از این جنگ خیلی خسته شده‌ام. اگر من از اینجا رفته بودم، دیگه گمان نمی‌کنم برمی‌گشتم.»

«یعنی به این بدی‌ست؟»

«بله. به همین بدی و بدتر از این. برو خودت رو تمیز کن، رفیقت رینالدی رو پیدا کن.»

بیرون رفتم و ساک‌هایم را از پلکان بالا بردم. رینالدی در اتاق نبود، ولی چیزهایش بود و من روی تخت خواب نشستم و پایپ‌هایم را باز کردم و کفش پای راستم را درآوردم. بعد به پشت روی تخت خواب دراز کشیدم. خسته بودم و پای راستم درد می‌کرد. انگار احمقانه بود که آدم با یک لنگه کفش دراز بکشد؛ پس پاشدم بند کفش دیگر را هم باز کردم و کفش را روی کف اتاق انداختم، بعد دوباره روی پتو دراز کشیدم. اتاق با پنجره بسته خفه بود، ولی من آن قدر خسته بودم که نمی‌توانستم برخیزم و

پنجره را باز کنم. دیدم که اثاث‌ها همه در یک گوشه اتاق است. بیرون داشت تاریک می‌شد. روی تخت خواب خوابیدم و به کاترین فکر کردم و منتظر رینالدی شدم. می‌خواستم بکوشم که به کاترین فکر نکنم، مگر شب‌ها پیش از خواب. ولی اکنون خسته بودم و کاری نداشتم؛ این بود که خوابیدم و به او فکر کردم. در فکر او بودم که رینالدی داخل شد. درست مانند همیشه می‌نمود. شاید کمی لاغر شده بود.

گفت: «به، به!» من برخاستم و روی تخت خواب نشستم. به سوی من آمد. نشست و دست‌هایش را دور من حلقه کرد: «پسر خوب.» محکم به پشتم زد و من هردو دستش را نگه داشتم.

گفت: «خوب، طفلک زانوت رو ببینم.»

«باید شلوارم رو بکنم.»

«خوب بکن، ما همه با هم رفیقیم. می‌خوام ببینم زانوت رو چه طور عمل کرده‌اند.» من ایستادم، شلوار سواری‌ام را درآوردم و زانو بندم را پایین کشیدم. رینالدی روی کف اتاق نشست و زانو را آهسته به عقب و جلو خم کرد. انگشتش را روی جای زخم کشید، هردو شستش را روی کاسه زانو گذاشت و زانو را آهسته با انگشتانش حرکت داد.

«فقط همین یک مفصل رو عمل کردند؟»

«آره.»

«پس فرستادن تو به جبهه جنایت. باید مفصل بندی را کامل کنند.»

«حالا از اولش خیلی بهتره. اول مثل یه تیکه چوب خشک بود.»

رینالدی زانو را بیشتر خم کرد. من دست‌هایش را می‌پاییدم. دست‌های چشنگ یک جراح را داشت. به فرق سرش نگاه کردم. موهایش برق می‌زد و فرقش صاف باز شده بود. زانو را بیش از حد خم کرد.

گفتم: «آخ!»

رینالدی گفت: «تو باید معالجه با ماشین رو بیشتر ادامه می دادی.»

«از اولش بهتره.»

«این رو می دونم، آقا جان. این موضوع چیزی ست که من درباره اش

بیش از تو اطلاع دارم.»

برخاست و روی تخت خواب نشست: «خود زانو رو خوب عمل کرده اند.»

از زانو دست کشیده بود. «خوب، یالا، همه چیز رو برایم تعریف کن.»

گفتم: «چیزی ندارم تعریف کنم. زندگی کاملاً آرامی گذروندم.»

گفت: «اداهات مثل آدم های زن دار می مونه، چته؟»

گفتم: «هیچی. تو چته؟»

رینالدی گفت: «این جنگ داره منو می کشه. از این جنگ خیلی احساس

خفگی می کنم.» دست هایش را دور زانوش انداخت.

گفتم: «اوه.»

«چی؟ یعنی هیجانانگیز یک انسان رو هم حق ندارم داشته باشم؟»

«نخیر. برای من که روشنه کاملاً خوش گذرونده ای. تعریف کن ببینم.»

«تمام تابستون و تمام پاییز رو مشغول جراحی بوده ام. مرتب کار می کنم.

کار همه رو من می کنم. هرچی کار سخت هست، می دن به من. جان تو به

خدا دارم یه جراح حسابی می شم.»

«این خودش خلیه.»

«هیچ فکر نمی کنم. به خدا، اصلاً فکر نمی کنم. عمل می کنم.»

«صحیح.»

«ولی حالا دیگه قربون، تموم شده. حالا دیگه عمل نمی کنم. حال هم

حال سگه. جنگ وحشتناکیه. وقتی می گم وحشتناکه، حرفم رو باور کن.

خوب، حالا منو خوش حال کن ببینم. صفحه گرامافون آوردی؟»

«آره.»

صفحه‌ها در کاغذ پیچیده شده بود و توی یک جعبه توی کوله‌پشتی بود. خسته بودم و نمی‌توانستم آن‌ها را در بیاورم.

«حال خودت خوب نیست، عزیزم؟»

«حال خودم افتضاحه.»

رینالدی گفت: «این جنگ وحشتناکه. یالا، دوتایی مست می‌کنیم و خوش می‌شیم. بعد می‌ریم دست خر رو تو لجن می‌زنیم. بعد کیف می‌کنیم.»

گفتم: «من یرقان گرفته‌ام، نمی‌تونم مست کنم.»

«او هو، حالا ببین با چه ریختی پیش من برگشته! با قیافه عبوس و کبد خراب سراغ من اومده! من می‌گم این جنگ چیز بدیه. اصلاً چه طور شد که ما جنگ راه انداختیم؟»

«یه لیوانی می‌زنیم. من نمی‌خوام مست کنم، ولی یه لیوانی می‌زنیم.»
رینالدی از وسط اتاق به سوی دست‌شویی رفت و لیوان و یک شیشه برندی آورد.

گفت: «این برندی اتریشیه. هفت ستاره‌ست. در سان‌گابریل فقط همین برندی رو غنیمت گرفتند.»

«تو هم اونجا بودی؟»

«نه. من جایی نبودم. همه‌ش اینجا مشغول عمل کردن بودم. نگاه کن عزیزم، این همان لیوان قدیمی دندون‌شوری خودته. من همه این مدت نگرش داشتم که تورو به یادم بندازه.»

«که به یادت بندازه دندونت رو مسواک بزنی؟»

«نه، خودمم دارم. این رو نگر داشتم که تورو به یادم بندازه که صبح‌ها هی سعی می‌کردی آثار ویلا روسا رو از دندونات پاک کنی، هی استغفار می‌کردی، آسپیرین می‌خوردی، به جنده‌ها فحش می‌دادی. هر وقت این لیوان رو می‌بینم یادم می‌افته تو می‌خواستی به زور مسواک وجدانت رو

پاک کنی.» به سوی تختخواب آمد: «یه دفعه منو ماچ کن، بگو که خلقت تنگ نیست.»

«من هیچ وقت تورو ماچ نمی‌کنم، عنتر.»

«خوب، می‌دونم خودت یه جوون خوب و خوشگل انگلوساکسون هستی. می‌دونم. می‌دونم حالا پشیمونی. حالا من منتظر می‌شم تا انگلوساکسون‌ها با یک مسواک فحشا رو از روی زمین جارو کنن.»

«یه خورده برندی تولیوان بریز.»

لیوان‌ها را به هم زدیم و نوشیدیم. رینالدی به من خندید.

«من تورو مست می‌کنم، کبدت رو درمی‌آرم، یه کبد ایتالیایی خوب جاش می‌ذارم، دوباره یه آدم حسابی ت می‌کنم.»

من لیوان را برای قدری برندی نگه داشتم. بیرون تاریک بود. همچنان که لیوان برندی را نگه داشته بودم به سوی پنجره رفتم و پنجره را باز کردم. باران بند آمده بود. بیرون سردتر بود ولای درخت‌ها مه گرفته بود. رینالدی گفت: «برندی رو از پنجره بیرون نریزی. اگه نمی‌توننی بخوری، بدش من.»

گفتم: «برو گورت رو گم کن.» از این‌که رینالدی را دوباره می‌دیدم خوش حال بودم. دو سال بود که سربه سر من می‌گذاشت و من همیشه از شوخی‌های او خوشم می‌آمد. حرف همدیگر را خوب می‌فهمیدیم. از روی تخت خواب پرسید: «عروسی کرده‌ای؟» من پشت به دیوار کنار پنجره ایستاده بودم.

«هنوز نه.»

«عاشقی؟»

«آره.»

«همون دختر انگلیسیه؟»

«آره.»

«طفلک. دختره با تو خوب هست؟»

«البته.»

«وقتی می‌گم با تو خوب هست، یعنی عملاً می‌گم.»

«خفه شو.»

«خوب خفه می‌شم. متوجه می‌شی که من مرد بی‌نهایت ظریفی هستم.

دختره...»

گفتم: «رینین، خواهش می‌کنم بس کن. اگه می‌خوای با من دوست

باشی بس کن.»

«من نمی‌خوام با تو دوست باشم، عزیزم. من با تو دوست هستم.»

«پس بس کن.»

«خیلی خوب.»

من به سوی تختخواب رفتم و کنار رینالدی نشستم. لیوانش را در

دست داشت و به کف اتاق نگاه می‌کرد.

«می‌دونی قضیه از چه قراره، رینین؟»

«اوه، بله. من همیشه در زندگی با موضوع‌های مقدس دعوا داشته‌ام.

ولی با تو خیلی کم این‌کار رو کرده‌ام. تصور می‌کنم تو هم برای خودت از

این موضوع‌ها داشته باشی.» به کف اتاق نگاه کرد.

«تو خودت نداری؟»

«نه.»

«هیچ؟»

«نه.»

«پس من می‌تونم همین حرف‌هارو درباره‌ خواهر و مادرت بزنم؟»

رینالدی به نرمی گفت: «همچنین درباره‌ خواهر خودت.»

هر دو خندیدیم.

گفتم: «ای ناقلا.»

رینالدی گفت: «شاید من حسودیم می شه.»

«نه. این طور نیست.»

«مقصودم این نیست. مقصودم چیز دیگه ست. تو هیچ دوست متأهل

داری؟»

گفتم: «آره.»

رینالدی گفت: «من ندارم. اگه همدیگه رو دوست داشته باشند، از من

می بُرنند.»

«چرا؟»

«از من خوش شون نمی آد.»

«چرا؟»

«برای این که من مارم، مار عقل.»

«تو شلوغش می کنی، سیب بود.»

«نه، همون مار بود.» سرخوش تر شده بود.

گفتم: «تو وقتی که چندون عمیق فکر نمی کنی بهتری.»

گفت: «من تو رو دوست دارم. وقتی که من یه متفکر بزرگ ایتالیایی

می شم، تو بادم رو خالی می کنی. ولی خیلی چیزها هست که من می دونم

اما نمی تو نم بگم. از تو بیشتر می دونم.»

«بله، می دونی.»

«ولی به تو بیشتر خوش خواهد گذشت. حتی با وجود ندامتی که

ممکنه داشته باشی، به تو بیشتر خوش خواهد گذشت.»

«گمان نمی کنم.»

«اوه، چرا، این که می گم راست می گم. همین حالا، من فقط وقتی که

مشغول کارم خوش حالم.» باز به کف اتاق نگاه کرد.

«بالاخره خودت رو از این وضع در می آری.»

«نه، من فقط دو چیز دیگه رو دوست دارم: یکی ش برای کارم بده، یکی دیگه ش هم فقط نیم ساعت یا پونزده دقیقه طول می کشه. گاهی هم کمتر.»

«گاهی خیلی کمتر.»

«آخه قدری پیشرفت کرده ام. خبر نداری. ولی خلاصه همین دو چیز

و کارم رو دارم.»

«چیزهای دیگه هم خواهی داشت.»

«نه، هرگز چیز دیگه ای نخواهیم داشت. ما با همه آنچه ممکنه به

دست بیاریم و ممکنه یاد بگیریم متولد می شیم و هیچ وقت هم چیزی یاد

نمی گیریم. بعد از اون هرگز چیز تازه ای گیرمون نمی آد. ماهمه وقتی که

زندگی رو شروع می کنیم کامل هستیم. تو باید خوش حال باشی که لاتین

نیستی.»

«اصلاً چیزی به اسم "لاتین" وجود نداره. این رو می گن طرز تفکر

لاتین. تو به عیب های خودت افتخار هم می کنی.» رینالدی سرش را بلند

کرد و خندید.

«کافی ست آقا جان، من از فکر کردن خسته شده ام.» هنگامی که به

درون آمد، خسته به نظر می رسید. «حالا دیگه تقریباً وقت خوردنه،

خوش حالم که تو برگشته ای، تو بهترین دوست و برادر زمان جنگ من

هستی.»

پرسیدم: «خوب حالا برادران زمان جنگ چه وقت شام می خورند؟»

«همین حالا، برای خاطر کبد تو یک لیوان دیگه هم می خوریم.»

«مثل سن پل.»

«اشتباه می‌کنی، قضیه مربوط به شراب و معده‌ست. کمی شراب بخور، برای خاطر معده‌ت.»
گفتم: «خلاصه هرچی تو بطری هست، برای خاطر هرچی که تو بگی.»

رینالدی گفت: «به سلامتی معشوقه‌تو.» لیوانش را جلو آورد.
«خیلی خوب.»

«دیگه هرگز راجع به او چرت و پرت نمی‌گم.»
«نمی‌خواد به خودت فشار بیاری.»

برندی را نوشید و گفت: «من پاک و ساده هستم. من هم مثل تو هستم. من هم یه دختر انگلیسی گیر می‌آرم. راستش رو بخوای، همین دختر تو رو اول من دیدم، ولی قدش یه خورده برای من بلند بود. قدش برای پرستار بودن بلنده.»

گفتم: «تو کله پاک و خیلی خوبی داری.»
«بله دیگه. به همین علت که به من می‌گن "رینالدی پاک سرشت".»
«اشتباه کردی؛ "رینالدی خاک بر سرش".»

«خیلی خوب، پاشو، بریم پایین تا هنوز کله من پاکه شامون رو بخوریم.»

من سر و رویم را شستم، سرم را شانه زدم و از پلکان پایین رفتیم. رینالدی کمی مست بود. در سالن غذاخوری، غذا هنوز کاملاً حاضر نبود.

رینالدی گفت: «من می‌رم بطری رو می‌آرم.»
از پلکان بالا رفت. من پشت میز نشستم. او با بطری برگشت و برای هر کدام مان نیم‌استکان برندی ریخت.

گفتم: «زیاده.» و لیوان را بلند کردم و جلو چراغی که روی میز بود نگاه کردم.

«برای شکم خالی زیاد نیست. چیز خیلی عالی ست، معده را حسابی آتش می‌زنه. چیزی مضرت‌تر از این برای آدم پیدا نمی‌شه.»

«خیلی خوب.»

رینالدی گفت: «خودکشی تدریجی ست. معده آدم رو از بین می‌بره، دست آدم رو دچار رعشه می‌کنه؛ درست همون چیزی که به دردیه جراح می‌خوره.»

«تو خوردنش را توصیه می‌کنی؟»

«از ته دل. اصلاً چیز دیگری نمی‌خورم. فقط لیوان رو بنداز بالا و منتظر مریض شدن باش.»

من نیم لیوان نوشیدم. توی سالن صدای گماشته را شنیدم که می‌گفت: «سوپ! سوپ حاضره.»

سرگرد داخل شد. به ما سری تکان داد و نشست. پشت میز، خیلی کوچک به نظر می‌رسید.

پرسید: «همه جمع‌اند؟» گماشته کاسه سوپ را روی میز گذاشت و سرگرد بشقاب خودش را پر کرد.

رینالدی گفت: «آره، همه همینیم که هستیم، مگر این که کشیش هم بیادش. اگه می‌دونست فدريكو اينجاست، می‌اومد.»

پرسیدم: «کجا هستش؟»

سرگرد گفت: «تو ۳۰۷ می‌شینه.» با سوپش مشغول بود؛ دهنش را پاک کرد، سیبل‌هایش را هم که رو به بالا تابیده بود با دقت پاک کرد. «فکر می‌کنم می‌آدش. تلفن کردم، به شون پیغام دادم که تو اومده‌ای.»

گفتم: «دلم برای سر و صداهایی که تو سالن بود تنگ شده.»

سرگرد گفت: «آره سالن بی سر و صداست.»

رینالدی گفت: «من سر و صدا راه می‌ندازم.»

سرگرد گفت: «انریکو، کمی شراب بخور.» لیوان مرا پر کرد. اسپاگتی را آوردند و ما همه مشغول شدیم. داشتیم اسپاگتی را تمام می‌کردیم که کشیش داخل شد. مانند همیشه بود؛ کوچک و سیاه سوخته و گرفته می‌نمود. من پاشدم و با هم دست دادیم. دستش را روی شانه من گذاشت.

گفت: «به محض این که شنیدم، آمدم.»

سرگرد گفت: «بفرمایید، دیر کرده‌اید.»

رینالدی گفت: «کشیش سلام.» لفظ انگلیسی کشیش را به کار برد، این را از سروانی که کشیش را اذیت می‌کرد و کمی انگلیسی بلد بود یاد گرفته بود. کشیش گفت: «سلام، رینالدی.» گماشته برایش سوپ آورد ولی او گفت که غذایش را با اسپاگتی شروع می‌کند.

از من پرسید: «حال شما چه طوره؟»

گفتم: «خوبه. وضعیت در این مدت چه طور بوده؟»

رینالدی گفت: «کشیش یه خورده شراب بخور. برای خاطر معده‌ات یه خورده شراب بزن. می‌دونی، این گفته سن پله.»

کشیش با ادب گفت: «بله، می‌دانم.» رینالدی لیوان او را پر کرد.

رینالدی گفت: «همه تقصیرها به گردن سن پله.»

کشیش به من نگاه کرد و لبخند زد. من تشخیص می‌دادم که دیگر از اذیت شدن برزخ نمی‌شود.

رینالدی گفت: «این سن پل، خودش از اون حقه‌ها و ناحق‌ها بود، بعد که دیگه مزاجش سرد شد، گفت این کارها خوب نیست. وقتی که خودش کلکش کنده شد، اون وقت تازه برای ما که هنوز مزاجمون گرمه قانون درست کرد. بی خود می‌گم، فدریکو؟»

سرگرد لبخند زد. اکنون داشتیم گوشت می‌خوردیم.

من گفتم: «من بعد از غروب راجع به مقدسین حرف نمی‌زنم.» کشیش سرش را از روی غذا بلند کرد و به من لبخند زد.

رینالدی گفت: «بفرمایید! این هم با کشیش ساخت و پاخت کرد. پس کجان اون بچه‌های بامعرفتی که کشیش رو اذیت می‌کردند؟ بروندی کجاس؟ چزاره کجاس؟ کاوالکانتی کجاس؟ یعنی من باید خودم تک و تنها با کشیش دست و پنجه نرم کنم؟»

سرگرد گفت: «این کشیش خوب کشیشیه.»

رینالدی گفت: «خوب کشیشیه، اما بالاخره کشیشه دیگه. من می‌خوام سالن غذاخوری رو مثل روزهای اول بکنم. من می‌خوام فدریکو خوش باشه. کشیش، مرگ بر تو!»

دیدم که سرگرد به او نگاه کرد و متوجه شد که مست است. چهره لاغرش سفید شده بود. خط رستنگاه مویش روی پیشانی سفیدش خیلی سیاه می‌نمود.

کشیش گفت: «اشکالی نداره رینالدو، اشکالی نداره.»

رینالدی گفت: «مرگ بر تو؛ اصلاً مرگ بر این کار و زندگی لامسب.» به صندلی‌اش تکیه داد.

سرگرد به من گفت: «مدتی تحت فشار بوده، خسته شده.» گوشت را تمام کرد و با یک تکه نان مایه غلیظ ته بشقاب را پاک کرد.

رینالدی به همه گفت: «من عین خیالم نیست. مرگ بر این کار و زندگی.» با نگاه مخالف و مبارزه‌جو، به دور میز نگاه کرد. چشم‌هایش کلاپسه و چهره‌اش رنگ‌پریده بود.

من گفتم: «خیلی خوب، مرگ بر این زندگی لامسب.»

رینالدی گفت: «نه، نه. تو حق نداری، تو حق نداری. می‌گم تو حق نداری. من خشک و خالی‌ام، هیچ چیز دیگه‌ای هم نیست. دیگه هیچی

نیست. من وقتی دست از کار می‌کشم این رو می‌فهمم.»
 کشیش سرش را تکان داد. گماشته دیس گوشت را برداشت.
 رینالدی رو به کشیش کرد: «پس تو چرا گوشت می‌خوری؟ مگه
 نمی‌دونی امروز جمعه‌س؟»
 کشیش گفت: «امروز پنج‌شنبه‌ست.»
 «دروغ می‌گی. امروز جمعه‌ست. تو داری گوشت تن خدا رو می‌خوری.
 گوشت خداست. من می‌دونم. لاشمردۀ اتریشیه. اینه گوشتی که داری
 می‌خوری.»
 من گفتم: «گوشت سفید هم مال افسراشونه.» خواستم شوخی را کامل
 کنم.

رینالدی خندید. لیوان را پر کرد.
 گفت: «از من دل‌خور نشین. من یه خورده کله‌ام خرابه.»
 کشیش گفت: «شما باید مرخصی بگیرید.»
 سرگرد سرش را به او تکان داد. رینالدی به کشیش نگاه کرد.
 «به عقیده شما من باید مرخصی بگیرم؟»
 سرگرد سرش را به کشیش تکان داد. رینالدی به کشیش نگاه می‌کرد.
 کشیش گفت: «هرطور میل شماست. اگر نمی‌خواهید نگیرید.»
 رینالدی گفت: «مرگ بر تو. می‌خوان خودشون رو از شر من خلاص
 کنند. هر شب می‌خوان خودشون رو از شر من خلاص کنند. من از میدون
 درشون می‌کنم. یعنی اگر گرفته باشم چه می‌شه؟ همه گرفته‌اند. تموم دنیا
 گرفته‌اند.» مانند یک نفر ناطق ادامه داد: «اول یه جوش کوچکی می‌زنه،
 بعد متوجه می‌شیم بین شونه‌ها کهیر زده. بعد دیگه متوجه هیچ چیزی
 نمی‌شیم. بعد معتقد می‌شیم به جیوه.»
 سرگرد آهسته توی حرفش دوید: «یا به سالوارسن.»

رینالدی گفت: «اون هم از ترکیبات جیوه‌ست.» اکنون با تکبر زیاد حرف می‌زد: «من یه چیزی می‌دونم که دوبرابر این ارزش داره. کشیش‌های خوب هرگز نمی‌گیرند. تو هرگز نمی‌گیری. فدریکو می‌گیره. این یک تصادف صنعتیه - یک تصادف صنعتی ساده.»

گماشته دسر و قهوه آورد. دسر نوعی پودینگ نان سیاه و کره شکر زده بود. چراغ دود می‌کرد؛ دود سیاه از کنار درون لوله بالا می‌رفت.

سرگرد گفت: «دو تا شمع بیار، این چراغ را ببر.»

گماشته دو شمع افروخته، هرکدام در یک زیر فنجان، آورد و چراغ را برداشت، خاموش کرد و برد. اکنون رینالدی خاموش بود. ظاهراً حالش خوب بود. ما حرف زدیم و پس از قهوه همه به راهرو رفتیم.

رینالدی گفت: «تو می‌خوای با کشیش حرف بزنی. من باید برم شهر.

شب به خیر، کشیش.»

کشیش گفت: «شب به خیر رینالدو.»

رینالدی گفت: «فردی، بعداً تو رو می‌بینم.»

گفتم: «آره، زود بیا خونه.» شکلکی درآورد و از در بیرون رفت. سرگرد پهلوی ما ایستاده بود. گفت: «خیلی خسته‌است و بیش از حد کارکرده. این هم خیال می‌کنه سیفلیس گرفته. من باور نمی‌کنم، ولی ممکن هم هست گرفته باشه. داره خودش رو برای سیفلیس معالجه می‌کنه. شب به خیر اتریکز. تو قبل از آفتاب می‌ری؟»

«آره.»

گفت: «پس خداحافظ، موفق باشی. پدوزی بیدارت می‌کنه، خودش

همرات می‌آد.»

«شب به خیر، جناب سرگرد.»

«خداحافظ، صحبت از حمله اتریشی‌ها می‌کنند، ولی من باور

نمی‌کنم. امیدوارم حمله نکنند، ولی به هر حال حمله اینجا نخواهد بود. جینو همه چیز رو برات تعریف خواهد کرد. حالا دیگه تلفن خوب کار می‌کنه.»

«من مرتباً به شما تلفن خواهم زد.»

«خواهش می‌کنم. شب به خیر. نذارین رینالدی این قدر مشروب

بخوره.»

«سعی می‌کنم نذارم.»

«شب به خیر، کشیش.»

«شب به خیر، جناب سرگرد.»

سرگرد به درون اتاق خودش رفت.

فصل بیست و ششم

من به سوی در رفتم و بیرون را نگاه کردم. باران بند آمده بود ولی هوا مه آلود بود.

از کشیش پرسیدم: «بریم بالا؟»

«من فقط مدت کوتاهی می توانم بمانم.»

«بریم بالا.»

از پلکان بالا رفتیم و وارد اتاق شدیم. من روی تخت خواب رینالدی دراز کشیدم. کشیش روی تخت سفری من که گماشته باز کرده بود نشست. اتاق تاریک بود.

کشیش گفت: «خوب، اصل حال تون چه طوره؟»

«خوبم. امشب خسته ام.»

«من هم خسته ام؛ خستگی من بی سببه.»

«از جنگ چه خبر؟»

«گمان می کنم به زودی تمام بشه. نمی دانم چرا، ولی این طور حس

می کنم.»

«چه طور حس می کنید؟»

«به نظر شما سرگرد این روزها چه طوره، ملایم و آرامه، نیست؟ این

روزها خیلی‌ها این طورند.»

گفتم: «من هم این طور حس می‌کنم.»

کشیش گفت: «تابستانِ خیلی سختی بود.» اکنون بیش از هنگامی که من داشتم می‌رفتم به حرف خودش اطمینان داشت. «نمی‌توانید تصورش را بکنید. اما شما آنجا بوده‌اید و می‌دانید وضع از چه قرار بوده. بسیاری از مردم حقیقت جنگ را همین تابستان گذشته درک کردند. حتی آن‌هایی که خیال می‌کردند هرگز درک نخواهند کرد، حالا درک کرده‌اند.»

دستم را روی پتو زدم: «حالا چه خواهد شد؟»

«من نمی‌دانم، ولی فکر نمی‌کنم این جنگ را بشود مدت زیادی ادامه

داد.»

«یعنی چه خواهد شد؟»

«از جنگ دست می‌کشند.»

«کی‌ها؟»

«هر دو طرف.»

گفتم: «امیدوارم.»

«فکر نمی‌کنید؟»

«من فکر نمی‌کنم هر دو طرف با هم از جنگ دست بکشند.»

«من هم تصور نمی‌کنم. این توقع بزرگی ست. ولی من وقتی که تغییر

روحیات مردم را می‌بینم، فکر نمی‌کنم جنگ را بشود ادامه داد.»

«تابستون گذشته جنگ رو کی برد؟»

«هیچ کس.»

گفتم: «اتریشی‌ها بردند. نگذاشتند سن گابریل رو از شون بگیرند. جنگ

رو بردند. اون‌ها از جنگ دست نمی‌کشند.»

«اگر آن‌ها هم حال و روزشان مثل ما باشد، خوب هم دست می‌کشند.»

آنچه ما کشیده‌ایم، آن‌ها هم کشیده‌اند.»

«کسی که داره می‌بره که دست نمی‌کشه.»

«شما مرا مایوس می‌کنید.»

«من فقط چیزی رو که فکر می‌کنم می‌گم.»

«پس شما فکر می‌کنید که جنگ همین طور ادامه خواهد داشت؟ هیچ

طوری نخواهد شد؟»

«من نمی‌دونم. همین قدر می‌دونم که اتریشی‌ها بعد از پیروزی دست

از جنگ نمی‌کشند. مردم فقط بعد از آن که شکست خوردند مسیحی

می‌شن.»

«اتریشی‌ها هم - غیر از بوسنیایی‌ها - عیسوی هستند.»

«نمی‌گم همین طور عیسوی کشکی، می‌گم مثل عیسای مسیح.»

کشیش چیزی نگفت.

«ما حالا همه‌مون نجیب‌تر شده‌ایم، چون که شکست خورده‌ایم. اگر

پطرس حضرت مسیح را در باغ نجات داده بود، آن حضرت چه طور

می‌شد؟»

«عیناً همچنان که بود.»

گفتم: «من خیال نمی‌کنم.»

گفت: «شما مرا مایوس می‌کنید. من فکر می‌کنم و دعا می‌کنم که یک

طوری بشود. من خوب احساس کرده‌ام که یک طوری خواهد شد.»

گفتم: «ممکنه یه طوری بشه، ولی هرچه پیش بیاد به سر ما می‌آد. اگر

۱. هنگامی که یهودیان در باغ گتسه‌مانی در بیت‌المقدس به عیسای مسیح حمله کردند، پطرس، بزرگ‌ترین حواری مسیح، شمشیر کشید تا مسیح را نجات دهد، ولی مسیح گفت که شمشیر را غلاف کند، زیرا هرکس شمشیر بکشد با شمشیر کشته خواهد شد. جمله بالا اشاره به این داستان است. - م.

اتریشی‌ها حال و روزشان مثل ما بود، اشکالی نداشت. اما این طور نیست. اونا ما رو شکست داده‌اند، حال و روزشون طور دیگه‌ست.»
«خیلی از سربازها همیشه به این حال افتاده‌اند و در عین حال شکست هم نخورده بوده‌اند.»

«اون‌ها از همون اولش شکست خورده بوده‌اند - از همون وقتی که از کشت‌زارهاشون دستشون رو گرفتند بردند توی قشون، از همون وقت شکست خورده بودند. رعیت‌ها اگر می‌بینید شعور دارند علتش اینه که از همون اول شکست خورده‌اند. قدرت دست‌شون بده، آن وقت ببین چه قدر شعور تو کله‌شون هست.»
کشیش چیزی نگفت. داشت فکر می‌کرد.

گفتم: «من خودم الان سرخورده‌ام. همین‌ه که هیچ وقت راجع به این چیزها فکر نمی‌کنم. من هرگز فکر نمی‌کنم. با این حال وقتی شروع می‌کنم به حرف زدن، چیزهایی می‌گم که بدون فکر کردن تو کله خودم پیدا کرده‌ام.»

«من به یک چیز امید داشتم.»

«شکست؟»

«نه، بیش از این.»

«بیش از این دیگه چیزی نیست. جز پیروزی. اون هم شاید بدتر باشه.»

«من مدت مدیدی امید پیروزی داشتم.»

«من هم همین طور.»

«ولی حالا نمی‌دانم.»

«بالاخره این یکی نشد، آن یکی هست.»

«من دیگه به پیروزی عقیده ندارم.»

«من هم ندارم. اما به شکست هم عقیده ندارم، هرچند ممکنه بهتر

باشه.»

«پس به چی عقیده دارید؟»

گفتم: «به خواب.» کشیش برخاست.

«متأسفم که این قدر ماندم. ولی دوست دارم راجع به این مسائل با

شما صحبت کنم.»

«بسیار خوبه که باز هم صحبت کنیم. این که گفتم خواب، مقصودی

نداشتم.»

ایستادم و در تاریکی با هم دست دادیم.

گفت: «من فعلاً در شماره ۳۰۷ می خوابم.»

«من فردا صبح می رم سر خدمت.»

«وقتی که برگشتید، همدیگر را می بینیم.»

تا دم در با او رفتم.

«اون وقت گردش و صحبت مفصلی خواهیم کرد.»

گفت: «پایین نیایید. خیلی خوب شد که شما برگشتید. هرچند برای

خود شما چندان خوب نشد.» دستش را روی شانه ام گذاشت.

گفتم: «برای من اشکالی نداره. شب به خیر.»

«شب به خیر. چائو.»

گفتم: «چائو.»

مثل مرده خوابم گرفته بود.

فصل بیست و هفتم

هنگامی که رینالدی آمد بیدار شدم، اما او حرفی نزد و من دوباره به خواب رفتم، تا بامداد. پیش از روشنایی لباس پوشیدم و رفتم، هنگام رفتنم رینالدی بیدار نشد.

تا آن زمان باین سیتزا را ندیده بودم و برایم غریب بود که از سربالایی رودخانه، که اتریشی‌ها قبلاً آنجا بودند، پشت همان جایی که زخمی شده بودم، بگذرم. یک جاده تازه بود با شیب تند که کامیون‌های بسیار از آن می‌گذشتند. بعد جاده هموار شد و من جنگل‌ها و تپه‌های پُرشیب را در میان مه می‌دیدم. جنگل‌هایی بود که زود به تصرف درآمده بود و خراب نشده بود. بعد، از آنجایی که جاده دیگر در پناه تپه‌ها نبود، هر دو سو و فراز جاده را با حصیر پوشانده بودند. آخرِ جاده به دهکده ویران‌شده‌ای می‌رسید. خط جبهه آن بالا بود. در آن دور و بر، توپ فراوان بود. خانه‌ها خیلی خراب شده بودند، ولی اوضاع را خوب منظم کرده بودند و همه جا تابلوهای راهنمایی دیده می‌شد. جینو را پیدا کردیم و او قدری قهوه برای مان آورد و بعد با او به دیدن کسانی رفتم و پست‌ها را دیدم. جینو گفت که ماشین‌های انگلیسی در آن پایین باین سیتزا، در راون، سرگرم کارند. انگلیسی‌ها را بسیار دوست می‌داشت. گفت هنوز هم اندکی

بمباران رخ می‌دهد اما عده زخمی‌ها زیاد نیست. اما حالا که باران آغاز شده، بیمار فراوان خواهیم داشت. قرار بود که اتریشی‌ها حمله کنند، ولی او باور نداشت. ماهم قرار بود حمله کنیم، اما نیروهای تازه به آنجا نیاورده بودند، بنابراین او گمان می‌کرد که از این حمله هم خبری نخواهد شد. خوراک کمیاب بود و او خوشحال بود که در گوریزیا غذای سیری خواهد خورد. اما من شام چه خورده‌ام؟ به او گفتم. گفت که بسیار عالی ست. به خصوص از شنیدن نام دلچه خوشش آمد. من جزئیات شام را شرح ندادم، فقط گفتم که دلچه خورده‌ام و به نظرم خیال کرد که چیزی بهتر و کامل‌تر از نوعی نان شیرینی خورده‌ام.

آیا من می‌دانم که او را به کجا خواهند فرستاد؟ گفتم که نمی‌دانم، اما می‌دانم که چند تای دیگر از ماشین‌ها در کاپورتو است. گفت خدا کند که به آنجا برود، جای کوچک و قشنگی است و او کوه‌های بلندی را که پشت آن قد برافراشته‌اند دوست دارد. جینو پسر خوبی بود. به نظر می‌رسید که همه او را دوست دارند. گفت جهنم واقعی در سان گابریل بود، و آن حمله‌ای که در پشت لوم رخ داد و کارش خراب شد. گفت که اتریشی‌ها توپخانه بسیار قوی در جنگل‌های پشت رشته کوه‌های ترنوا، یعنی پشت سر ما و بالای سر ما دارند، و شب‌ها جاده را به شدت بمباران می‌کنند. یک توپخانه دریایی هم بود که او را خشمگین کرده بود. گفت که از صفیر یک نواخت گلوله‌هایش آن را تشخیص می‌دهد. آدم صدای شلیکش را می‌شنود و بعد تقریباً بلافاصله صفیر آن آغاز می‌شود. معمولاً دو توپ را باهم آتش می‌کنند؛ یکی بلافاصله بعد از دیگری و از انفجار آنها ترکش‌های بی‌شماری به اطراف می‌پرد. یک قطعه به من نشان داد. یک تکه فلز بود، درازتر از یک پا، که روی آن دندان‌های ریز خورده بود و به فلز جوش باییت شباهت داشت.

جینو گفت: «گمون نمی‌کنم این گلوله‌ها چندون مؤثر باشند. اما من از شون می‌ترسم، همه‌شون یه جوری صدا می‌کنند که انگار دارند یک‌راست به طرف آدم می‌آن. اولش غرش می‌کنند، بعد بلافاصله صفیر می‌کشند و می‌ترکند. درسته که زخمی نمی‌کنند، اما فایده‌اش چیه وقتی که آدم زهره‌ترک می‌شه؟»

گفت که الان در خط مقابل ما کروات‌ها و عده‌ای هم از مجارها هستند. نیروی ما هنوز در مواضع تعرضی است. در خطوط جبهه سیم خارداریه که به گفتن بیارزد وجود ندارد و در پشت جبهه هم جایی نیست که اگر اتریشی‌ها حمله کنند بتوان عقب نشست. در دامن کوه‌های پستی که از روی فلات شروع می‌شود، مواضع دفاعی خوبی هست، ولی برای آماده کردن آن‌ها به منظور دفاع کاری صورت نگرفته است. اما نظر من درباره باین سیتزا چیست؟

من تصور می‌کردم آنجا مسطح‌تر باشد، بیشتر شبیه به یک فلات؛ نمی‌دانستم این قدر فراز و نشیب دارد.

جینو گفت: «فراز دارد، ولی نشیب ندارد.»

با هم به زیرزمین خانه‌ای که جینو در آن زندگی می‌کرد برگشتیم. گفتم که به عقیده من کوهی را که قله‌اش مسطح باشد و کمی هم فرورفتگی داشته باشد، آسان‌تر می‌توان نگاه داشت تا یک سلسله کوه‌های کوچک. گفتم: «حمله کردن به بالای یک کوه از حمله روی زمین مسطح مشکل‌تر نیست.»

گفت: «بسته به اینست که کوه چه کوهی باشد. مثلاً سان‌گابریل رو

ببین.»

گفتم: «بله، اما روی قله‌اش که مسطح بود اسباب زحمت شد. وگرنه، تا نرسیده به قله رو خوب آسون پیش رفتند.»

گفت: «چندون آسون هم پیش نرفتند.»

گفتم: «درسته. اما آخر این مورد استثنایی بود. سان‌گابریل بیشتر به قلعه شباهت داره تا به کوه. اتریشی‌ها سال‌ها بود که اونجا استحکامات می‌ساختند.» مقصودم بحث تاکتیکی درباره جنگی بود که در آن حرکتی باشد، و گفتم که نگه داشتن یک سلسله کوه به صورت خط مقدم جبهه چیزی نیست، چون به آسانی می‌توان آن را از دست داد. آدم باید امکان تحرک داشته باشد و کوه تحرک چندانی ندارد. همچنین، سربازها همیشه در تیراندازی از بالای تپه آن ور هدف را می‌زنند، اگر جناح تپه از دست برود، بهترین افراد روی بلندترین تپه بی‌دفاع می‌مانند. من به جنگ در کوهستان عقیده ندارم. گفتم که خیلی در این باره فکر کرده‌ام. این‌ها یک کوه را دزدکی می‌گیرند و آن‌ها یک کوه دیگر را می‌گیرند و وقتی هم جنگ واقعاً درمی‌گیرد، بالاخره هر دو طرف ناچار از کوه‌ها سرازیر می‌شوند. پرسید: «خوب حالا اگه با یک مرز کوهستانی سروکار داشتید چکار می‌کردید؟»

گفتم: «هنوز فکر این را نکرده‌ام»، و هر دو خندیدیم.

گفتم: «اما زمان قدیم همیشه اتریشی‌ها رو تو چارگوشی کنار ورونا گیر می‌انداختند. اول می‌گذاشتند توی دشت سرازیر بشن، بعد همون جا تار و مارشون می‌کردند.»

جینو گفت: «آره، ولی اونا فرانسوی بودن، وقتی آدم تو کشور آدم‌های دیگه می‌جنگه، مسائل نظامی رو می‌تونه روشن‌تر حل کنه.»

گفتم: «آره، وقتی کشور کشور خودت باشه، دیگه نمی‌شه این‌قد قواعد علمی توش به کار برد.»

«اما روس‌ها برای به دام انداختن ناپلئون به کار بردند.»

«آره، اما آخه اون‌ها خیلی زمین دارند. اگر شما هم عقب‌نشینی می‌کردین

تا ناپلئون را به دام بندازین، یه وقت متوجه می‌شدین که در بریندیسی هسین.»

جینو گفت: «اما جای وحشتناکیه. تا حالا اونجا رفته‌اید؟»

«رفته‌ام، اما نمونه‌ام.»

جینو گفت: «من یک نفر میهن‌پرستم، اما بریندیسی یا تاراتو رو دوست ندارم.»

پرسیدم: «باین سیتزا رو دوست داری؟»

گفت: «خاکش مقدسه، ولی کاشکی سیب‌زمینی توش بیشتر سبز می‌شد. می‌دونید، وقتی آمدیم اینجا دیدیم زمین پر از سیب‌زمینی‌هایی‌یه که اتریشی‌ها کاشته بودن.»

«غذا واقعاً کم شده؟»

«من خودم هرگز یک شکم سیر نخورده‌ام. ولی من پرخورم، در عین حال گرسنگی هم نکشیده‌ام. وضع غذا متوسطه. فوج‌هایی که در خط مقدم جبهه هستند، خوراک خوب گیرشون می‌آد، اما اون‌هایی که پشت سرشون هستند، چندون چیزی گیرشون نمی‌آد. بالاخره یه جای کار خرابه. غذا باید فراوون باشه.»

«حضرات غذاها رو جای دیگه می‌فروشنند.»

«آره، به فوج‌هایی که در خطوط مقدم هستند تا اونجا که می‌تونند غذا می‌دن، اما به سربازهای پشت جبهه خیلی کم می‌رسند؛ اون‌ها تا حالا همه سیب‌زمینی‌های اتریشی‌ها و شاه‌بلوط‌های جنگل رو خورده‌اند. باید به سربازها بیشتر خوراک برسوند. ما همه پرخوریم. من یقین دارم غذا فراوونه. برای سرباز خیلی بده که غذاش کم باشه. تا حالا متوجه شده‌اید در طرز تفکر آدم چه قدر تأثیر داره؟»

گفتم: «آره، موقع جنگ خورد و خوراک باعث پیروزی نمی‌تونه بشه،

اما باعث شکست می تونه بشه.»

«درباره شکست حرف زنیم. به قدر کافی راجع به شکست صحبت می شه. کاری که این تابستون صورت گرفت بیهوده نبود.»

من چیزی نگفتم. همیشه از کلمات مقدس، پرافتخار، ایثار، و اصطلاح بیهوده جا می خوردم. این کلمه ها را شنیده بودیم: گاهی زیر باران، کمابیش بیرون از صدارس ناطق ایستاده بودیم؛ به طوری که فقط کلمه هایی را که با فریاد گفته می شد می شنیدیم. و این کلمه ها را خوانده بودیم: در اعلامیه هایی که روی اعلامیه های دیگر چسبانده می شد. اکنون مدتی گذشته بود و من هیچ چیز مقدسی ندیده بودم و چیزهایی که پرافتخار بودند افتخاری نداشتند و ایثارگران مانند گاو و گوسفند کشتارگاه شیکاگو بودند، گیرم با این لاشه های گوشت کاری نمی کردند جز این که دفن شان می کردند. کلمه های بسیاری بود که آدم دیگر طاقت شنیدن شان را نداشت و سرانجام فقط اسم جاها آبرویی داشتند. بعضی اعداد و بعضی تاریخ ها هم همین جور بودند، و این ها و اسم جاها تنها کلمات بودند که آدم می توانست به کار ببرد و معنایی هم داشته باشند. کلمات مجرد، مانند افتخار و شرف و شهامت، یا مقدس، در کنار نام های دهکده ها، شماره جاده ها، شماره فوج ها، و تاریخ ها، بی آبرو شده بودند. جینو میهن پرست بود، به همین جهت گاهی چیزهایی می گفت که ما را از هم جدا می کرد، ولی در عین حال پسر نازنینی بود و میهن پرست بودن او برای من قابل فهم بود. جینو میهن پرست به دنیا آمده بود. ماشین را به دست پدوزی سپرد و ما را ترک گفت تا به گوریزیا برگردد.

سراسر آن روز هوا توفانی بود. باد باران را فرومی راند و همه جا آب و گل ایستاده بود. گچ خانه های فروریخته خاکستری و خیس بود. بعد از ظهر دیروقت باران بند آمد و من از پست شماره دوی خودمان دشت لخت و

خیس پاییزی را دیدم، با ابرهایی که بر فراز قله‌های تپه‌ها بود، و پرده‌های حصیری روی جاده که خیس بود و چکه می‌کرد. پیش از غروب یک بار خورشید ظاهر شد و روی جنگل‌های لخت پشت کوه تایید. در جنگل‌های روی آن کوه، توپ‌های اتریشی فراوان بود، ولی فقط چندتایی آتش می‌کردند. من کپه‌های ناگهانی دود شراپنل را در آسمان فراز یک خانه روستایی ویران، نزدیک خط جبهه، می‌دیدم؛ کپه‌های نرمی بود که یک برق زرد و سفید در میان آن می‌درخشید. آدم برق را می‌دید، سپس صدای انفجار را می‌شنید، سپس می‌دید که حلقه دود به هم می‌خورد و با وزش باد رقیق می‌شود. در ویرانه‌ها و در جاده کنار خانه ویرانی که پست ما بود گلوله‌های شراپنل فراوان بود، ولی آن روز بعد از ظهر نزدیکی‌های پست را گلوله باران نمی‌کردند. ما دو ماشین را پر کردیم و در جاده پوشیده از حصیرهای تر رانندیم و آفتاب دم غروب از شکاف حصیر به درون می‌تایید. پیش از آن که از آنجا بیرون برویم و به جاده روباز پشت تپه‌ها برسیم، آفتاب غروب کرده بود. سپس در جاده روباز رانندیم و همین که جاده پیچید و از پشت تپه‌ها بیرون آمد و باز به درون تونل حصیری چهارگوش رفت، باران دوباره آغاز شد.

شب باد برخاست و ساعت سه پس از نیمه شب، که باران یک‌ریز می‌بارید، بمبارانی رخ داد و کروات‌ها از چمن‌زارهای دامنه کوه و از میان جنگل‌ها گذشتند و به خط مقدم جبهه رسیدند. در تاریکی زیر باران می‌جنگیدند و حمله متقابل نفرات وحشت‌زده خط دوم، آن‌ها را عقب راند. گلوله‌های توپ و فشفسه‌های بسیار زیر باران منفجر می‌شدند و آتش مسلسل و تفنگ سراسر خط را گرفته بود. کروات‌ها دوباره نیامدند و جبهه آرام‌تر شد و در فواصل شدت باد و باران صدای بمباران عظیمی را از شمال دوردست می‌شنیدیم.

زخمی‌ها به‌پست می‌رسیدند، برخی را روی برانکار می‌آوردند، برخی خودشان می‌آمدند و برخی را سربازانی که از آن سوی دشت می‌آمدند بردوش می‌کشیدند. خیس خیس بودند و همه‌شان می‌ترسیدند. دو ماشین را از زخمی‌هایی که روی برانکار بودند و از زیر زمین بیرون می‌آوردند پر کردیم، و همین که من در ماشین دوم را بستم و چفتش را انداختم، احساس کردم که بارانی که روی صورتم می‌بارید مبدل به برف شد. دانه‌های برف، سنگین و تند، در باران فرومی‌ریخت.

هنگامی که هوا روشن شد، طوفان هنوز ادامه داشت، ولی برف بند آمده بود. همین که روی زمین تر ریخته بود آب شده بود و اکنون باز باران می‌بارید. درست پس از روشن شدن هوا باز حمله کردند، ولی موفق نشدند. سراسر روز در انتظار یک حملهٔ دیگر بودیم، ولی تا غروب خورشید حمله نشد. بمباران از زیر یال کشیدهٔ کوه، از میان جنگل‌هایی که اتریشی‌ها توپخانهٔ خود را در آنجا مستقر کرده بودند، به سوی جنوب آغاز شد. ما هم انتظار بمباران متقابل داشتیم، اما خبری نشد. هوا داشت تاریک می‌شد. توپ‌ها از کشت‌زار پشت دهکده شلیک می‌کردند. گلوله‌ها هنگام گذشتن نالهٔ ملایمی می‌کردند.

شنیدیم که حمله به سوی جنوب به جایی نرسیده است. آن شب حمله نکردند، ولی شنیدیم که در شمال خطوط را شکافته‌اند. هنگام شب پیغام رسید که باید برای عقب‌نشینی آماده شویم. سروانی که در پست بود این را به من گفت. این خبر را از تیپ گرفته بود. کمی بعد از کنار تلفن آمد و گفت که دروغ است. به تیپ فرمان رسیده که به هرنحوی شده خطوط جبههٔ باین‌سیتزا را حفظ کند. از او دربارهٔ شکاف خطوط جبههٔ شمال پرسیدم، گفت در تیپ شنیده است که اتریشی‌ها خطوط لشکر بیست و هفتم ارتش را به سوی کاپورتو شکافته‌اند. سراسر روز جنگ

بزرگی در شمال رخ داده است. گفت: «اگر اون مادر قجه‌ها جلوشون رو باز گذاشته باشند، کار ما ساخته‌ست.»

یکی از افسران بهداری گفت: «آلمان‌ها هستند که حمله می‌کنند.» کلمه آلمان‌ها چیزی بود که می‌بایست از آن ترسید، ما نمی‌خواستیم کاری به کار آلمان‌ها داشته باشیم.

افسر بهداری گفت: «پونزده لشکر آلمانی خطوط جبهه رو شکافته‌اند، ما رو از ریشه می‌کنند.»

«در ستاد تیپ می‌گفتند این خط باید حفظ بشه. می‌گفتند شکاف چندون وسیع نیست، ما یک خط رو که از موته ماجوره شروع می‌شه و از روی کوه‌ها می‌گذره نگه می‌داریم.»

«این رو از کجا شنیده‌اند؟»

«از ستاد ارتش.»

«فرمان عقب‌نشینی هم از ستاد رسید.»

من گفتم: «ما تحت نظر ستاد کار می‌کنیم، ولی اینجا من تحت امر شما هستم. طبعاً وقتی شما بگید برو، من می‌رم؛ ولی فرمان‌ها رو درست معلوم کنید چیه.»

«فرمان این است که ما اینجا بمونیم، شما زخمی‌هارو از اینجا به مرکز

بیرین.»

گفتم: «بعضی وقت‌ها هم زخمی‌ها رو از مرکز به بیمارستان صحرایی می‌بریم. بینم، من تا حالا هیچ عقب‌نشینی ندیده‌ام، اگر قرار بشه عقب‌نشینی کنیم، این همه زخمی را چه طور ببریم؟»

«زخمی‌هارو نمی‌بریم. هرچی بتونیم می‌بریم، باقی رو ول می‌کنیم.»

«پس من با ماشین‌ها چه ببرم؟»

«لوازم بیمارستان را ببر.»

گفتم: «بسیار خوب.»

شب بعد، عقب نشینی آغاز شد. شنیدیم که آلمان‌ها و اتریشی‌ها جبهه ما را شکافته‌اند و از راه‌های کوهستانی به سوی چیویداله و یودین سرازیر شده‌اند. عقب‌نشینی منظم و خیس و اندوهبار بود. شب آهسته در جاده شلوغ پیش می‌رفتیم و از توپ‌ها، اسب‌هایی که گاری می‌کشیدند، قاطرها، کامیون‌ها که همگی زیر باران راه می‌پیمودند و از جبهه بیرون می‌رفتند، می‌گذشتیم. بیش از هنگام پیش‌روی بی‌نظمی دیده نمی‌شد.

آن شب ما کمک کردیم تا بیمارستان‌های صحرائی راه، که در دهکده‌های کمتر آسیب دیده برپا کرده بودند، خالی کنند. زخمی‌ها را به بهداری پلاوا، در بستر رودخانه بردیم؛ روز بعد، سراسر روز را زیر باران دوندگی کردیم تا بیمارستان‌ها و مرکز پلاوا را خالی کنیم. باران به شدت می‌بارید و لشگر باین‌سیتزا حرکت می‌کرد و در باران اکتبر رو به بیرون فلات سرازیر بود و از رودخانه‌ای که بهار آن سال پیروزی‌های بزرگ از آنجا آغاز شده بود می‌گذشت. ما در نیمه روز بعد به گوریزیا وارد شدیم. باران بند آمده بود و شهر کمابیش خالی بود. هنگامی که به خیابان رسیدیم. داشتند خانم‌های فاحشه‌خانه سربازها را سوار کامیون می‌کردند. هفت خانم بودند که کلاه‌ها و کت‌های‌شان را پوشیده بودند و جامه‌دان‌های کوچکی در دست داشتند. دوتای آن‌ها گریه می‌کردند. از دیگران، یکی به ما لبخند زد و زبانش را درآورد، و آن را به بالا و پایین تکان داد. لب‌های کلفت و چشم‌های سیاه داشت.

من ماشین را نگه داشتم و به سوی آن‌ها رفتم و با خانم رئیس حرف زدم. گفت که خانم‌های مخصوص افسران صبح زود حرکت کرده‌اند. کجا رفته‌اند؟ گفت به کونلیانو رفته‌اند. کامیون حرکت کرد. خانمی که لب‌های کلفت داشت دوباره زبانش را برای ما درآورد. خانم رئیس دست تکان

داد. آن دو خانم همچنان گریه می‌کردند. دیگران با علاقه به شهر نگاه می‌کردند. من به ماشین برگشتم.

بونلو گفت: «باید همراه شون بریم. این خوب سفری می‌شه.»

من گفتم: «آره، خوب سفری در پیش داریم.»

«سفر ننگینی در پیش داریم.»

گفتم: «من هم مقصودم همین بود.» به جاده فرعی ویلا رسیدیم.

«دلم می‌خواست وقتی چندتا از اون گردن‌کلفت‌ها می‌آن، من هم

اونجا باشم.»

«یعنی می‌گی می‌آن؟»

«بله که میان. تمام نفرات ارتش دوم این خانم رئیس رو می‌شناسند.»

ما جلو ویلا بودیم.

بونلو گفت: «به‌ش می‌گن "خانم والده". خانم‌هاش تازه‌اند، ولی

خودش رو همه می‌شناسند. خانم‌ها رو گمون کنم همین قبل از عقب‌نشینی

آورده بودند.»

«خوب، برای خودشون عشقی می‌کنند.»

«آره. به عقیده من هم برای خودشون یه عشقی می‌کنن. دلم می‌خواست

همین طور مفتکی خودم رو تو گله شون بندازم. راستی تو اون خونه خیلی

گرون حساب می‌کنند. دولت مارو غارت می‌کنه.»

گفتم: «ماشین رو وردار ببر بیرون، به مکانیک‌ها بگو روش کار کنند.

روغنش رو عوض کنند، به دیفرنسیلش هم یه نگاهی بکنند. بنزین هم

بزن، بعد یه چرت بخواب.»

«اطاعت، سرکار ستوان.»

ویلا خالی بود. رینالدی با بیمارستان رفته بود. سرگرد هم پرسنل

بیمارستان را در اتومبیل ستاد گذاشته بود و رفته بود. یک یادداشت برای

من پشت پنجره گذاشته بودند که ماشین‌ها را از اثاث‌های که در سالن تلنبار شده بود پر کنم و راهم را به سوی پوردنونه ادامه دهم. مکانیک‌ها هم رفته بودند. به بیرون برگشتم و به تعمیرگاه سرزدم. هنگامی که آنجا بودم دو ماشین دیگر رسیدند و رانندگان پیاده شدند. باران باز داشت شروع می‌شد.

پایانی گفت: «من این قد خوابم می‌آد که بگم چی. از پلاوا تا اینجا سه دفعه تو راه خوابم برد. سرکار حالا چه کار می‌کنیم؟»
«روغن ماشین‌ها رو عوض می‌کنیم، گریس‌کاری می‌کنیم، بنزین می‌زنیم، بعد برمی‌گردیم به جبهه، خرده‌ریزهایی را که جا گذاشته‌اند بار می‌کنیم.»

«پس شروع کنیم؟»

«نه، سه ساعت می‌خوابیم.»

بونلو گفت: «به، من که از خدا می‌خوام بخوابیم. من دیگه نمی‌تونستم خودم رو بیدار نگه دارم و بروم.»
پرسیدم: «آیمو، ماشین تو وضعش چه طوره؟»
«رو به راست.»

«یه لباس کار هم به من بدین. من هم کمک می‌کنم روغن‌ها رو عوض کنیم.»

آیمو گفت: «سرکار شما این کار رو نکنین. کاری نداره، شما برین اثاث‌تون رو ببندین.»

گفتم: «اثاث من همه‌ش بسته‌ست. من می‌رم هرچی برامون جا گذاشته‌اند می‌آرم. همین که ماشین‌ها حاضر شدند، بیارین شون اونجا.»
ماشین‌ها را جلو دروازه ویلا آوردند و آن‌ها را از لوازم بیمارستان که در سالن تلنبار شده بود پر کردیم. هنگامی که کار تمام شد، هرسه ماشین

در یک خط در جاده جلو ویلا، زیر باران کنار درخت‌ها ردیف شده بودند. ما به درون بیمارستان رفتیم.

گفتم: «تو آشپزخونه آتش درس کنین، اسباباتونو خشک کنین.»

پایانی گفت: «من به لباس خشک اهمیت نمی‌دم. من می‌خوام بخوابم.»

بونلو گفت: «من رو تخت خواب سرگرد می‌خوابم.»

پایانی گفت: «من که اهمیت نمی‌دم کجا می‌خوابم.»

من در را باز کردم: «اینجا دو تا تخت خواب هست.»

بونلو گفت: «من هیچ وقت نمی‌دونستم توی این اتاق چی هست.»

پایانی گفت: «این اتاق همون یارو پیره بود دیگه.»

گفتم: «شما دونفر اونجا بخوابین، من بیدارتون می‌کنم.»

بونلو گفت: «سرکار اگه خیلی بخوابین، اثریشی‌ها بیدارمون

می‌کنندها.»

گفتم: «من زیاد نمی‌خوابم، آیمو کجاست؟»

«رفت بیرون، سراغ آشپزخونه.»

گفتم: «یالا بگیرین بخوابین.»

پایانی گفت: «من می‌خوابم. من تمام روز همین طور نشستگی خواب

بودم. چشم‌هام اصلاً واز نمی‌شد.»

بونلو گفت: «پوتین‌ها ت رو در آر. این تخت خواب همون یارو

پیره‌ست.»

پایانی روی تخت خواب دراز کشید: «پیره برای من مهم نیست.»

پوتین‌های گل‌آلودش راست ایستاده بود: سرش روی بازوهایش بود. من

بیرون رفتم و به آشپز سر زدم. آیمو آتشی در اجاق روشن کرده بود و یک

پاتیل پر از آب روی آن گذاشته بود.

گفتم: «گفتم بلکه یه خورده ماکارونی روبه راه کنم. وقتی بیدار بشیم

گشنه مون می شه.»

«بارتولومتو، مگه تو خوابت نمی آد؟»

«نه، زیاد خوابم نمی آد. آب که جوش اومد، ولش می کنم. آتیش

خودش خاموش می شه.»

گفتم: «بهتره بگیری یه قدری بخوابی. می تونیم پنیر و گوشت سرد

بخوریم.»

گفت: «این بهتره، یه چیز گرم و نرمی برای اون دوتا آنارشییست ها خوبه.

سرکار شما بخوابین.»

«تو اتاق سرگرد یه تخت خواب هست.»

«شما اونجا بخوابین.»

«نه، من می رم بالا، تو اتاق قدیمی خودم. مشروب می خوای؟»

«باشه برای وقتی که می ریم، سرکار. حالا برام خوب نیست.»

«اگه بعد از سه ساعت بیدار شدی و من هنوز صداتون نکرده بودم منو

بیدار کنین، خوب؟»

«سرکار من ساعت ندارم.»

«تو اتاق سرگرد یه ساعت به دیوار هست.»

«خیلی خوب.»

آن وقت بیرون رفتم، از سالن غذاخوری و راهرو گذشتم و از پله های مرمر بالا رفتم و به اتاقی که من و رینالدی در آن زندگی می کردیم، رسیدم. بیرون باران می بارید. به سوی پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم، هوا داشت تاریک می شد و من سه تا ماشین ها را دیدم که در یک خط زیردرخت ها ایستاده بودند. هوا سرد بود و درخت ها خیس بودند و از نوک شاخه ها قطره های آب آویزان بود. به تخت خواب رینالدی برگشتم و دراز کشیدم و خودم را به دست خواب سپردم.

پیش از حرکت در آشپزخانه غذا خوردیم. آیمو یک بادیه اسپاگتی آورد که پیاز و کنسرو گوشت با آن مخلوط کرده بود. دور میز نشستیم و دو شیشه از شرابی را که در زیرزمین ویلا جا مانده بود نوشیدیم. بیرون هوا تاریک بود و هنوز باران می آمد. بیانی خیلی خواب آلود پشت میز نشسته بود.

بونلو گفت: «من از عقب نشینی بیشتر از پیش روی خوشم می آید. موقع عقب نشینی شراب باربرا می خوریم.»

آیمو گفت: «حالا شراب باربرا می خوریم، فردا شاید آب بارون بخوریم.»
«فردا ما یودین هستیم. شامپانی می خوریم. یودین جای وامونده هاست.

بیانی بیدار شو! فردا یودین شامپانی می خوریم!»

بیانی گفت: «بیدارم بابا.» بشقابش را از اسپاگتی و گوشت پر کرد.

«بارتو، نتوانستی به خورده رب گوجه فرنگی گیر بیاری؟»

آیمو گفت: «نبود.»

بونلو گفت: «یودین شامپانی می خوریم.» لیوانش را از شراب قرمز و

صاف پر کرد.

بیانی گفت: «شاید هم قبل از یودین خوردیم.»

آیمو پرسید: «سرکار شما سیر شدین؟»

«من خیلی خوردم. بارتولومئو شیشه رو بده من.»

آیمو گفت: «من برای هر کدام مون یه شیشه برداشته ام که با خودمون تو

ماشین ببریم.»

«هیچ خواب رفتی؟»

«من چندون به خواب احتیاجی ندارم. یه کمی خوابیدم.»

بونلو گفت: «فردا تو رخت خواب شاه می خوایم.» خیلی شنگول شده

بود.

آیمو گفت: «من با ملکه می خوابم.» نگاه کرد ببیند من شوخی را چه گونه گرفته ام.

گفتم: «خفه شو. تو با یه لیوان شراب زیادی خوش مزه گی ت گل می کنه.» بیرون سخت می یارید. به ساعت نگاه کردم. ساعت نه و نیم بود. گفتم: «دیگه موقع رفتنه،» و پاشدم.

بونلو گفت: «سرکار شما سوار ماشین کی می شین؟»
«آیمو. بعدش تو بیا، بعدش پیانی. از همین راه به طرف کورمونز حرکت می کنیم.»

پیانی گفت: «من می ترسم خوابم بیره.»
«خیلی خوب، پس من سوار ماشین تو می شم. بعد بونلو، بعد آیمو.»
پیانی گفت: «این خوب جوریه. چون من خوابم می آد.»
«من می رونم، تو یه خورده بخواب.»
«نه، من تا وقتی بدونم یه نفر هست که اگه خواب رفتم بیدارم کنه، می تونم برونم.»

«من بیدارت می کنم. چراغ ها رو خاموش کن، بارتو.»
بونلو گفت: «چراغ ها رو می تونیم روشن هم بذاریم. این خونه که دیگه به درد ما نمی خوره.»

گفتم: «من یه صندوق کوچک تو اطاقم دارم. پیانی می تونی کمک کنی بیاریش پایین؟»

پیانی گفت: «ما خودمون می یاریمش. یالا، آلدو.» با بونلو به سالن رفت. صدای شان را شنیدم که بالا رفتند.

بارتولومئو آیمو گفت: «اینجا، جای خوبی بود.» دو شیشه شراب و نیم قالب پنیر توی کوله بار خودش گذاشت. «دیگه جای به این خوبی گیرمون نمیاد. سرکار تا کجا می خوان عقب نشینی کنن؟»

«می‌گن تا اون دست تالیامیتو. بیمارستان و منطقه ما در پوردنونه
خواهد بود.»

«این شهر بهتر از پوردنونه ست.»

گفتم: «من با پوردنونه آشنا نیستم. فقط ازش رد شده‌ام.»

آیمو گفت: «چندون جایی نیست.»

فصل بیست و هشتم

هنگامی که از شهر می‌گذشتیم، شهر در باران و تاریکی خالی بود و فقط ستون‌های قشون و توپ‌ها از خیابان اصلی می‌گذشتند. کامیون‌های بسیاری هم بود و چندتایی گاری هم بود که از خیابان‌های دیگر به خیابان اصلی می‌آمدند. هنگامی که از شهر بیرون رفتیم و دباغ‌خانه را پشت سر گذاشتیم و به جاده اصلی رسیدیم، نظامی‌ها، کامیون‌ها، گاری‌های اسبی و توپ‌ها در یک ستون پهن و کندرو حرکت می‌کردند. ما آهسته و پیوسته زیر باران پیش می‌رفتیم؛ کلاhek رادیاتور ماشین ما کم و بیش محاذی سپر پشت کامیونی بود که بلند بار زده بود و روی بارش برزنت خیس کشیده بودند. بعد کامیون نگه داشت. تمام کاروان از حرکت افتاد. کامیون باز حرکت کرد و کمی جلوتر رفتیم، بعد ایستاد. من پیاده شدم و جلو رفتم؛ از میان کامیون‌ها و گاری‌ها و از زیر گردن خیس اسب‌ها می‌گذشتم. گرفتگی راه خیلی جلوتر بود. از جاده خارج شدم، روی یک تخته از نهر آب گذاشتم و در دشت آن سوی نهر راه افتادم. همچنان که از کنار کاروان جلو می‌رفتم، کاروان بی حرکت را از میان درخت‌ها زیر باران می‌دیدم. در حدود یک میل رفتم. کاروان حرکت نکرد، ولی از آن سوی وسایل نقلیه بی حرکت قشون را می‌دیدم که می‌گذشت. از آن سوی جاده، به ماشین‌های

خودمان برگشتم. این کاروان ممکن بود تا یودین ادامه داشته باشد. بیانی روی فرمان خوابش برده بود. من سوار ماشین شدم و کنار او به خواب رفتم. چند ساعت بعد، صدای ماشین جلومان را شنیدم که توی دنده زد. بیانی را بیدار کردم و ما هم حرکت کردیم. چند متری رفتیم، بعد نگاه داشتیم، بعد باز رفتیم. باران هنوز می‌بارید.

کاروان دوباره در تاریکی شب از حرکت افتاد و دیگر حرکت نکرد. پیاده شدم و به عقب رفتم که آیمو و بونلو را ببینم. بونلو دو گروهبان از رسته مهندسی را پهلوی خودش سوار کرده بود. وقتی که من رسیدم، شق و ورق نشستند.

بونلو گفت: «این‌ها رو جا گذاشته‌اند که روی یک پل نمی‌دونم چه کار بکنند، حالا نمی‌تونند واحدشون رو پیدا کنند. من هم سوارشون کردم.»
«با اجازه سرکار ستوان.»

گفتم: «مانعی نداره.»

بونلو گفت: «سرکار ستوان امریکاییه. همه رو سوار می‌کنه.»
یکی از گروهبان‌ها لبخند زد. دیگری از بونلو پرسید که من از ایتالیایی‌های ساکن شمال امریکا هستم یا جنوب.
«ایتالیایی نیست. امریکایی اصله.»

گروهبان‌ها مؤدب بودند، ولی باور نکردند. من آن‌ها را رها کردم و به سوی آیمو برگشتم. او دو دختر پهلوش نشانده و خودش کنج ماشین تکیه داده بود و سیگار می‌کشید.
گفتم: «بارتو، بارتو.» خندید.

گفت: «سرکار با این‌ها صحبت کنین. من نمی‌فهمم چی می‌گن. اوهوی!»
دستش را روی ران دختر گذاشت و یک جور خودمانی آن را فشار داد. دختر شالش را دور خودش پیچید و دست او را پس زد. آیمو گفت: «اوهوی!»

به سرکار بگو اسمت چیه، اینجا چه کار می‌کنی.»
دختر وحشت‌زده به من نگاه کرد. دختر دیگر نگاهش را به پایین دوخته بود. دختری که به من نگاه کرد، چیزی گفت - به لهجه‌ای که یک کلمه هم از آن نفهمیدم. تپلی و گندم‌گون بود و در حدود شانزده ساله می‌نمود.

پرسیدم: «(sorella?)» و به دختر دیگر اشاره کردم.
سرش را تکان داد و لبخند زد.

گفتم: «خیلی خوب.» و روی زانویش زدم. همین که به او دست زدم، احساس کردم که خودش را جمع کرد و کنار کشید. خواهرش هیچ نگاهش را بلند نمی‌کرد. شاید یک سال کوچک‌تر می‌نمود. آیمو دستش را روی ران دختر بزرگ‌تر گذاشت و دختر دست او را پس زد. آیمو به دختر خندید.

به خودش اشاره کرد: «آدم خوب!»؛ به من هم اشاره کرد: «آدم خوب، ترس.» دختر وحشت‌زده به او نگاه کرد. هردو با هم، مانند دو مرغ وحشی بودند.

آیمو پرسید: «پس آگه منو نمی‌خواد، چرا با من سوار می‌شه؟ همین که یه اشاره به شون کردم، تندی سوار شدند.» رو به دختر کرد و گفت: «ترس. کسی تورو نمی‌...» لفظ مبتذل آن معنی را به کار برد. من متوجه شدم که دختر فقط معنای آن کلمه را فهمید و بس. چشمانش با ترس زیاد به او نگریست. شال را محکم کشید. آیمو گفت: «ماشین همه‌ش پُره. کسی تورو نمی‌... جای ... نیس.» هربار که آن کلمه را می‌گفت، دختر کمی خودش را جمع می‌کرد. بعد همچنان که خودش را جمع کرده بود و نشسته بود و به او نگاه می‌کرد، شروع به گریه کرد. دیدم که لب‌هایش لرزید و بعد اشک روی گونه‌های تپلی‌اش سرازیر شد. خواهرش بی آنکه

به بالا نگاه کند، دست او را گرفت و همانجا باهم نشستند.
 خواهر بزرگ‌تر، که آن قدر وحشت‌زده بود، شروع به هق‌هق کرد.
 آیمو گفت: «ترسوندمش. قصد ترسوندنش رو نداشتم.»
 بارتولومئو کوله‌بارش را درآورد و دو تکه پنیر برید. گفت: «بیا، گریه نکن.»

دختر بزرگ‌تر سرش را تکان داد و همچنان گریه کرد، ولی دختر کوچک‌تر پنیر را گرفت و شروع کرد به خوردن. پس از مدتی دختر کوچک‌تر تکه‌دوم پنیر را به خواهرش داد و هردو خوردند. خواهر بزرگ‌تر هنوز کمی هق‌هق می‌کرد.

آیمو گفت: «چند دقیقه دیگه حالش جا می‌آد.»
 فکری به سرش رسید. از دختری که کنارش بود پرسید: «دختری؟» او سرش را با قوت به پایین تکان داد.
 «اون هم دختره؟» به خواهر او اشاره کرد. هردو دختر سرهاشان را به پایین تکان دادند و دختر بزرگ‌تر چیزی به لهجه خودش گفت.

بارتولومئو گفت: «اشکالی نداره.»
 به نظر می‌آمد که هردو دختر شاد شده‌اند.

من آنها را همچنان که کنار هم نشسته بودند پهلوی آیمو، که گوشه ماشین تکیه داده بود، رها کردم و به ماشین پیانی رفتم. کاروان ماشین‌ها حرکت نمی‌کرد. ولی سربازها از کنار آن می‌گذشتند. باران هنوز به شدت می‌بارید و من فکر کردم که شاید بعضی از معطلی‌های کاروان از ماشین‌هایی باشد که سیم‌کشی‌شان خیس شده است. بیشتر به نظر می‌رسید که از اسب‌ها یا آدم‌هایی است که خواب‌شان می‌برد. اما در شهرها وقتی هم که همه بیدارند ممکن است راه آمد و شد بسته شود. این نتیجه مخلوط شدن وسایل نقلیه اسبی و موتوری است. این دو به درد

همدیگر نمی خوردند. گاری های دهاتی ها هم به درد نمی خورد. آن دو دختری که پهلوی بارتو بودند دخترهای قشنگی بودند. صحنه عقب نشینی جای دو دختر باکره نیست. آن هم باکره واقعی. شاید هم خیلی مذهبی. اگر جنگ نبود، حالا شاید همه ما توی رخت خواب بودیم. توی رخت خواب سرم را می گذارم می خوابم. تخت خواب و تخته. سفت مثل تخته روی تخت خواب. حالا کاترین توی رخت خوابش خوابیده، میان دو ملافه، یکی زیر یکی رو. به کدام پهلوش خوابیده؟ شاید هم خواب نباشد. شاید دراز کشیده و دارد به من فکر می کند. بیا، بیا، ای باد غربی. خوب، آمد ولی نم نم باران نبود، باران تند بود که بارید. تمام شب بارید. معلوم بود که اوست که باران را این طور می بارد. نگاه کن. ای خدا یار من توی بغلم باشد و باز توی رخت خوابم باشم. یار من کاترین. یار عزیز من کاترین مثل باران بیارد. کاترین را با باد توی بغل من بینداز. خوب، حالا که گرفتارش هستیم. گرفتارش هستیم و نم نم باران هم آرامش نمی کند. به صدای بلند گفتم: «شب بخیر، کاترین. امیدوارم خوب بخوابی. عزیزم، اگه خیلی ناراحتی روی اون پهلوی بخواب. حالا یه خورده آب خنک برات می آرم. یه خورده دیگه صبح می شه، دیگه این قد ناراحت نیست. متأسفم که این قد اذیتت می کنه. سعی کن بخوابی عزیزم.»

گفت من همه ش خواب بودم. تو تو خواب حرف می زدی. حالت خوبه؟ تو راس راستی اینجا هستی؟ البته که هستم. من از اینجا نمی رم. این موضوع میان ما جدایی نمی اندازه.

تو چه قدر شیرین و نازنینی. شب که از اینجا نمی ری، آره؟ البته که نمی رم. من همیشه اینجا هستم. هر وقت بخوای می آم. «...» بیانی بود؛ «باز راه افتادند.»

گفتم: «داشتم چرت می‌زدم.» به ساعت نگاه کردم. ساعت سه‌ پس از نیمه‌شب بود. دستم را به پشت صندلی دراز کردم تا شیشه‌باربر را بردارم.

بیانی گفت: «شما داشتید بلند بلند حرف می‌زدید.»

گفتم: «داشتم به زبون انگلیسی خواب می‌دیدم.»

باران داشت آرام می‌گرفت و ما می‌رفتیم. پیش از روشنایی باز ایستادیم و هنگامی که هوا روشن شد روی برآمدگی دشت بودیم و من جاده‌عقب‌نشینی را که جلومان تا فاصله‌دور گسترده بود، دیدم. همه‌کاروان بی‌حرکت ایستاده بود و فقط پیاده‌نظام از لابلای آن می‌گذشت. باز راه افتادیم، ولی سرعت حرکت را در روشنایی که دیدیم، فهمیدیم که اگر بخواهیم عاقبت به یودین برسیم، باید جاده‌اصلی را رها کنیم و از راهی دشت را میان‌بر بزنیم.

شب، روستاییان بسیاری از جاده‌های دشت به کاروان پیوسته بودند و در کاروان‌گاری‌هایی بود که ائانه‌خانه می‌کشیدند؛ آینه‌ها از لای تشک‌ها رو به بالا نور می‌انداختند و می‌غها و اردک‌ها به گاری‌ها آویخته بودند.

روی گاری جلو ما، یک چرخ خیاطی زیر باران بود. روستاییان قیمتی‌ترین ائانه‌شان را با خودشان آورده بودند. روی بعضی از گاری‌ها زیر باران، زن‌ها توی هم چپیده بودند و دیگران همراه گاری‌ها، تا آنجا که می‌توانستند چسبیده به آن‌ها، پیاده می‌رفتند. اکنون در کاروان سگ‌هایی بودند که همچنان که کاروان می‌رفت، زیر گاری‌ها حرکت می‌کردند. جاده گل شده بود. نهرهای کنار جاده پر از آب بود و در پشت درخت‌هایی که کنار جاده صف کشیده بودند زمین بیش از آن خیس و خمیر می‌نمود که بتوان از آن گذشت. از ماشین پیاده شدم و قدری در جاده جلو رفتم، در جست‌وجوی جایی بودم که بتوانم جلو را ببینم و یک جاده‌فرعی پیدا کنم که از میان دشت بگذرد. می‌دانستم که جاده‌فرعی بسیار است، اما جاده‌ای نمی‌خواستم

که ما را به جایی نبرد. من این جاده‌ها را به یاد نداشتم، چون که همیشه با ماشین در جاده اصلی با سرعت زیاد از کنارشان گذشته بودم و آن‌ها به ظاهر همه مثل هم بودند. اما می‌دانستم که اگر بخواهیم به مقصد برسیم باید از میان همین جاده‌ها یکی را پیدا کنیم.

نه هیچ کس می‌دانست که اتریشی‌ها کجا هستند و نه کسی از اوضاع خبر داشت؛ ولی من یقین داشتم که اگر باران بند بیاید و هوا پیمایاها سر برسند و به آن کاروان حمله کنند، کار تمام است. همین قدر کافی بود که چند نفر کامیون‌شان را رها کنند یا چند اسب کشته شود تا حرکت روی جاده به کلی قفل شود.

اکنون باران چندان تند نمی‌بارید و من فکر کردم ممکن است بند بیاید. از کنار جاده به جلورفتم و هنگامی که به یک جاده کوچک رسیدم که از میان دو دشت به سوی شمال می‌رفت و هردو سویش را درخت‌ها حصار کشیده بودند، فکر کردم بهتر است از همین جاده برویم و با شتاب به ماشین‌ها برگشتم. به بیانی گفتم که به آن جاده بپیچد و به عقب رفتم تا به بونلو و آیمو هم بگویم.

گفتم: «اگر این جاده بالاخره به جایی سردرنیاورد، می‌تونیم برگردیم باز خودمون رو جا کنیم.»

بونلو پرسید: «پس این‌ها رو چه کار کنیم؟» دو تا سرگروه‌بان‌هاش پهلوی او روی صندلی نشسته بودند. ریش‌شان تتراشیده بود ولی هنوز، در آن صبح زود، قیافه نظامی داشتند.

گفتم: «برای هل دادن به درد می‌خورند.» به عقب رفتم و به آیمو گفتم که می‌خواهیم دشت را میان‌بر بزنیم.

آیمو پرسید: «پس این اهل و عیال باکره من چی می‌شن؟» آن دو دختر خواب بودند.

«چندون به درد نمی خورند، باید یه نفر پیدا کنی که بتونه هل بده.»
 آیمو گفت: «می تونند برن عقب ماشین. به قدر کافی جا هست.»
 گفتم: «اگر دوست داری بمونند، حرفی نیست. یه آدم چارشونه پیدا کن که بتونه هل بده.»

آیمو لبخند زد: «از برساگلیری ها سوارکنیم. پهن ترین شونه هارو اون ها دارند. شونه هاشون رو و جب می کنند. سرکار، شما حال تون چه طوره؟»
 «خوبم. تو چه طوری؟»

«خوبم، اما خیلی گرسنه ام.»
 «اون جاده بالاخره باید به یه جایی برسه. نگه می داریم، یه چیزی می خوریم.»

«سرکار، پاتون چه طوره؟»

گفتم: «خوبه.» همچنان که روی رکاب ایستاده بودم و به جلو نگاه می کردم ماشین پیانی را دیدم که از کاروان خارج شد و در جاده فرعی باریک راه افتاد. ماشین از لابلای شاخه های لخت ردیف جاده پیدا بود. بونلو هم پیچید و به دنبال او رفت و بعد آیمو از کاروان بیرون رفت و به دنبال آن دو آمبولانس که جلو ما می رفتند؛ در آن جاده تنگ میان دو حصار راه افتادیم. جاده به یک خانه روستایی می رسید. پیانی و بونلو را که در حیاط خانه نگه داشته بودند پیدا کردیم. خانه پست و دراز بود و جلو درش داربستی داشت که روی آن شاخه های موگسترده بود. یک چاه در حیاط بود که پیانی داشت از آن آب می کشید که رادیاتورش را پر کند. آن همه راندن با دنده یک رادیاتور را جوش آورده بود. خانه روستایی متروک بود. به جاده پشت سرمان نگاه کردم، خانه روی پشته ای برفراز دشت بود، و از آنجا می توانستیم اطراف را ببینیم، و جاده و حصارها و کشتزارها و ردیف درخت های کنار جاده اصلی را می دیدیم

که کاروان عقب‌نشینی از آن می‌گذشت. آن دو گروه‌بان به درون خانه نگاه می‌کردند. دخترها بیدار شده بودند و به حیاط و چاه و دو آمبولانس بزرگی که جلو خانه نگه داشته بودند و سه راننده‌ای که سر چاه بودند نگاه می‌کردند. یکی از گروه‌بان‌ها از خانه بیرون آمد و یک ساعت دیواری در دست داشت.

گفتم: «ببر بذار سر جاش.» به من نگاه کرد، به درون خانه رفت و بدون ساعت بیرون آمد.

پرسیدم: «رفیقت کجاست؟»

«رفت مستراح.» خودش رفت بالا و روی صندلی آمبولانس نشست. می‌ترسید او را جا بگذاریم.

بونلو پرسید: «سرکار، با ناشتایی چه طورین؟ می‌تونیم یه چیزی بخوریم. زیاد طول نمی‌کشه.»

«به نظر تو این‌راه از اون طرف که ادامه‌داره بالاخره به یه جایی می‌رسه؟»
«معلومه.»

«خیلی خوب پس بخوریم.» پیانی و بونلو به درون خانه رفتند.

آیمو به دخترها گفت: «یالا.» دستش را دراز کرد تا آن‌ها را برای پیاده شدن کمک کند. خواهر بزرگ‌تر سرش را تکان داد. نمی‌خواستند به یک خانه متروک داخل شوند. به دنبال ما نگاه کردند.

آیمو گفت: «نمی‌شه باشون تا کرد.» با هم به درون خانه دهقانی رفتیم. خانه بزرگ و تاریک بود و احساس جاماندگی داشت. بونلو و پیانی در آشپزخانه بودند.

پیانی گفت: «چندون خوردنی پیدا نمی‌شه. خونه رو روفته‌اند.» بونلو یک قالب بزرگ و سفید پنیر را روی میز سنگین آشپزخانه ورقه‌ورقه برید.
«پنیر کجا بود؟»

«توزیر زمین. پیانی شراب هم پیدا کرد، با سیب.»

«ناشتایی خوبی می شه.»

پیانی داشت سنبه چوبی را از سر قرابه شراب که دورش با پوشال پوشیده بود درمی آورد. قرابه را کج کرد و یک بادیه مسی را پر کرد.

گفت: «بوش که خوبه. بارتو، چند تا پیاله هم پیدا کن.»

دو گروه بان داخل شدند.

بونلو گفت: «سرگروه بان به خورده پنیر بخورین.»

یکی از گروه بان ها همچنان که پنیرش را می خورد و یک پیاله شراب

می نوشید، گفت: «ما باید بریم.»

بونلو گفت: «می ریم. نگران نباشین.»

من گفتم: «لشگر همیشه با شکم حرکت می کنه.»

گروه بان پرسید: «چی؟»

«بهتره بخوریم.»

«بله، ولی وقت قیمتی.»

پیانی گفت: «به نظرم این مادر قحبه ها خوراکشون رو خورده اند.»

گروه بان ها به او نگاه کردند. از همه ما نفرت داشتند.

یکی از آن ها از من پرسید: «شما راه رو بلدین؟»

گفتم: «نه.» به یکدیگر نگاه کردند.

اولی گفت: «باید حرکت کنیم.»

گفتم: «داریم حرکت می کنیم دیگه.» یک پیاله دیگر از شراب قرمز

نوشیدم. پس از پنیر و سیب، مزه بسیار خوبی می داد.

گفتم: «پنیر رو بیارین.» و بیرون رفتم. بونلو بیرون آمد، قرابه بزرگ

شراب را هم با خودش آورد.

گفتم: «این خیلی گنده س.» با تأسف به آن نگاه کرد.

گفت: «آره مثل این که خیلی گنده‌ست. قمقمه‌ها رو بدین پر کنم.»
قمقمه‌ها را پر کرد و مقداری از شراب روی سنگفرش‌های حیاط ریخت.
بعد قرابه شراب را بلند کرد و همان درون آستانه در گذاشت.

گفت: «اتریشی‌ها بدون این که در رو بشکنند پیداش می‌کنند.»

گفتم: «خوب، دیگه راه می‌افتیم. من و پیانی جلو می‌ریم.» دو گروه‌بان
مهندسی قبلاً روی صندلی پهلوی بونلو نشسته بودند. دخترها داشتند
پنیر و سیب می‌خوردند. آیمو سیگار می‌کشید. ما در آن جاده باریک
سرازیر شدیم. من به پشت سر، به دو ماشینی که می‌آمدند، و به خانه
روستایی نگاه کردم. خانه سنگی محکم و کوتاه و زیبایی بود و چرخ آهنی
چاه بسیار خوب بود. جلو ما، راه باریک و گل‌آلود بود و هردو سوی آن
حصار بلند داشت. پشت سر، ماشین‌ها با فاصله کمی دنبال ما می‌آمدند.

فصل بیست و نهم

هنگام ظهر، در یک جاده گل آلود، تا آنجا که می توانستیم حساب کنیم ده کیلومتر مانده به یودین، گیر کرده بودیم. پیش از ظهر باران بند آمده بود و سه بار صدای هواپیماها را شنیده بودیم که می آمدند، آن‌ها را دیده بودیم که از روی سرمان می گذشتند، پاییده بودیم که به سوی چپ می رفتند، و شنیده بودیم که روی جاده اصلی بمب می ریختند. ما در شبکه ای از جاده های فرعی گشته بودیم و از جاده های زیادی که به بن بست رسیده بود رفته بودیم؛ اما همیشه، با عقب زدن و پیدا کردن جاده دیگر به یودین نزدیک تر شده بودیم. اکنون ماشین آیمو، هنگام عقب زدن برای این که از یک جاده بن بست بیرون برویم، کنار جاده توی زمین شل رفته بود و چرخ هایش، با چرخیدن، فروتر و فروتر رفته بود تا این که ماشین روی دیفرنسیل توی گل نشسته بود. اکنون کاری که می بایست کرد این بود که جلو چرخ ها را برویم و شاخ و برگ و بته آنجا بگذاریم تا زنجیر به آن‌ها بند شود و بعد هل بدهیم تا وقتی که ماشین روی جاده برود. همه ما دور و بر ماشین جمع شدیم. دو گروه بان به ماشین نظر انداختند و چرخ ها را برانداز کردند. بعد بدون یک کلمه حرف راه افتادند. من دنبال شان رفتم. گفتم: «بیااید اینجا. یه خورده بته جمع کنید.»

یکی شان گفت: «ما باید بریم.»

گفتم: «مشغول شید. بته جمع کنید.»

گفت: «ما باید بریم.» دیگری هیچ نگفت. شتاب داشتند که راه بیفتند. به من نگاه نمی کردند.

گفتم: «به شما امر می کنم برگردید پیش ماشین بته جمع کنید.»

گروه بان اولی چرخید: «ما باید راه خودمون رو بریم. چند دقیقه دیگه دخل شما رو می آرند. شما نمی تونین به ما امر بکنین، شما افسر ما نیستین.»
گفتم: «من به شما امر می کنم بته جمع کنید.» برگشتند و در جاده راه افتادند.

گفتم: «ایست.» در جاده گل آلودی که دو سویش حصار داشت، همچنان رفتند. صدا زد: «به شما فرمان ایست می دم.» کمی تندتر رفتند. جلد کمر بندم را باز کردم، تپانچه را درآوردم و به آن که بیشتر حرف زده بود نشانه رفتم و آتش کردم. تیر به خطا رفت و هر دو پا به دو گذاشتند. سه بار آتش کردم و یکی را انداختم. آن دیگری از میان حصار رفت و ناپدید شد. همچنان که در دشت می دوید، از لای حصار به سوی او آتش کردم. تپانچه خالی شد و یک شانه دیگه در آن گذاشتم. دیدم زیاد دور شده است و نمی توان به گروه بان دومی تیراندازی کرد. دور از ما، سرش را پایین انداخته بود و میان دشت می دوید. شروع کردم به پر کردن شانه ای که خالی بود. بونلو آمد.

گفت: «بذار برم خلاصش کنم.» تپانچه را به او دادم و او رفت به سوی گروه بان رسته مهندسی، که دمر روی جاده خوابیده بود. بونلو خم شد، لوله تپانچه را روی سر گروه بان گذاشت و ماشه را کشید. تپانچه در نرفت. گفتم: «باید گلنگدنش رو بکشی.» بونلو کشید و دوبار آتش کرد. پاهای گروه بان را گرفت و او را به کنار جاده کشید، به طوری که گروه بان پهلوی

حصار دراز شد. بونلو برگشت و تپانچه را به من داد.
گفت: «مادر قحبه.» به سوی گروهبان نگاه کرد. «سرکار دیدین چه طور
زدمش؟»

گفتم: «باید هرچه زودتر بته جمع کنیم. اون یکی دیگه هم گلوله
خورد؟»

آیمو گفت: «فکر نمی‌کنم. دور بود، با هفت تیر نمی‌شد زدش.»
پیانی گفت: «کثافت پست فطرت.» همه ما داشتیم شاخه و ترکه
می‌بریدیم. همه چیز را از ماشین بیرون آورده بودیم. بونلو جلو چرخ‌ها را
می‌کند. هنگامی که حاضر شدیم، آیمو ماشین را روشن کرد و کلاچ
گرفت. چرخ‌ها درجا چرخیدند و گل و خاشاک به عقب پاشیدند. من و
بونلو آن قدر هل دادیم تا احساس کردیم بند از بندمان دارد باز می‌شود.
ماشین تکان نخورد.

گفتم: «بارتو، عقب و جلو بزن.»
آیمو عقب زد، بعد جلو زد. چرخ‌ها فقط فروتر رفتند. بعد ماشین
دوباره روی دیفرنسیل نشست و چرخ‌ها در چاله‌هایی که ایجاد کرده بودند
آزادانه چرخیدند. من قدم را راست کردم.

گفتم: «با طناب می‌کشیم ببینیم چی می‌شه.»
«سرکار، گمون نکنم فایده‌ای داشته باشه. مستقیم که نمی‌شه کشیدش.»
گفتم: «باید امتحان کنیم. جور دیگه در نمی‌آد.»
ماشین‌های پیانی و بونلو فقط می‌توانستند در آن جاده باریک رو به
جلو بروند. هردو ماشین را با طناب به هم بستیم و کشیدیم. چرخ‌ها فقط
از پهلو رو به دیواره چاله کشیده می‌شدند.

داد زدم: «فایده نداره. دست نگاه دار.»
پیانی و بونلو از ماشین‌هایشان پیاده شدند و برگشتند. آیمو هم پیاده

شد. دخترها در حدود چهل متری بالای جاده روی یک دیوار سنگی نشسته بودند.

بونلو پرسید: «سرکار می‌گین چه کار کنیم؟»

گفتم: «یه بار دیگه گودال می‌کنیم، با شاخ و برگ درخت‌ها امتحان می‌کنیم.» در امتداد جاده نگاه کردم. تقصیر از من بود. من آن‌ها را به اینجا آورده بودم. خورشید تقریباً از پشت ابرها درآمد و جسد گروهبان دراز به دراز پهلوی حصار افتاده بود.

گفتم: «کت و کلاه یارو رو زیر چرخ می‌اندازیم.» بونلو رفت آن‌ها را بیاورد. من به بریدن شاخه‌های درخت پرداختم و آیمو و پیانی زمین جلوی چرخ‌ها و میان آن‌ها را رویدند. من بارانی گروهبان را بردم، بعد آن را از وسط جر دارم و توی گل زیر چرخ‌ها جا دادم. بعد شاخه‌ها را انباشتم که چرخ به آن‌ها گیر کند. برای شروع حاضر بودیم و آیمو سوار شد و پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد. چرخ‌ها چرخید و ما هل دادیم ولی فایده‌ای نداشت.

گفتم: «کارش ساخته‌ست. بارتو، توی ماشین چیزی هست که بخوای؟» آیمو با بونلو سوار شد، قالب پنیر و دو شیشه شراب و بارانی اش را با خودش برد. بونلو پشت چرخ نشسته بود و جیب‌های بارانی گروهبان را می‌جست.

گفتم: «بهتره این بارانی رو بندازی دور. باکره‌های بارتو چی می‌شن؟» پیانی گفت: «می‌تونند عقب سوار شن. گمون نمی‌کنم راه درازی بریم.»

من در عقب آمبولانس را باز کردم.

گفتم: «یالا. برین تو.» آن دو دختر بالا رفتند و در گوشه‌ای نشستند. چنان می‌نمود که به تیراندازی توجه نکرده‌اند. به امتداد جاده در پشت

سر نگاه کردم. گروهیان با زیرپیراهن چرک و آستین بلندش، دراز به دراز افتاده بود. من با پیانی سوار شدم و راه افتادیم. می خواستیم بکوشیم از میان دشت بگذریم. هنگامی که جاده وارد دشت شد، من پیاده شدم و جلو رفتم. اگر می توانستیم از دشت بگذریم، در آن سوی دیگری یک جاده بود. نمی توانستیم بگذریم. دشت شل و گل بود و قابل اتومبیل رانی نبود. هنگامی که ماشین‌ها بالاخره کاملاً متوقف شدند، و چرخ‌ها تا کاسه توی گل فرورفتند، آن‌ها را رها کردیم و پیاده به قصد یودین راه افتادیم. هنگامی که به جاده‌ای که دور می زد و به جاده اصلی می رفت رسیدیم، من امتداد آن را به آن دو دختر نشان دادم.

گفتم: «از این راه برین. بالاخره یه عده‌ای رو می بینن.» به من نگاه کردند. کیف بغلی ام را در آوردم و به هر کدام یک اسکناس ده لیری دادم. گفتم: «از این راه برین. دوست! قوم و خویش!» و اشاره کردم.

آن‌ها نفهمیدند، اما پول را محکم گرفتند و در جاده راه افتادند. به عقب نگاه می کردند؛ انگار می ترسیدند که من پول را پس بگیرم. آن‌ها را پایدم که در جاده می رفتند. شال‌های پشمی شان را محکم دور خود پیچیده بودند و برمی گشتند ترسان به ما نگاه می کردند. سه راننده می خندیدند.

بونلو پرسید: «سرکار به من چقدر می دین که از اون طرف برم؟»
گفتم: «اگه بگیرن شون بهتره با یه عده از مردم باشند تا این که تنها.»
بونلو گفت: «شما دویست لیر به من بدین، من برمی گردم یک راست به طرف اتریشی ها می رم.»

پیانی گفت: «ازت می گیرنش.»

آیمو گفت: «شاید جنگ تموم شد.»

تا آنجا که می توانستیم در جاده تند می رفتیم. خورشید می کوشید ظاهر شود. درخت‌های توت کنار جاده بود. از میان درخت‌ها دو تنه بزرگ

ماشین‌های خودمان را می‌دیدم که توی زمین گیر کرده بودند. بیانی هم به عقب نگاه کرد.

گفت: «باید یه جاده بسازند تا بتونند این ماشین‌ها رو در بیارند.»

بونلو گفت: «کاشکی حالا دوچرخه داشتیم.»

آیمو پرسید: «تو امریکا هم دوچرخه سوار می‌شن؟»

«می‌شدند.»

آیمو گفت: «اینجا، دوچرخه چیز خیلی خوبیه. یک‌دونه دوچرخه کلی

ارزش داره.»

بونلو گفت: «کاشکی حالا دوچرخه داشتیم. من راه‌برو نیستم.»

پرسیدم: «این صدای گلوله‌ست؟» فکر می‌کردم که از راه دوری صدای

گلوله می‌شنوم.

آیمو گفت: «نمی‌دونم.» گوش داد.

گفتم: «این‌طور خیال می‌کنم.»

بیانی گفت: «اولین چیزی که خواهیم دید سوارنظامه.»

«گمون نکنم سوارنظام داشته باشند.»

بونلو گفت: «خداکنه نداشته باشند. من نمی‌خوام به نيزه هیچ سواری

گیر کنم.»

بیانی گفت: «سرکار، شما عجب اون گروه‌بان رو با گلوله زدین.» با سرعت

می‌رفتیم.

بونلو گفت: «من کشتمش. من هیچ کس رو تو این جنگ نکشته بودم،

همیشه دلم می‌خواست یه گروه‌بان بکشم.»

بیانی گفت: «چه جور هم کشتیش. وقتی کشتیش چندون با سرعت

پرواز نمی‌کرد.»

«باشه، این چیزی‌ست که هرگز یادم نمی‌ره. من یک گروه‌بان کشته‌ام.»

آیمو پرسید: «موقع اعتراف چی می‌گی؟»
«می‌گم: طلب عفو دارم پدر، من یک گروه‌بان کشته‌ام.» همگی خندیدند.
بیانی گفت: «این بونلو آنارشئیسته، کلیسا نمی‌ره.»
بونلو گفت: «بیانی هم آنارشئیسته.»
پرسیدم: «واقعاً شما آنارشئیست هستین؟»
«نخیر سرکار، ما سوسیالیستیم، اهل ایمولا هستیم.»
«تاحالا هیچ اونجا نرفتی‌ه این؟»
«نه.»

«سرکار، به خدا جای خوبیه، شما بعد از جنگ بیاین اونجا، ما به جای
حسابی به تون نشون می‌دیم.»
«شما همه تون سوسیالیستین؟»
«همه.»
«شهر خوبیه؟»
«معرکه ست. تا حالا همچو شهری ندیده‌این.»
«چی شد که شما سوسیالیست شدین؟»
«ما همه مون سوسیالیستیم. همه مردم شهر سوسیالیستند. ما همیشه
سوسیالیست بوده‌ایم.»

«شما بیاین سرکار. ما شما رو هم سوسیالیست می‌کنیم.»
جلو ما، جاده به سوی چپ پیچید و تپه کوچکی و، پشت یک دیوار
سنگی، باغ سیبی پیدا شد. هنگامی که جاده از تپه بالا رفت، آن‌ها دیگر
حرف نزدند. همه، همراه هم شتابان و به سرعت می‌رفتیم.

فصل سی ام

چندی بعد در جاده‌ای بودیم که به رودخانه‌ای می‌رفت. خط درازی از کامیون‌ها و گاری‌های رها شده روی جاده بود که به پل می‌پیوست. هیچ کس دیده نمی‌شد. رودخانه پرآب بود و پل از وسط منفجر شده بود؛ طاق سنگی آن در رودخانه افتاده بود و آب شیرچای رنگ از روی آن می‌رفت. ما تالاب رودخانه رفتیم. در جست و جوی جایی بودیم که از آب بگذریم. می‌دانستم که آن بالا یک پل راه‌آهن هست و فکر کردم که شاید بتوانیم از آنجا بگذریم. راه خیس و پرگل بود. هیچ سربازی ندیدیم؛ فقط کامیون‌ها و انبارهای متروک دیدیم. در طول ساحل رودخانه هیچ چیز و هیچ کس نبود، جز بته‌های خیس و زمین گل شده. از روی ساحل رودخانه رفتیم و سرانجام پل راه‌آهن را دیدیم.

آیمو گفت: «چه پل قشنگی.» یک پل آهنی ساده و دراز بود که بر فراز آنچه معمولاً بستر خشک رودخانه بود کشیده بودند.

گفتم: «بهتره عجله کنیم، تا منفجرش نکرده‌اند از روش رد شیم.»

بیانی گفت: «کسی نیست که منفجرش کنه. همه شون رفته‌اند.»

بونلو گفت: «احتمال داره مین‌گذاری کرده باشند. سرکار شما اول رد

آیمو گفت: «آنارشییست رو باش. خودش رو اول بفرستین.»
 گفتم: «من می‌رم. مین‌گذاری که نکرده‌اند که با یه آدم منفجر بشه.»
 پیانی گفت: «دیدی؟ این رو می‌گن مغز. تو چرا مغز نداری، آنارشییست؟»
 بونلو گفت: «اگه من مغز داشتم که اینجا نبودم.»
 آیمو گفت: «سرکار، این خوب راهیه.»

گفتم: «آره، خوب راهیه.» اکنون به پل نزدیک شده بودیم. آسمان دوباره ابری شده بود و کمی باران می‌بارید. پل دراز و محکم می‌نمود. از پشته بالا رفتیم.

گفتم: «یکی یکی بیاین،» و روی پل راه افتادم. مواظب ریل‌ها و تراورس‌ها بودم که ناگهان به سیمی ناخن بند نکنم یا نشانه‌ای از مواد منفجره نباشد؛ اما هیچ چیزی ندیدم. از شکاف‌های میان تراورس‌ها، آن پایین، رودخانه پیدا بود که گل‌آلود و تند جریان داشت. جلو، آن سوی زمین‌های خیس، شهر یودین را زیر باران می‌دیدم. از آن سوی پل به عقب نگاه کردم. کمی بالاتر پل دیگری روی رودخانه بود. همچنان که می‌پاییدم، یک ماشین به رنگ خاکی زرد، از آن گذشت. دو طرف پل بلند بود و بدنه ماشین، هنگامی که روی پل بود، دیده نمی‌شد. ولی کله راننده و آن که پهلویش نشسته بود و دو نفر روی صندلی عقب دیده می‌شد. همه کلاه خود آلمانی به سر داشتند. بعد ماشین از پل گذشت و در پشت درخت‌ها و ماشین‌های رها شده روی جاده ناپدید شد. من برای آیمو که داشت از پل می‌گذشت، و برای دیگران دست تکان دادم که بیایند. پایین رفتم و پشت خاک‌ریز خط آهن قوز کردم. آیمو با من پایین آمد.

پرسیدم: «ماشین رو دیدی؟»

«نه، مواظب شما بودیم.»

«یک ماشین ستاد آلمان‌ها از روی پل اون وری گذشت.»

«ماشین ستاد؟»

«آره.»

«یا حضرت مریم!»

دیگران هم آمدند و همگی پشت خاک ریز گلی قوز کردیم. به آن سوی خط آهن، به پل، ردیف درخت‌ها، و نهر آب و جاده نگاه می‌کردیم.

«سرکار، پس فکر می‌کنین حساب مون پاکه؟»

«نمی‌دونم. همین قدر می‌دونم یک ماشین ستاد آلمانی از اون جاده

رفت.»

«احساس نمی‌کنین عجیبه، سرکار؟ احساسات عجیب و غریب به

سرتون نزده؟»

«بونلو، مسخرگی در نیار.»

بیانی پرسید: «یه خورده مشروب چه طوره؟ اگر هم حساب مون پاک باشه، باز هم می‌تونیم یه خورده مشروب بخوریم.» مقمه‌اش را از قلاب در آورد و درش را برداشت.

آیمو گفت: «نگاه! نگاه!» و به جاده اشاره کرد. در طول بالای پل سنگی، یک ردیف کلاه خود آلمانی را دیدیم که حرکت می‌کردند. خودها به جلو خم شده بودند و روان، تقریباً وهم آسا، جلو می‌رفتند. از پل که جدا شدند آن‌ها را دیدیم. سربازهای دوچرخه‌سوار بودند. من چهره‌های دو نفر نخستین را دیدم. گل‌گون و سالم می‌نمودند. کلاه‌خودهای شان تا پایین پیشانی و دو سوی چهره‌های شان پایین آمده بود. تفنگ‌هاشان با گیره به تنه دوچرخه‌هاشان بند بود. نارنجک‌ها به کمر بندشان آویخته بود. خودها و اونیفورم‌های خاکستری‌شان تر بود و نرم می‌راندند و به جلو و هردو سو نگاه می‌کردند. دو تا آمدند، بعد چهارتا به ستون یک، بعد دوتا، بعد تقریباً دوازده‌تا، بعد دوازده‌تای دیگر - بعد یکی تنها. حرف نمی‌زدند،

ولی اگر هم می‌زدند، به واسطهٔ سر و صدای رودخانه ما صدایشان را نمی‌شنیدیم. رفتند و در جاده از نظر ناپدید شدند.

آیمو گفت: «یا حضرت.»

پיאنی گفت: «آلمانی بودند. این‌ها اتریشی نبودند.»

من گفتم: «چرا اینجا کسی نیست جلوشون رو بگیره؟ چرا پل رو منفجر نکرده‌اند؟ چرا سراسر پشت این خاکریز مسلسل نیست؟»

بونلو گفت: «شما بگین، سرکار.»

خیلی خشمناک بودم.

«همه‌ش مسخره‌بازیه. اون پایین یک پل کوچیک رو خراب می‌کنند، اینجا پل روی جادهٔ اصلی رو باز می‌دارند. پس کجارفته‌اند؟ اصلاً نمی‌خوان جلو این‌هارو بگیرند؟»

بونلو گفت: «شما به ما بگین، سرکار.» در دهنم را بستم. به من مربوط نبود. تنها کاری که می‌بایست بکنم این بود که آن سه آمبولانس را به پوردنونه برسانم، و در این کار وامانده بودم. اکنون تنها کاری که می‌بایست بکنم این بود که خودم را به پوردنونه برسانم.

احتمال داشت که حتی به یودین هم نتوانم برسم. به جهنم که نمی‌توانستم. کاری که می‌بایست کرد این بود که آرام باشم و تیر نخورم یا اسیر نشوم.

از پیانی پرسیدم: «پس کو آن قمقمه‌ای که باز کردی؟» قمقمه را به من داد. جرعهٔ ممتدی نوشیدم. گفتم: «می‌تونیم راه بیفتیم. گرچه عجله‌ای در

کار نیست. می‌خواین چیزی بخورین؟»

بونلو گفت: «اینجا جای موندن نیست.»

«خیلی خوب. پس راه می‌افتیم.»

«بهتر نیست همین ور راه بریم - مخفی.»

«بهتره از بالا راه بریم. ممکنه از روی این پل هم بیان. نمی‌خوایم یکهو

بالای سرمون سبز بشن.»

در امتداد خط آهن رفتیم. در هر دو سوی ما دشتِ خیس گسترده بود. جلو، آن سوی دشت، تپه یودین پیدا بود. بام خانه‌ها از قلعه‌ای که روی تپه بود به اطراف پراکنده می‌شد. برج ناقوس و برج ساعت را می‌دیدم. درخت‌های توت بسیاری در دشت بود. جلو، جایی را دیدم که خط آهن قطع شده بود. تراورس‌ها هم کنده شده و به پایین خاک‌ریز پرت شده بود. آیمو گفت: «درازکش!» خودمان را کنار خاک‌ریز انداختیم. یک گروه دوچرخه‌سوار دیگر از جاده می‌گذشتند. من از روی لبه نگاه کردم و آن‌ها را دیدم.

آیمو گفت: «مارو دیدند، ولی همین‌طور رفتند.»

بونلو گفت: «سرکار، ما اون بالا آخرش کشته می‌شیم.»

گفتم: «ما رو نمی‌خوان. دنبال چیزهای دیگه می‌گردند. آگه یکهو رو

سرمون سبز بشن، خطرش بیشتره.»

بونلو گفت: «من ترجیح می‌دم که همین‌جا مخفی راه برم.»

«خیلی خوب. ما روی خط راه می‌ریم.»

آیمو پرسید: «خیال می‌کنین بالاخره می‌تونیم از اینجا در بریم؟»

«معلومه. هنوز خیلی نیومده‌اند. تاریک که شد از اینجا در می‌ریم.»

«اون ماشین ستاد اینجا چه کار می‌کرد؟»

گفتم: «خدا می‌دونه.» همان بالا روی خط راه را ادامه دادیم. بونلو از راه رفتن توی گل‌های پایین خاک‌ریز خسته شد و آمد بالا، همراه ما. اکنون خط آهن از جاده جدا می‌شد و به سوی جنوب می‌رفت و ما نمی‌دیدیم که روی جاده چه می‌گذرد. پل کوتاهی روی یک کانال منفجر شده بود، ولی ما از باقی مانده دهانه پل بالا رفتیم و از کانال گذشتیم. از جلو صدای تیراندازی شنیدیم.

آن سوی کانال روی پشته خط آهن رفتیم. خط آهن از میان زمین‌های پست یک راست به شهر می‌رفت. در جلو خود خط آهن دیگر را می‌دیدیم. در سوی شمال جاده اصلی بود که دوچرخه‌سوارها را روی آن دیده بودیم. در سوی جنوب راه فرعی باریکی بود که از روی کشت‌زارها می‌رفت و هردوسویش درخت داشت. فکر کردم بهتر این بود که راه‌مان را به سوی جنوب می‌بریدیم و از آن راه، از کنار شهر و از میان دشت، رو به کامپوفورمیو و جاده اصلی، به تالیامنتو رفته بودیم. می‌توانستیم با رفتن از جاده‌های فرعی آن ور یودین از خط اصلی عقب نشینی برکنار باشیم. می‌دانستم که جاده‌های فرعی زیادی از میان دشت می‌گذرد. از پشته خاک‌ریز سرازیر شدم.

گفتم: «از این ور.» می‌خواستم به جاده فرعی برسیم و از جنوب شهر برویم. همه از پشته سرازیر شدیم. از جاده فرعی تیری به سوی ما خالی شد. گلوله به گل پشته فرورفت.

داد زدم: «برگردین!» از پشته بالا رفتم و توی گل لغزیدم. راننده‌ها جلو من بودند. هرچه تندتر از پشته بالا رفتم. دو تیر دیگر از میان شاخ و برگ‌های پرپشت آمد و آیمو، همچنان که روی خط می‌گذشت، سکندری رفت و دمر افتاد. او را به آن سوی پشته پایین کشیدیم و به پشت غلتاندیم. گفتم: «سرش باید رو به بالا باشه.» پیانی او را چرخاند. توی گل، پشت به خاک‌ریز خوابید؛ پاهایش رو به پایین بود و با نفس‌های نامرتبش خون بیرون می‌زد. سه نفری زیر باران، دور او چندک زدیم. گلوله از پایین به پشت گردنش خورده بود و رو به بالا رفته بود و از زیر چشم راستش در آمده بود. هنگامی که من داشتم آن دو سوراخ را می‌گرفتم آیمو تمام کرد. پیانی سر او را زمین گذاشت. با یک تکه تنزیب صورتش را پاک کرد و بعد او را رها کرد.

گفت: «مادر قحبه‌ها.»

گفتم: «این‌ها آلمانی نبودند. آلمانی‌ها ممکن نیست اونجا باشند.»
پیاپی گفت: «ایتالیایی بودند.» کلمه را به عنوان دشنام به کار برد:
«ایتالیایی!» بونلو چیزی نگفت. پهلوی آیمو نشسته بود، به او نگاه
نمی‌کرد. پیاپی کلاه آیمو را که تا پایین پشته غلتیده بود، برداشت و روی
صورت او گذاشت. قمقمه‌اش را در آورد.

پیاپی قمقمه را به بونلو داد: «یه قلپ نمی‌خوری؟»
بونلو گفت: «نه.» قمقمه را به من داد: «با راه رفتن روی خط، هر لحظه
ممکن بود همین بلا به سر هر کدوم از ما بیاد.»

گفتم: «نه. علتش این بود که خواستیم از میون دشت راه بیفتیم.»
بونلو سرش را تکان داد. گفت: «آیمو که مرد. سرکار بعد از اون کی
می‌میره؟ حالا کجا می‌ریم؟»

گفتم: «این‌ها ایتالیایی بودند که تیراندازی کردند. آلمانی نبودند.»
بونلو گفت: «گمون کنم اگه آلمانی بودند همه ما رو درو می‌کردند.»
گفتم: «ما از طرف ایتالیایی‌ها بیشتر در خطر هستیم تا آلمان‌ها. گارد
عقب از همه چیز می‌ترسه. آلمان‌ها خودشون می‌دوند دنبال چی هستند.»
بونلو گفت: «سرکار، شما خوب توجیهش می‌کنین.»
پیاپی پرسید: «حالا کجا می‌ریم؟»

«بهبتره یه جایی دراز بکشیم تا هوا تاریک بشه. اگه می‌تونستیم خودمون
رو به جنوب برسونیم، دیگه راحت بودیم.»
بونلو گفت: «حالا مجبورند همه ما رو با تیر بزندن تا ثابت کنند که دفعه
اول اشتباه نکرده‌اند. من که حاضر نیستم امتحان کنم.»

«برای دراز کشیدن یه جایی پیدا می‌کنیم که هرچه بیشتر به یودین
نزدیک باشه، وقتی هوا تاریک شد رد می‌شیم.»

بونلو گفت: «پس بریم.» از دامنه شمالی پشته خاک ریز رفتیم. به پشت سر نگاه کردم. آیمو در زاویه پشته توی گل دراز شده بود. بسیار کوچک بود و دست‌هایش در دوسویش بود و پاهای پایچ پیچیده و کفش‌های گل‌آلودش جفت بود و کلاهش روی صورتش بود. خیلی مرده می‌نمود. باران می‌بارید. من او را به اندازه هرکس که می‌شناختم دوست می‌داشتم. مدارکش توی جیبم بود و می‌خواستم به خانواده‌اش نامه بنویسم. جلو ما در آن سوی کشت‌زار، یک خانه روستایی بود. دور و بر آن درخت بود و ساختمان‌های کشت‌زار پشت خانه ساخته شده بود. جلو طبقه دوم یک بالکن داشت که چند ستون آن را نگه می‌داشت. گفتم: «بهره یه قدری دور بایستیم. من جلو می‌رم.» به سوی خانه راه افتادم. راه از میان کشت‌زار می‌گذشت.

هنگامی که از کشت‌زار می‌گذشتم، در فکر چیزی نبودم جز این‌که مبادا کسی از درخت‌های نزدیک خانه یا از خود خانه به ما تیراندازی کند. به سوی خانه رفتم. آن را آشکار می‌دیدم. بالکن طبقه دوم به انبار پیوسته بود و از میان ستون‌ها علف خشک بیرون زده بود. حیاط سنگ‌فرش بود و همه درخت‌ها از باران چکه می‌کردند. یک گاری دوچرخه بزرگ و خالی، مال بندهاش رو به هوا، زیر باران بود. من به حیاط رسیدم، از آن گذشتم و زیر ایوان ایستادم. در خانه باز بود و به درون خانه رفتم. بونلو و پیانی پس از من داخل شدند. توی خانه تاریک بود. برگشتم و به آشپزخانه رفتم. خاکسترهای آتش در اجاق بزرگ و روباز باقی بود. به دور و بر نگاه کردم، ولی چیزی برای خوردن ندیدم.

گفتم: «باید توی انبار دراز بکشیم. پیانی، به نظرت می‌تونی یه چیزی برای خوردن گیر بیاری، بیاری اون بالا؟»
پیانی گفت: «می‌گردم.»

بونلو گفت: «من هم می‌گردم.»

گفتم: «خیلی خوب. من هم می‌رم بالا به نگاهی به انبار بکنم.» یک پلکان سنگی دیدم که از طویلۀ پایین بالا می‌رفت. طویلۀ در باران بوی خشک خوشی داشت. گاوها همه رفته بودند. شاید روستاییان هنگام رفتن آن‌ها را با خودشان برده بودند. نیمی از انبار پر از علوفۀ خشک بود. دو دریچه در سقف بود، روی یکی تخته کوبیده بودند، دیگری دریچۀ سقفی کوچکی در پهلوی شمالی شیروانی بود. یک ناودان آنجا بود که با آن بتوان علوفه را برای گاوها پایین ریخت. ستون‌های سقف از دریچه‌ای که در کف انبار بود می‌گذشت و در کف زیرین فرو می‌رفت. هنگامی که علوفه را برای انباشتن در انبار می‌آوردند، گاری‌ها به درون طویلۀ می‌آمدند و زیر دریچه می‌ایستادند. صدای بارش روی سقف و بوی علف خشک را شنیدم، و هنگامی که پایین رفتم در طویلۀ بوی پاکیزه پهن خشک می‌آمد. می‌توانستیم یکی از تخته‌ها را از جا بکنیم و از دریچۀ جنوب به حیاط نگاه کنیم. دریچۀ دیگر، روبه‌کشت‌زار به سوی شمال باز می‌شد. می‌توانستیم از راه دریچه به پشت‌بام برویم و پایین بیاییم، یا اگر پلکان به کار نخورد از ناودان علوفه به پایین سُر بخوریم. انبار بزرگی بود و می‌توانستیم اگر صدای کسی را شنیدیم زیر علوفه‌ها پنهان شویم. جای خوبی به نظر می‌رسید. یقین داشتم که اگر به ما تیراندازی نکرده بودند، می‌توانستیم خودمان را به جنوب برسانیم. غیرممکن بود آلمان‌ها آنجا باشند. آن‌ها از شمال و توی جاده از چویداله می‌آمدند. ممکن نبود که از راه جنوب آمده باشند. ایتالیایی‌ها خطرناک‌تر بودند. وحشت‌زده بودند و به هر چیزی که می‌دیدند تیراندازی می‌کردند. دیشب، هنگام عقب‌نشینی، شنیده بودیم که عدۀ زیادی از آلمان‌ها با اوئیفورم ایتالیایی در شمال خود را قاطی عقب‌نشینی کرده‌اند. من باور نکردم. این یکی از آن چیزهایی بود که همیشه موقع

جنگ می شنیدیم. یکی از آن چیزهایی بود که دشمن به سر آدم می آورد. هیچ وقت نشنیدیم کسی با اونفورم آلمانی برای خرابکاری میان آن‌ها رفته باشد. شاید این کار را کرده بودند، ولی بید می نمود. من خیال نمی کردم که آلمان‌ها این کار را کرده باشند. خیال نمی کردم برای شان لزومی داشته باشد. نیازی نبود که عقب نشینی ما را درهم بریزند. زیادی سپاه و کمبود جاده این کار را می کرد. هیچ کس فرمانی نمی داد، چه رسد به آلمان‌ها. با این حال، به جای آلمان‌ها به ما تیراندازی کردند. آیمو را زدند. علف خشک بوی خوشی می داد و خوابیدن روی علف خشک در انبار سال‌ها را از میانه برمی داشت. روی علف می خوابیدیم و حرف می زدیم و با تفنگ بادی گنجشک‌ها را هنگامی که در سوراخ سه کنج بالای انبار می نشستند می زدیم. آن انبار اکنون دیگر نیست و یک سال جنگل شوکران را بریدند و در جایی که جنگل بود فقط کنده‌ها و تنه‌های خشکیده درخت‌ها و شاخه‌ها و بته‌های هیزم مانده است. نمی توان برگشت. اگر جلو نروی چه می شود؟ هرگز به میلان بر نمی گردی. اگر به میلان برگشتی چه می شود؟ به تیراندازی از شمال به سوی یودین گوش دادم. صدای تیراندازی مسلسل می شنیدم. شلیک توپ نبود. این خودش یک چیزی بود؛ لابد عده‌ای قشون در جاده داشتند. در فضای نیمه‌روشن انبار علوفه به پایین نگاه کردم و پیانی را دیدم که روی کف زیرین ایستاده بود. یک لوله کالباس دراز و یک سبوی پر در دست و دو شیشه شراب زیر بغلش داشت.

گفتم: «بیا بالا. اونا، اون هم نرده بون.» بعد دریافتم که باید در آوردن چیزها به او کمک کنم و پایین رفتم. از خوابیدن روی علف‌ها کله‌ام منگ شده بود. تقریباً به خواب رفته بودم.

پرسیدم: «بونلو کجاست؟»

پیانی گفت: «حالا می‌گم.» از نردبان بالا رفتم. چیزها را بالا روی

علف‌ها گذاشتیم. پیانی چاقویش را که چوب‌پنبه‌کش داشت در آورد و چوب‌پنبه شیشه شراب را کشید.

گفت: «سرش لاک داره، بایست خوب باشه.» لبخند زد.

پرسیدم: «بونلو کجاست؟»

پیانی به من نگاه کرد.

گفت: «ول کرد رفت، سرکار. خواست اسیر بشه.»

من چیزی نگفتم.

«می ترسید کشته بشیم.»

شیشه شراب را نگه داشتم و چیزی نگفتم.

«می دونین سرکار، ما خلاصه به جنگ عقیده نداریم.»

پرسیدم: «تو چرا نرفتی؟»

«نخواستم شمارو ول کنم.»

«او کجا رفت؟»

«نمی دونم سرکار. رفت بیرون.»

گفتم: «خیلی خوب کالباس را بُتر.»

پیانی در نیم‌روشنایی به من نگاه کرد.

گفت: «وقتی داشتیم حرف می‌زدیم بُریدمش.» روی علف‌ها نشستیم

و کالباس را خوردیم و شراب را نوشیدیم. ظاهراً شرابی بود که برای

عروسی نگه داشته بودند. آن قدر کهنه بود که داشت رنگش را می‌باخت.

گفتم: «لوئیجی، تو از این پنجره نگاه کن. من از اون پنجره نگاه

می‌کنم.»

هرکدام از یکی از شیشه‌ها نوشیده بودیم و من شیشه خودم را برداشتم

و رفتم روی علف‌ها دراز کشیدم و از دریچه کوچک به دشت خیس نگاه

کردم. نمی‌دانم انتظار داشتم چه چیزهایی ببینم، ولی چیزی ندیدم جز

کشتزارها و درخت‌های لخت توت و باران که می‌بارید. شراب را نوشیدیم اما حال خوشی دست نداد. بیش از حد آن را نگه داشته بودند و وارفته بود و کیفیت و رنگش را از دست داده بود. بیرون را پاییدم که تاریک شد؛ تاریکی خیلی تند آمد. با آن باران شب سیاهی در پیش بود. هنگامی که تاریک شد دیگر پاییدن فایده نداشت، این بود که به سوی پیانی رفتم. خواب بود و من بیدارش نکردم، بلکه مدتی پهلویش نشستم. مرد تنومندی بود و خواب سنگینی داشت. پس از مدتی بیدارش کردم و راه افتادیم.

آن شب، شب بسیار عجیبی بود. نمی‌دانم منتظر چه بودم - شاید مرگ، تیراندازی در تاریکی، فرار؛ ولی چیزی رخ نداد. هنگامی که یک گردان از آلمان‌ها می‌گذشتند، پشت نهر کنار جاده دراز کشیدیم و منتظر شدیم. بعد هنگامی که رفته بودند، از جاده گذشتیم و راه‌مان را به سوی شمال ادامه دادیم. دوبار زیر باران به آلمان‌ها خیلی نزدیک شدیم، ولی آن‌ها ما را ندیدند. بی‌این‌که هیچ ایتالیایی ببینیم از شهر رد شدیم و روبه شمال رفتیم. آن وقت به مسیرهای اصلی عقب‌نشینی رسیدیم و تمام شب را به سوی تالیامنتو راه رفتیم. متوجه نشده بودم که عقب‌نشینی چه قدر عظیم است. تمام سرزمین همراه سپاه در حرکت بود. تمام شب را راه می‌رفتیم و از وسایل نقلیه جلو می‌زدیم. پایم درد می‌کرد و خسته بودم، ولی خوب تند می‌رفتیم. کار بونلو که اسیر شدن را انتخاب کرده بود احمقانه می‌نمود. خطری نبود. بی‌حادثه از میان دو سپاه پیاده گذشته بودیم. اگر آیموکشته نشده بود، هرگز به نظر نمی‌رسید که خطری هست. هنگامی که آشکارا در امتداد خط آهن می‌رفتیم، کسی مزاحم ما نشده بود. مرگ ناگهانی و بی‌دلیل آمد. نمی‌دانستم بونلو کجاست.

پیانی پرسید: «سرکار، حالتون چه طوره؟» از کنار جاده‌ای می‌رفتیم که انباشته از وسایل نقلیه و نظامی‌ها بود.

«خوبه.»

«من که از این راه رفتن خسته شده‌ام.»

«خوب، حالا تنها کاری که باید بکنیم همین راه رفتنه. دیگه نگران

نباید باشیم.»

«بونلو احمق بود.»

«بله، خیلی احمق بود.»

«سرکار، راجع به او چه کار می‌کنین؟»

«نمی‌دونم.»

«نمی‌تونین همین فقط اسمش رو جزو اسرا بدارین؟»

«نمی‌دونم.»

«می‌دونین، اگه جنگ ادامه پیدا کنه، مزاحمت‌های سختی برای

خانواده‌ش فراهم می‌کنند.»

یک سرباز گفت: «جنگ ادامه نخواهد داشت. ما داریم می‌ریم خونه.

جنگ تموم شد.»

«همه می‌رن خونه.»

«ما همه می‌ریم خونه.»

پایانی گفت: «بیاین، سرکار.» می‌خواست از آن‌ها بگذرد.

«سرکار؟ سرکار کیه؟ *A basso gli ufficiali!* مرگ بر افسران!»

پایانی بازوی مرا گرفت. گفت: «بهتره شما رو به اسم‌تون صدا کنم.

ممکنه بخوان علم‌شنگه راه بندازند. چند تا افسر رو باتیر زده‌اند.» رفتیم و

از آن‌ها گذشتیم.

گفت‌وگو را ادامه دادیم: «من گزارشی نمی‌دم که برای خانواده‌اش

اسباب زحمت بشه.»

پایانی گفت: «اگه جنگ تموم شده باشه که فرقی نداره. ولی گمون

نمی‌کنم تموم شده باشه. خبر به این خوشی رو نمی‌شه باور کرد.»

گفتم: «به زودی معلوم می‌شه.»

«گمون نمی‌کنم تموم شده باشه. همه فکر می‌کنند تمومه، ولی من

گمون نمی‌کنم.»

یک سرباز داد زد: «Evviva la pace! من می‌رم خونه.»

پایانی گفت: «اگه همه ما می‌رفتیم خونه خیلی خوب بود. شما دل‌تون

نمی‌خواد برین خونه؟»

«چرا.»

«هرگز نمی‌ریم. فکر نمی‌کنم شده باشه.»

یک سرباز داد زد: «Andiamo a casa!»

پایانی گفت: «تفنگ‌هاشون رو می‌اندازند دور. همین طور که دارند

می‌رن، تفنگ‌ها رو از شونه در می‌آرن می‌ندازند زمین، بعد داد می‌زنند.»

«باید تفنگ‌هاشون رو نگه دارند.»

«فکر می‌کنن اگه تفنگ‌هاشون رو بندازند دور دیگه نمی‌تونند وادارشون

کنن بچنگند.»

در تاریکی و باران، همچنان که در کنار جاده پیش می‌رفتیم، می‌توانستیم

ببینیم که بسیاری از نظامی‌ها هنوز تفنگ‌های‌شان را داشتند. تفنگ‌ها را

روی بارانی به دوش می‌کشیدند.

یک افسر صدا زد: «تواز کدام بریگاد هستی؟»

یک نفر داد زد: «Brigata de pace. بریگاد صلح!» افسر هیچ نگفت.

«چی می‌گه؟ افسره چی می‌گه؟»

«مرگ بر افسره. Evviva la pace!»

پایانی گفت: «بیا بریم.» از دو آمبولانس انگلیسی که در قطار وسایل

نقلیه ره‌اشده بود گذشتیم.

بیانی گفت: «این‌ها مال گوریزیا هستند. من ماشین‌ها رو می‌شناسم.»

«از ما پیش‌تر اومده‌اند.»

«زودتر حرکت کرده‌اند.»

«نمی‌دونم راننده‌ها شون کجان؟»

«شاید اون جلوها.»

گفتم: «آلمان‌ها بیرون یودین متوقف شده‌اند. این جمعیت همه از رودخونه

عبور می‌کنند.»

بیانی گفت: «آره. همینه که فکر می‌کنم جنگ ادامه داره.»

گفتم: «آلمان‌ها می‌تونستند بیان. فکری‌ام چرا نیومدند.»

«نمی‌دونم. من از این جور جنگ هیچ سر در نمی‌آرم.»

«گمان می‌کنم باید منتظر وسایل نقلیه‌شون بمونند.»

بیانی گفت: «نمی‌دونم.» تنها، خیلی آرام‌تر بود. هنگامی که با دیگران

بود، آدم بسیار بددهنی می‌شد.

«لوئیجی، تو زن داری؟»

«شما که می‌دونین زن دارم.»

«به همین دلیل بود که نخواستی اسیر بشی؟»

«این یکی از دلایلم بود. شما هم زن دارین سرکار؟»

«نه.»

«بونلو هم نداره.»

گفتم: «از این که آدم زن داشته باشه که چیزی معلوم نمی‌شه؛ ولی من

فکر می‌کنم آدم زن‌دار می‌خواد پیش زنش برگرده.» خوشم می‌آمد درباره

زن و همسر حرف بزنم.

«بله.»

«پاهات چه طوره؟»

«خیلی کوفته ست.»

پیش از روشنائی به ساحل تالیامنتو رسیدیم و از کنار این رودخانه سیلابی به سوی پلی که همه از آن می‌گذشتند رفتیم.

بیانی گفت: «دیگه این رودخونه رو باید بتونند نگه‌دارند.» در تاریکی گویا سیلاب بالا آمده بود. آب خروشان و پهناور بود. پل چوبی تقریباً سه ربع میل بر فراز رودخانه بود، و رودخانه که معمولاً خیلی پایین‌تر از پل در مجراهای باریک از بستر وسیع و سنگلاخی می‌گذشت، اکنون تا زیر تخته‌بندی پل بالا آمده بود. ما در طول ساحل رفتیم و بعد خود را در میان جمعیت که از پل می‌گذشتند، جا کردیم. همچنان که آهسته، زیر باران، فشرده میان جمعیت، به دنبال یک ارابهٔ مهمات توپخانه، چند قدم از روی سیلاب گذشتیم من از پهلو به رودخانه نگاه کردم. اکنون که نمی‌توانستیم با سرعت خودمان برویم خیلی احساس خستگی می‌کردم. روی پل جایی نمانده بود. با خودم می‌گفتم اگر هنگام روز یک هواپیما آن را بمباران کند، چه گونه خواهد شد؟

گفتم: «بیانی.»

«اینجا هستم، سرکار.» در انبوه جمعیت، کمی جلوتر بود. هیچ کس حرف نمی‌زد. همه می‌کوشیدند که هرچه زودتر از پل بگذرند. فقط به همین فکر بودند. تقریباً گذشته بودیم.

آن سوی پل چندین افسر و دژبان در هر دو پهلو پل ایستاده بودند و با چراغ نور می‌انداختند. سایهٔ آن‌ها را در زمینهٔ خط افق دیدم. هنگامی که به نزدیک آن‌ها رسیدیم، دیدم که یکی از افسرها به مردی در میان جمعیت اشاره کرد. یک دژبان به دنبال او داخل جمعیت شد و درحالی که بازوی آن مرد را گرفته بود بیرون آمد. او را از جاده بیرون برد. ما تقریباً به مقابل آن‌ها رسیدیم. افسرها در چهرهٔ همهٔ افراد ستون خیره می‌نگریستند.

گاهی با یکدیگر حرف می‌زدند، جلو می‌رفتند و روی صورت کسی نور می‌انداختند. درست پیش از آن که ما به مقابل‌شان برسیم، یک نفر دیگر را بیرون بردند. من آن مرد را دیدم. سرهنگ دوم بود. همین که نور روی او انداختند ستاره‌های روی آستینش را دیدم. موهایش جوگندمی بود و خودش کوتاه‌قد و چاق بود. دژیان او را به پشت صف افسرها کشید. هنگامی که به مقابل آن‌ها رسیدیم دیدم که یکی دو نفر از آن‌ها به من نگاه کردند. بعد یکی به من اشاره کرد و چیزی به یک دژیان گفت. دیدم که دژیان به سوی من حرکت کرد. از کنار ستون داخل شد و به سوی من آمد، بعد احساس کردم که یقه‌ام را گرفت.

گفتم: «چیه؟» و به صورتش زدم. زیر کلاه، سبیل‌هایش سربالا بود. صورتش را دیدم که خون از گونه‌اش سرازیر شد. یکی دیگر به سوی ما شیرجه آمد.

گفتم: «چیه؟» پاسخ نداد. منتظر فرصتی بود که مرا بگیرد. دستم را به پشتم بردم که تپانچه‌ام را باز کنم.

«نمی‌دونید حق ندارید به یک افسر دست بزنید؟»

آن دیگری مرا از پشت سر گرفت و دستم را به بالا کشید به طوری که در مفصل پیچید. من به سوی او چرخیدم و آن دیگری مرا از گردن گرفت. با لگد به قلم پایش زدم و زانوی چپم را در کشاله‌ رانش فرو کردم.

شنیدم کسی گفت: «اگه مقاومت می‌کنه، با گلوله بزنیدش.»

«یعنی چه؟» خواستم داد بزنم، ولی صدایم زیاد بلند نبود. اکنون مرا به کنار جاده آورده بودند.

یک افسر گفت: «اگه مقاومت می‌کنه، با گلوله بزنیدش. بیریدش اون

پشت.»

«شما کی هستین؟»

«خواهی دید.»

«شما کی هستین؟»

یک افسر دیگر گفت: «پلیس جنگی.»

«پس چرا منو صدا نمی‌کنین خودم پیام، عوض این که یکی از این

طیاره‌هارو بفرستین آدم رو بگیره؟»

پاسخ ندادند. مجبور نبودند پاسخ بدهند. پلیس جنگی بودند.

افسر اولی گفت: «ببریدش اون پشت، پهلوی اون‌های دیگه. ملاحظه

می‌کنید ایتالیایی رم با لهجه مخصوصی حرف می‌زنه.»

گفتم: «خودت هم همین‌طور، مادر قحبه.»

افسر اولی گفت: «ببریدش اون پشت، پهلوی اون‌های دیگه.» مرا از

پشت صف افسرها، به پایین جاده، به سوی گروهی که در زمینی کنار

رودخانه ایستاده بودند، بردند. همچنان که به سوی آن‌ها می‌رفتم،

تیرهایی در رفت، برق تفنگ‌ها را دیدم و پژواک صدا را شنیدم. به آن گروه

رسیدیم. چهار افسر ایستاده بودند و مردی رو به روی آن‌ها بود که هر دو

سویش یک دژبان ایستاده بود. گروه دیگری هم بود که دژبان‌ها

مراقب‌شان بودند. چهار دژبان دیگر نزدیک افسرهای بازپرس ایستاده

بودند و به تفنگ‌هایشان تکیه داشتند. این‌ها کلاه پهن به سر داشتند. آن

دوتایی که مرا آوردند مرا به میان گروهی که در انتظار بازپرسی بودند هل

دادند. به مردی که افسرها از او بازپرسی می‌کردند نگاه کردم. همان

سرهنگ دوم کوتاه‌قد و چاق و مو سفید بود که از ستون بیرونش کشیده

بودند. بازپرس‌ها دارای همه کفایت، اعتماد به نفس و خون‌سردی

ایتالیایی‌هایی بودند که تیر بیندازند و کسی به آن‌ها تیر نیندازد.

«بریکاد شما؟»

به آنها گفتم.

«هنگ؟»

به آن‌ها گفت.

«چرا با هنگ خودتان نیستید؟»

به آن‌ها گفت.

«مگر نمی‌دانید که افسر باید با نفراش باشد؟»

می‌دانست.

تمام شد. افسر دیگری حرف زد.

«این شما و امثال شما هستید که پای وحشیان را به خاک مقدس نیاکان

باز می‌کنید.»

سرهنگ دوم گفت: «چی فرمودید؟»

«به علت خیانت‌های نظیر خیانت شماست که ما ثمرات پیروزی را از

دست دادیم.»

سرهنگ دوم پرسید: «شما تا حالا هیچ در عقب‌نشینی شرکت داشته‌اید؟»

«ایتالیا هرگز نباید عقب‌نشینی کند.»

زیر باران ایستاده بودیم و به این حرف‌ها گوش می‌دادیم. رو به روی

افسرها ایستاده بودیم و زندانی جلو آن‌ها، کمی یک طرف ما، ایستاده

بود.

سرهنگ دوم گفت: «اگر می‌خواهید مرا تیرباران کنید، خواهش

می‌کنم فوراً کارتون رو صورت بدید. این بازرسی احمقانه‌ست.» علامت

صلیب کشید. افسرها باهم حرف زدند. یکی از آن‌ها، چیزی روی یک

دفتر نوشت.

گفت: «ترک نفراش خود، محکوم به تیرباران.»

دو دژبان سرهنگ دوم را به کنار رودخانه بردند. زیر باران راه رفت.

پیرمردی بود با سر برهنه که دو دژبان هر دو سویش راه می‌رفت.

تیراندازی آن‌ها را ندیدم، ولی صدای تیرها را شنیدم. داشتند از یک نفر دیگر بازپرسی می‌کردند. این افسر هم از نفراتش جدا شده بود. به او اجازه داده نشد توضیحی بدهد. هنگامی که حکم را از روی دفتر خواندند گریه کرد و و هنگامی که او را بردند هم گریه کرد و داشتند از یک نفر دیگر بازپرسی می‌کردند که او را تیرباران کردند. این را امتیازی می‌دانستند که مخصوصاً نفر بعدی را هنگامی بازپرسی کنند که آن که قبلاً بازپرسی شده است دارد تیرباران می‌شود. به این طریق چنان می‌نمود که کاری از دست‌شان ساخته نیست. من نمی‌دانستم باید منتظر شوم تا از من بازپرسی هم بکنند یا این که همین حالا در بروم. پیدا بود که من یک آلمانی در اونیفورم ایتالیایی هستم.

می‌فهمیدم مغزشان چه گونه کار می‌کند - اگر مغزی داشتند و اگر کار می‌کرد. همه آن‌ها مردان جوانی بودند و داشتند کشورشان را نجات می‌دادند. لشکر دوم پشت رودخانه تالیامنتو در حال تجدید سازمان بود. از سرگرد به بالا افسرانی را که از نفراتشان جدا شده بودند اعدام می‌کردند. همچنین با فوریت به حساب محرکین آلمانی در اونیفورم ایتالیایی می‌رسیدند. کلاه‌های فولادی به سر داشتند. از ما، فقط دو نفر کلاه خود فولادی داشتند. بعضی از دژبان‌ها هم داشتند. بقیه دژبان‌ها کلاه‌های پهن به سر گذاشته بودند. به آن‌ها می‌گفتیم طیاره. زیر باران ایستاده بودیم و یک به یک ما را می‌بردند، بازپرسی می‌کردند و گلوله می‌زدند. تا آن هنگام همه آن‌هایی را که بازپرسی کرده بودند زده بودند. بازپرس‌ها دارای آن انصاف و عدالت و بی‌نظری زیبای کسانی بودند که با مرگ سر و کار داشته باشند بی آن که خطرش آن‌ها را تهدید کند. حالا داشتند از یک سرهنگ تمام متعلق به هنگ خط مقدم جبهه بازپرسی می‌کردند. سه افسر دیگر تازه به ما افزوده شده بودند.

هنگ او کجاست؟

به دژبان‌ها نگاه کردم. به تازه واردها نگاه می‌کردند. دیگران به سرهنگ نگاه می‌کردند. من ناگهان خم شدم، از میان دو نفر راه باز کردم، سرم را زیر انداختم و به سوی رودخانه دویدم. لب آب سکندری رفتم و به آب افتادم. آب خیلی سرد بود و من تا آنجا که می‌توانستم زیر آب ماندم. احساس کردم که جریان آب مرا می‌چرخاند و آن قدر زیر آب ماندم که فکر کردم دیگر هرگز نخواهم توانست بالا بیایم. همین‌که بالا آمدم نفس تازه کردم و دوباره فرو رفتم. با آن لباس‌های زیاد و پوتین‌ها زیر آب ماندن آسان بود. هنگامی که بار دوم بالا آمدم، یک تکه الوار دیدم که جلوتر از من شناور بود. دستم را دراز کردم و آن را با یک دست گرفتم. سرم را پشت آن نگه داشتم و حتی از روی آن نگاه هم نکردم، نمی‌خواستم ساحل را ببینم. هنگامی که در رفتم تیر در رفت و هنگامی که بار اول بالا آمدم باز تیر در رفت.

هنگامی که تقریباً روی آب بودم صدای تیرها را شنیدم. اکنون تیری در نمی‌رفت تکه الوار در جریان آب می‌چرخید و من با یک دست آن را نگه داشته بودم. به ساحل نگاه کردم. انگار خیلی سریع از برابرم می‌گذشت. چوب‌های زیادی در آب شناور بود. آب خیلی سرد بود. از بته‌های جزیره‌ای که از آب بیرون آمده بود گذشتم. با هر دو دست الوار را چسبیدم و گذاشتم مرا ببرد. ساحل اکنون ناپدید شده بود.

فصل سی و یکم

هنگامی که آب تند جریان دارد آدم نمی‌داند که چه قدر در رودخانه مانده است. زمان درازی می‌نماید، ولی ممکن است بسیار کوتاه باشد. آب سرد و سیلابی بود و چیزهای زیادی که هنگام بالا آمدن آب از ساحل در آب شناور شده بود، روی آب می‌گذشت. بختم یاری کرده بود که یک الوار سنگین داشتم که به آن بچسبم. خوابیده در آب یخ‌زده، چانه‌ام را روی تخته گذاشته بودم و تخته را، هرچه راحت‌تر، در هر دو دست داشتم. از انقباض عضله در بیم بودم و امیدوار بودم که به سوی ساحل رانده شوم. با چرخشی وسیع در رودخانه پیش می‌رفتم. هوا آن قدر روشن شده بود که بته‌های روی خط ساحل را می‌دیدم. جزیره‌ای از بته و علف جلوم بود و جریان آب به سوی ساحل می‌رفت. دودل بودم که پوتین‌ها و لباس‌هایم را در بیاورم و به سوی ساحل شناکنم، ولی تصمیم گرفتم نکنم. هرگز جز در این اندیشه نبودم که سرانجام به نحوی به ساحل خواهم رسید و اگر با پای برهنه به زمین برسیم به وضع بدی خواهم افتاد، می‌بایست به نحوی خود را به مستر برسانم.

ساحل را پاییدم که نزدیک آمد، بعد چرخید و دور شد، بعد دوباره نزدیک آمد. آب ما را آهسته‌تر می‌برد. ساحل اکنون بسیار نزدیک بود.

شاخه‌های کوچک بیدها را می‌دیدم. الوار آهسته چرخید، به طوری که ساحل پشت سر من رفت و دانستم که در گرداب هستم. آهسته چرخیدم، دوباره ساحل را دیدم. اکنون بسیار نزدیک بود. با یک دست خود را نگه داشتم و با دست دیگر دست و پا زدم و کوشیدم الوار را به سوی ساحل بکشانم، ولی آن را هیچ‌نزدیک‌تر نیاوردم. ترسیدم که از گرداب خارج شوم. با یک دست الوار را نگه داشتم و پاهایم را بالا آوردم، به طوری که پهلوی الوار قرار گرفت و خود را با یک تکان محکم به سوی ساحل هل دادم. بته‌ها را می‌دیدم، ولی با همه تلاش و تقلایی که می‌کردم آب داشت مرا می‌برد. آن وقت گمان کردم که از سنگینی پوتین‌هایم غرق خواهم شد، ولی در آب دست و پا زدم و تلاش کردم و هنگامی که نگاه کردم ساحل داشت به سوی من می‌آمد. همچنان با پاهای سنگین با وحشت دست و پا زدم و شنا کردم تا این که به ساحل رسیدم. به یک شاخه بید آویزان شدم و زور نداشتم خودم را بالا بکشم، ولی می‌دانستم که دیگر غرق نخواهم شد. روی الوار هرگز به فکرم نرسیده بود که غرق خواهم شد. از زور تلاش درونم را پوک و معده و سینه‌ام را ناخوش احساس می‌کردم و شاخه‌ها را در دست داشتم و صبر می‌کردم. هنگامی که احساس ناخوشی پایان یافت خودم را به کمک شاخه‌ها بالا کشیدم و دوباره نفس تازه کردم. دست‌هایم دور یک بته بود و شاخه‌ها را محکم در دست گرفته بودم. بعد بیرون خزیدم و خودم را لا به لای بته‌ها کشاندم و به ساحل رساندم. هوا نیم‌روشن بود و هیچ کس را ندیدم. روی ساحل پهن شدم و به صدای رودخانه و باران گوش دادم.

پس از مدتی پاشدم و کنار ساحل راه افتادم. می‌دانستم که تا لاتی‌سانا پلی روی رودخانه نیست. گفتم شاید روبه روی سان ویتو باشم. اندیشیدم که چه باید بکنم. آن جلو نهر آبی بود که به رودخانه می‌ریخت.

به سوی آن رفتم. هنوز هیچ کس را ندیده بودم. پهلوی چند بته کنار ساحل نشستم و کفش‌هایم را در آوردم و از آب خالی کردم. کُتم را هم در آوردم. از جیب بغلش کیفم را که پول‌ها و مدارکم همه در آن خیس بود بیرون کشیدم و بعد کتم را چلاندم. شلوارم را در آوردم و آن را هم چلاندم. بعد به پیراهن و زیرپوش‌هایم رسیدم. خودم را زدم و مالیدم و دوباره لباس پوشیدم. کلاهم را از دست داده بودم.

پیش از آن که کتم را بپوشم، ستاره‌های پارچه‌ای را از روی آستین‌هایم کندم و آن‌ها را با پول‌هایم توی جیب بغلم گذاشتم. پول‌هایم خیس بود، ولی خوب بود. آن‌ها را شمردم. سه هزار و خرده‌ای لیر بود. لباس‌هایم تر و چسبناک بود و من دست‌هایم را به بدنم می‌زدم که خونم از جریان نیفتد. زیرپوش پشمی داشتم و فکر نمی‌کردم سرما بخورم. به شرطی که حرکت کنم. در جاده تپانچه‌ام را زده بودند و من جلد آن را زیر کتم پنهان کردم. بارانی نداشتم و زیر باران سرد بود. از کنار نهر رو به بالا رفتم. هوا روشن بود و دشت خیس و پست و شوم می‌نمود. کشت‌زارها برهنه و خیس بودند؛ از راه دور برج ناقوس را می‌دیدم که از میان دشت برخاسته بود. وارد جاده‌ای شدم و چند نظامی را دیدم که از جلو می‌آمدند. به کنار جاده پریدم و آن‌ها از من گذشتند و توجهی به من نکردند. یک دسته مسلسل‌چی بودند که به سوی رودخانه می‌رفتند. من راهم را در جاده ادامه دادم.

آن روز از دشت وینچان گذشتم. سرزمین پست و همواری است و زیر باران حتی هموارتر است. طرف دریا، مرداب‌های نمک هست و جاده بسیار کم پیدا می‌شود. جاده‌ها همه در امتداد دهانه رودخانه به دریا می‌روند و برای گذشتن از دشت باید از کوره راه‌های کنار نهرها رفت. من دشت را از شمال به جنوب پیمودم و از دو خط راه آهن و چندین جاده

گذشتم و سرانجام در پایان راهی به خط آهنی رسیدم که از کنار مردابی می‌گذشت. این خط، خط اصلی ونیز به تریست بود و خاک‌ریز بلند و محکمی داشت، با بستر محکم و دو خط آهن. کنار خط، کمی دورتر، ایستگاه بود و من سربازهای نگهبان را می‌دیدم. آن سر خط، روی نه‌ری که به مرداب می‌ریخت، پلی دیده می‌شد. یک نگهبان هم سر آن پل می‌دیدم. هنگامی که کشت‌زارها را به سوی شمال می‌پیمودم یک قطار روی این خط دیده بودم که از آن سوی دشت هموار از دور پیدا بود و گمان می‌کردم ممکن است یک قطار از پورتوگروارو بیاید. نگهبان را پایدم و روی پشته خاک‌ریز خوابیدم، به طوری که می‌توانستم هردو جهت خط را ببینم. نگهبان پل کمی در طول خط به سوی جایی که من خوابیده بودم قدم زد، بعد به سوی پل برگشت. من دراز کشیدم. گرسنه بودم، و منتظر قطار شدم. آن قطاری که دیده بودم آن قدر دراز بود که لوکوموتیو آن را خیلی کند می‌کشید و یقین داشتم که می‌توانستم سوار شوم. دیگر از آمدن قطار تقریباً نومید شده بودم که دیدم قطار می‌آید. لوکوموتیو که یک‌راست جلو می‌آمد، آهسته بزرگ می‌شد. به نگهبان پل نگاه کردم. این سوی پل، ولی آن سوی خط، قدم می‌زد. پس هنگامی که قطار می‌گذشت. پشت آن ناپدید می‌شد. لوکوموتیو را پایدم که نزدیک می‌آمد. به زور خودش را می‌کشید. می‌دیدم که واگن‌های زیادی به دنبال دارد. می‌دانستم که نگهبان‌هایی روی قطار هستند، و کوشیدم که ببینم کجا هستند؛ ولی چون خودم را پنهان نگه می‌داختم نتوانستم. لوکوموتیو تقریباً به جایی که من خوابیده بودم، رسید. وقتی که به جلو من رسید و کار می‌کرد و در آن دشت هموار نفس‌نفس می‌زد و دیدم که لوکوموتیوران از من گذشت، برخاستم و نزدیک واگن‌ها که می‌گذشتند ایستادم.

اگر نگهبان‌ها می‌پاییدند من با ایستادن کنار خط کمتر مشکوک می‌نمودم.

چندین واگن باری بسته گذشت. بعد دیدم که یک واگن پست روباز، از آن نوعی که گوندولا می نامند و رویش برزنت کشیده بود، آمد. ایستادم تا این که تقریباً گذشت، بعد پریدم و دستگیره های عقب آن را گرفتم و خودم را بالا کشیدم. میان گوندولا و واگن باری بلند بعدی خزیدم. خیال نمی کردم کسی مرا دیده باشد. دستگیره ها را گرفته بودم و به پایین خم شده بودم و پاهایم روی جای اتصال دو واگن بود. تقریباً رو به روی پل بودیم. نگهبان را به یاد آوردم. هنگامی که از او گذشتیم به من نگاه کرد. پسری بود و کلاه خودش برایش گشاد بود. با نگاه تحقیرآمیزی به او چشم دوختم و او رویش را برگرداند. گمان کرد از آدم های قطار هستم.

دیگر گذشته بودیم. او را می دیدم که هنوز ناراحت می نمود و واگن های دیگر را می پایید، و من رویم را برگرداندم بینم برزنت چه گونه بسته است. حلقه داشت و باریسمان به لبه واگن بسته بود. چاقویم را در آوردم، ریسمان را بریدم و دستم را زیر برزنت بردم. زیر برزنت که در باران سخت شده بود، برآمدگی های سفتی بود. به بالا و جلو نگاه کردم. یک نگهبان روی واگن باری جلویی بود، ولی رو به جلو نگاه می کرد. دستگیره ها را رها کردم و زیر برزنت رفتم. پیشانیم به چیزی گرفت و ضربه سختی خوردم و خون را روی صورتم احساس کردم؛ ولی همچنان خزیدم و دراز به دراز خوابیدم. سپس برگشتم برزنت را بستم.

درون واگن، زیر برزنت، پهلوی چند توپ بودم. توپ ها بوی پاک روغن و گریس می دادند. خوابیدم و به باران روی برزنت و تلق تلق قطار روی خط گوش دادم. نور کمی به درون می تابید و من خوابیده بودم و به توپ ها نگاه می کردم. روپوش برزنتی رویشان بود. فکر کردم که باید از سپاه سوم به جلو فرستاده باشند. زخم پیشانیم باد کرده بود و من بی حرکت خوابیدم تا خون دلمه شد و بند آمد، بعد خون های خشکیده

را، جز از روی بریدگی، برداشتم. چیزی نبود. دستمال نداشتم، ولی با انگشت‌هایم کورمال کردم و با آب بارانی که از برزنت می‌چکید، جای خون‌های خشکیده را شستم و با آستین‌کنم پاک کردم. نمی‌خواستم سر و وضعم مرا لو بدهد. می‌دانستم که باید پیش از رسیدن به مستر پیاده شوم، چون که به سراغ این توپ‌ها می‌آمدند. توپ زیادی نداشتند که از دست بدهند یا فراموش کنند. سخت گرسنه بودم.

فصل سی و دوم

روی کف واگن پهلوی توپ‌ها زیر برزنت خوابیده، خیس و سرد و خیلی گرسنه بودم. سرانجام غلتیدم و به روی شکم خوابیدم و سرم را روی دستم گذاشتم. زانویم خشک شده بود ولی تا آن وقت وضعیت رضایت‌بخش بود. والتینی خوب عمل کرده بود. پیاده‌روی نیمی از عقب‌نشینی و شناوری قسمتی از رود تالیامنتو را با زانوی او انجام داده بودم. بله، زانوی او بود. آن زانوی دیگر مال خودم بود. دکترها کارهایی با آدم می‌کنند و بعد دیگر بدن آدم مال خودش نیست. کله و درون شکم مال خودم بود. درونش گرسنه بود. احساس می‌کردم که به خود می‌پیچد. مغز مال خودم بود، اما نه برای به کار بردن، نه برای فکر کردن؛ فقط برای به یاد آوردن، و نه زیاد به یاد آوردن.

کاترین را به یاد داشتم، ولی می‌دانستم اکنون که معلوم نیست او را بینم، اگر به او بیندیشم دیوانه می‌شوم. پس به او نمی‌اندیشم، فقط کمی می‌اندیشم، و فقط به او، و واگن تلق‌تلق آهسته می‌رفت و کمی نور از لای برزنت می‌تابید و انگار با کاترین روی کف واگن خوابیده بودم. مثل کف واگن سفت بود و من که مدت‌ها دوری کشیده بودم فکر نمی‌کردم و فقط احساس می‌کردم و لباس‌ها خیس بود و کف واگن هربار فقط کمی تکان

می خورد و از درون دل‌تنگ و تنها بودم، با لباس‌های خیس و کف سفت واگن به جای زن.

نه کف واگن باری را دوست می‌داری و نه توپ‌هایی را که روپوش برزنتی دارند و بوی فلز روغن‌زده می‌دهند یا برزنتی که آب باران از ش‌تشت می‌کند، گرچه زیر برزنت خوب است و پهلوی توپ خوش است؛ ولی تو دیگری را دوست می‌داری که اکنون می‌دانی که اینجا نمی‌توان تصورش را هم کرد و اکنون سرد و روشن می‌بینی - اما نه چندان سرد که روشن و تهی. به روی شکم خوابیده‌ای و تهی می‌بینی، و دیده‌ای که سپاهی پس رفت و سپاهی پیش آمد. ماشین‌ها و سربازانت را از دست داده‌ای، مانند فروشندهٔ فروش‌گاهی که فروش‌گاهش آتش بگیرد و جنس‌هایش را از دست بدهد. بیمه‌ای هم در کار نیست. دیگر از تو گذشته است. تعهدی نداری. اگر پس از آتش‌سوزی، فروشندگان را به علت حرف زدن به لهجه‌ای که همیشه داشته‌اند تیرباران کنند، بعد، هنگامی که فروشگاه دوباره برای کاسبی باز می‌شود، البته نباید انتظار داشت که فروشندگان برگردند. ممکن است به دنبال شغل دیگری بروند - اگر شغل دیگری باشد، و اگر به دست پلیس نیفتاده باشند.

خشم همراه با هر تعهدی در رودخانه شسته شده بود؛ گرچه هنگامی که آن دژیان‌گریبانم را گرفت تعهدم به پایان رسید. دلم می‌خواست دیگر اونیفورم به تن نداشته باشم، گرچه به ریخت ظاهر چندان اهمیت نمی‌دادم. ستاره‌ها را کنده بودم؛ ولی این برای آسانی کار بود. افتخاری نبود. با آن‌ها مخالف نبودم. از من گذشته بود. همه‌گونه توفیق برای‌شان آرزو می‌کردم. در آن‌ها آدم‌های خوب، آدم‌های شجاع، آدم‌های آرام، آدم‌های حساس، وجود داشتند و مستحق بودند. اما این معرکه دیگر مال من نبود و دلم می‌خواست که این قطار لعنتی به مستر برسد و من غذا بخورم و دیگر

فکر نکنم. می‌بایست دیگر فکر نکنم.

بیانی به آن‌ها می‌گفت که مرا تیرباران کرده‌اند. توی جیب‌ها را می‌گشتند و مدارک کسانی را که تیرباران کرده بودند واری می‌کردند. مدارک مرا به دست نمی‌آوردند. ممکن بود بگویند که من غرق شده‌ام. نمی‌دانستم در امریکا از من چه خبری می‌شنیدند. کشته شده، بر اثر زخم یا علل دیگر. خدایا، گرسنه‌ام. نمی‌دانم چه بر سر کشیش سالن غذاخوری آمد. رینالدی احتمال دارد در پوردنونه باشد؛ اگر از آنجا عقب‌تر نرفته باشند. خوب، دیگر هرگز او را نخواهم دید. دیگر هیچ یک از آن‌ها را نخواهم دید. آن زندگی تمام شد. گمان نمی‌کنم سیفلیس گرفته باشد. می‌گفتند اگر به موقع به آن برسند، مرض مهمی نیست. ولی او نگران بود. اگر من هم گرفته بودم نگران می‌شدم. هرکس بود نگران می‌شد.

من برای فکر کردن ساخته نشده‌ام. برای خوردن ساخته شده‌ام. به همان خدا. می‌خواهم بخورم و بنوشم و با کاترین بخوابم. شاید همین امشب. نه. این غیرممکن است. ولی فرداشب، شام خوب و ملافه و دیگر هرگز سفر نکنیم مگر با هم. شاید ناچار بشویم فوراً برویم. کاترین می‌آید. می‌دانم که می‌آید. چه وقت خواهیم رفت؟ این چیزی است که باید درباره‌اش فکر کرد. داشت تاریک می‌شد. خوابیده بودم و فکر می‌کردم که به کجا خواهیم رفت. جاهای بسیاری بود.

فصل سی و سوم

صبح پیش از روشنایی، هنگامی که قطار برای ورود به ایستگاه میلان آهسته کرد، از آن پایین پریدم و از روی خط گذشتم. از میان چند ساختمان رفتم و وارد خیابان شدم. یک مغازه شراب‌فروشی باز بود و من برای نوشیدن قهوه توی آن رفتم. بوی صبح زود و گرد و خاک رفته شده و قاشق‌های توی لیوان‌های قهوه و دایره‌های تری که لیوان‌های شراب از خود به جا می‌گذارند می‌آمد. صاحب مغازه پشت پیش‌خان ایستاده بود. دو سرباز سر میزی نشسته بودند. من جلو بار ایستادم و یک لیوان قهوه نوشیدم و یک تکه نان خوردم. قهوه از شیر رنگ خاکستری گرفته بود. با یک تکه نان سرشیر را از روی آن برداشتم. صاحب مغازه به من نگاه کرد:

«یک استکان گراپا می‌خوری؟»

«نه متشکرم.»

گفت: «پای من.» و در استکان کوچکی عرق ریخت و به سوی من هل

داد.

«جبهه چه خبره؟»

«من چه می‌دونم.»

گفت: «این‌ها مستند.» سرش را به سوی آن دو سرباز تکان داد.

می‌توانستم حرفش را بپذیرم. سربازها مست می‌نمودند.

گفت: «بگو ببینم جبهه چه خبره؟»

«من از جبهه خبر ندارم.»

«من دیدمت از دیوار پایین اومدی. تو از قطار پایین پریده‌ای.»

«عقب‌نشینی بزرگی داره صورت می‌گیره.»

«روزنامه‌ها رو می‌خونم. حالا چه می‌شه؟ تموم شده؟»

«گمان نمی‌کنم.»

استکان را باز از یک شیشه کوتاه با عرق گراپا پر کرد.

گفت: «اگر وضعت ناجوره من می‌تونم نگرت دارم.»

«وضعم ناجور نیست.»

«اگه وضعت ناجوره همین جا پهلوی من بمون.»

«کجا بایست موند؟»

«توی ساختمان. خیلی‌ها اینجا می‌موندند. هرکی وضعت ناجور باشه،

اینجا می‌مونه.»

«خیلی‌ها وضع شون ناجوره؟»

«بسته به وضعه. تو اهل امریکای جنوبی هستی؟»

«نه.»

«اسپانیولی بلدی؟»

«یک کمی.»

پیش‌خان را پاک کرد.

«این روزها خارج شدن از کشور مشکله، ولی به هیچ‌وجه غیرممکن نیست.»

«من قصد خارج شدن ندارم.»

«هرقدر دلت بخواد می‌تونی بمونی. خواهی دید من چه طور آدمی

هستم.»

«من همین امروز صبح باید برم، ولی نشونی رو به خاطر می سپرم که برگردم.»

سرش را تکان داد: «اگه بنا باشه این جوری حرف بزنی که اصلاً برنمی‌گرددی. من خیال کردم واقعاً وضعت ناجوره.»

«من وضعم ناجور نیست. ولی نشونی یک نفر دوست برام ارزش داره.»
یک اسکتناس ده لیری روی پیش‌خان گذاشتم که پول قهوه را بپردازم.
گفتم: «یک استکان گراپا هم با من بخور.»

«لزومی نداره.»

«یه استکان بخور.»

گفت: «یادت باشه. بیا همین جا. نذار دیگرون بیرنت. اینجا درامن و امان هستی.»

«بله یقین دارم.»

«یقین داری؟»

«بله.»

قیافه جدی گرفت: «پس بذار یه چیزی بهت بگم. با این کت نرو بیرون؟»
«چرا؟»

«روی آستیناش کاملاً پیداس که ستاره‌هاش کنده شده. رنگش جور دیگه‌س.»

من چیزی نگفتم.

«اگر مدارک لازم رو نداری، من می‌تونم بهت بدم.»

«چه مدارکی؟»

«برگه مرخصی.»

«من به برگه احتیاجی ندارم. خودم ورقه دارم.»

گفت: «خیلی خوب، ولی اگر به مدرک احتیاج داشته باشی من می‌تونم

هرچی بخوای برات جور کنم.»

«این مدرک چه قدری خرج داره؟»

«بسته به اینکه چه مدرکی باشه. قیمتش مناسبه.»

«من فعلاً احتیاج ندارم.»

شانه‌هایش را بالا انداخت.

گفتم: «من مشکلی ندارم.»

هنگامی که بیرون می‌رفتم گفتم: «فراموش نکن، من دوست تو

هستم.»

«بله.»

گفتم: «باز هم همدیگه رو می‌بینیم.»

گفتم: «بسیار خوب.»

بیرون، از دورادور ایستگاه، که پلیس نظامی آنجا بود، رفتم و در کنار

پارک کوچک یک تاکسی گرفتم. آدرس بیمارستان را به راننده دادم. در

بیمارستان به اتاق دربان رفتم. زنش مرا در بغل گرفت. خودش با من دست

داد.

«به سلامت برگشتین؟»

«بله.»

«ناشتایی خوردین؟»

«آره.»

زن پرسید: «حال تون چه طوره سرکار؟ حال تون چه طوره؟»

«خوبه.»

«با ما ناشتایی نمی‌خورین؟»

«نه، متشکرم. ببینم، میس بارکلی هنوز تو بیمارستان هستش؟»

«میس بارکلی؟»

«همون خانم پرستار انگلیسی.»

زن گفت: «رفیقش.» روی بازویم زد و لبخند زد.

دربان گفت: «نه. رفته.»

دلم فروریخت. «یقین داری؟ مقصودم اون خانم جوون بلند قد موبور

انگلیسیه.»

«یقین دارم. رفته استرزا.»

«چه وقت رفت؟»

«دو روز پیش، با اون خانم انگلیسی دیگه رفت.»

گفتم: «بسیار خوب. می خوام برای خاطر من یه کاری بکنین. به هیچ

کس نمی گین منو دیدن. این خیلی مهمه ها.»

دربان گفت: «من به کسی نمی گم.» یک اسکناس ده لیری به او دادم. آن

را پس زد.

گفت: «من به شما قول می دم به هیچ کس نگم. پول نمی خوام.»

زنش پرسید: «چه فرمایشی دارین سرکار؟»

گفتم: «فقط همین.»

دربان گفت: «ما لال هستیم. هرچه از دست مون برمی آد بفرمایین.»

گفتم: «خوب، خداحافظ. باز هم می بینم تون.»

توی درگاه ایستادند و دنبال من نگاه کردند.

توی تاکسی نشستم و به راننده نشانی سیمونز را دادم - یکی از آن دو

نفر آشنایی که درس آواز می گرفتند.

سیمونز در فاصله زیادی در آن سوی شهر، طرف پورتاماگنتا، زندگی

می کرد. وقتی وارد شدم هنوز توی رخت خواب بود و خواب آلود بود.

گفت: «هنری، تو خیلی زود بیدار می شی.»

«من با قطار صبح زود اومده ام.»

«این عقب نشینی دیگه چیه؟ جبهه بودی؟ سیگار می کشی؟ تو جعبه روی میز هست.» اتاق بزرگی بود، تخت خواب بغل دیوار بود. ته اتاق پیانو و میز توالت قرار داشت.

سیمونز پاشد نشست، به بالش هایش تکیه داد و سیگار کشید.

گفتم: «سیم، من تو پیسی افتاده‌ام.»

گفت: «من هم افتاده‌ام. من همیشه تو پیسی هستم. سیگار نمی کشی؟»

گفتم: «نه تشریفات رفتن به سویس چیه؟»

«برای تو؟ ایتالیایی‌ها نمی‌ذارنت از کشور خارج بشی.»

«آره، این رو خودم می‌دونم. ولی سویسی‌ها چه طور؟ اون‌ها چه کار

می‌کنند؟»

«راحت می‌دن.»

«می‌دونم. جریاناتش چیه؟»

«هیچ، خیلی ساده‌ست. می‌تونی هر جا دلت بخواد بری. گمون کنم فقط

باید خودت رو معرفی کنی یا یه همچین چیزی. برای چی؟ از دست پلیس

متواری هستی؟»

«هنوز هیچی معلوم نیست.»

«اگر نمی‌خوای به من بگی، نگو. ولی جالبه که آدم بشنوه. اینجا هیچ

پیش‌آمدی نمی‌شه. من تو پیاچنزا رسوایی بار آوردم.»

«خیلی متأسفم.»

«آه، آره - خیلی بدجوری شد. اتفاقاً خوب هم خوندم. می‌خوام اینجا

تو لیریکو هم دوباره امتحان کنم بینم چی می‌شه.»

«من دلم می‌خواد اونجا باشم.»

«تو خیلی ادب به خرج می‌دی. وضعت که خیلی ناجور نیست، آره؟»

«نمی‌دونم.»

«آگه نمی‌خوای به من نگو، چه طوری از جبهه بدمسب در رفتی؟»
«گمون کنم دیگه حسابم با جبهه پاک شده.»
«آفرین. من همیشه می‌دونستم تو فهم و شعور داری. خلاصه حالا چه کار می‌تونم برات بکنم؟»
«تو خیلی مشغولی.»
«به هیچ وجه، هنری جون، به هیچ وجه. من خوش وقت می‌شم به کاری انجام بدم.»
«تو تقریباً هم‌هیکل من هستی. ممکنه بری بیرون به دست لباس شخصی برای من بگیری؟ من لباس دارم، ولی همش رُمه.»
«تو رم زندگی می‌کردی، نیست؟ جای کثیفیه. اصلاً چه طور شد که اونجا زندگی می‌کردی؟»
«می‌خواستم معمار بشم.»
«رم که جای این کارها نیست. لباس نخر. من هرچی لباس بخوای بهت می‌دم. همچین لباس بهت می‌پوشونم که دل ببری. برو تو اتاق لباس‌پوشی. یه پستو اونجا هست. هرچی می‌خواهی وردار. دوست عزیزم لازم نیست لباس بخری.»
«سیم، بهتره بخرم.»
«جون دلم، برای من آسون‌تره که از همین‌ها بهت بدم تا این که که برم بیرون برات بخرم. گذرنامه داری؟ بدون گذرنامه جای دوری نمی‌تونی بری‌ها.»
«آره. هنوز گذرنامه رو دارم.»
«پس لباس بپوش جون دلم. برو سویس، همون هلوسییای باستانی.»
«آخه به این سادگی نیست، باید اول برم استرزا.»
«چه بهتر، جون دلم فقط سوار قایق شو پارو بزن برو. من اگر مشغول

آواز نبودم همراهت می‌اومدم. بعد می‌آم.»

«ممکنه تصنیف تیرولی شروع کنی.»

«رفیق عزیز، تیرولی هم شروع می‌کنم. گرچه واقعاً آواز هم می‌تونم بخونم. غرابت قضیه در همینه.»

«من یقین دارم تو می‌تونی بخونی.»

همچنان که سیگار می‌کشید روی تختخواب لمید.

«زیاد یقین نداشته باش. گرچه می‌تونم بخونم. خیلی مضحکه، ولی می‌تونم. من دوست دارم بخونم. گوش کن.» نعره‌زنان شروع کرد به خواندن «افریکانا». گلویش باد کرد و رگ‌هایش بیرون جست. گفت:

«من بلدم بخونم. می‌خواد خوش‌تون بیاد می‌خواد نیاد.» من از پنجره به بیرون نگاه کردم. «می‌رم پایین تاکسی رو مرخص می‌کنم.»

«برگرد بالا، جون دلم، با هم ناشتایی بخوریم.» از رخت‌خواب بیرون آمد، راست ایستاد، نفس عمیقی کشید و شروع کرد به حرکات نرمش. من پایین رفتم و پول تاکسی را دادم.

فصل سی و چهارم

در لباس شخصی، خودم را مسخره احساس می‌کردم. مدت‌ها بود که در لباس نظام بودم و احساس لباس شخصی به تن داشتن را فراموش کرده بودم. پاچه‌های شلوار را خیلی گل و گشاد احساس می‌کردم. در میلان بلیتی به مقصد استرزا خریده بودم. یک کلاه نو هم خریده بودم. کلاه سیم به سرم نخورد، ولی لباس‌هایش خوب بود. لباس‌هایش بوی توتون می‌داد و همچنان که در کویه نشسته بودم و از پنجره به بیرون می‌نگریستم احساس می‌کردم که کلاه خیلی نو و لباس‌ها کهنه است. خودم را مانند سرزمین باران خورده‌ی لمبارد که از پنجره پیدا بود اندوهگین احساس می‌کردم. چند هوانورد در کویه بودند که به من چندان توجهی نداشتند. نگاه‌شان را از من بر می‌گرداندند و یک غیرنظامی به سن و سال مرا خوار می‌شمردند. من احساس اهانت نمی‌کردم. اگر روزهای قدیم بود به آنها توهین می‌کردم و دعوا راه می‌انداختم. آن‌ها درگالاراته پیاده شدند و من خوش حال شدم که تنها مانده‌ام. روزنامه داشتم ولی نخواندم، چون نمی‌خواستم درباره‌ی جنگ چیزی بخوانم. می‌خواستم جنگ را فراموش کنم. خودم صلح جداگانه‌ای ترتیب داده بودم. سخت احساس تنهایی می‌کردم و هنگامی که قطار به استرزا رسید خوش حال شدم.

انتظار داشتم که باربرهای هتل‌ها را در ایستگاه ببینم، ولی کسی آنجا نبود؛ مدت‌ها بود که فصلش به پایان رسیده بود و دیگر کسی قطار را استقبال نمی‌کرد. با کیف دستی‌ام از قطار پیاده شدم. کیف سیم بود و خیلی سبک بود؛ چون به جز دو پیراهن چیزی در آن نبود. زیر سقف ایستگاه ایستادم تا قطار در باران به راه خود رفت. یک نفر را در ایستگاه یافتم و از او پرسیدم که چه هتل‌هایی باز است. گراند هتل باز بود و چند هتل کوچک که تمام سال باز می‌ماند. زیر باران کیفم را دست گرفتم و به سوی گراند هتل به راه افتادم. کیفم را به دست داشتم. درشکه‌ای دیدم که در خیابان می‌آمد و به راننده‌اش اشاره کردم. بهتر بود که با درشکه وارد شوم. از دروازه درشکه‌رو هتل بزرگ وارد شدیم و دربان با یک چتر بیرون آمد و خیلی مؤدب بود.

اتاق خوبی گرفتم. خیلی بزرگ و روشن بود و رو به دریاچه داشت. ابرها روی دریاچه پایین آمده بود، ولی می‌بایست در نور خورشید زیبا باشد. گفتم که منتظر زخم هستم. یک تخت‌خواب بزرگ دو نفری بود که روتختی ساتن داشت. هتل خیلی مجلل بود، از راهروهای دراز، از پلکان پهن و از میان چند سالن گذشتم و به بار رفتم. متصدی بار را می‌شناختم. روی یک چهارپایه بلند نشستم و بادام نمک‌سود و چپیس سیب‌زمینی خوردم. ورموت مارتینی مزه خنک و پاکی داشت.

متصدی بار پس از آن که مارتینی دوم را مخلوط کرد گفت: «شما اینجا چه کار می‌کنین؟»

«مرخصی دارم. مرخصی استعلاجی.»

«هیچ کس اینجا نیست. نمی‌دونم چرا هتل رو باز نگه می‌دارند؟»

«تازگی هیچ ماهی‌گیری رفته‌ای؟»

«چند تا ماهی خوشگل گرفته‌ام. این وقت سال هرکی بره ماهی‌گیری

ماهی های خوشگل خوشگل می گیره.»

«توتونی که برات فرستادم رسید؟»

«بله، کارت من به شما رسید؟»

خندیدم. نتوانسته بودم توتون را گیر بیاورم. توتون پپ امریکایی می خواست، ولی قوم و خویش های من دیگر نمی فرستادند، یا این که در راه آن را می گرفتند. به هر حال هرگز نرسید.

گفتم: «یه خرده از یه جایی گیر می آرم. ببینم دو تا دختر انگلیسی تو شهر ندیده ای؟ پریروز وارد شده اند.»

«تو هتل که نیستند.»

«پرستارند.»

«دو تا پرستار دیده ام. یه دقیقه صبر کن؛ الان پیدا می کنم کجا هستند.»

گفتم: «یکی از اون ها زن منه. آمده ام اینجا بینمش.»

«اون یکی دیگه هم زن منه.»

«شوخی نمی کنم.»

گفت: «شوخی احمقانه منو ببخشید. نفهمیدم.»

بیرون رفت و مدتی طول داد. من زیتون و بادام نمک سود و چیپس سیب زمینی خوردم و در آینه پشت بار به خودم که لباس شخصی به تن داشتم نگاه کردم. پیش خدمت بار برگشت و گفت: «هردوشون تو یه هتل کوچک نزدیک ایستگاه هستند.»

«ساندویچ ندارین؟»

«زنگ می زنم بیارند. ملاحظه می کنین این روزها که کسی نیست

هیچی اینجا پیدا نمی شه.»

«راستی اصلاً هیچ کس اینجا نیست؟»

«چرا. یه چند نفری هستند.»

ساندویچ‌ها را آوردند و من سه تا خوردم و دو لیوان دیگر مارتینی نوشیدم. هرگز چیزی به آن خنکی و پاکی نچشیده بودم. از نشئه آن خودم را متمدن احساس می‌کردم. قبلاً بیش از حد شراب قرمز و نان و پنیر و گراپا و قهوه بد خورده بودم. روی یک چهارپایه بلند، جلو درخت مطبوع ماهون و آینه‌ها و یراق آلات برنجی نشستم و اصلاً فکر نکردم. متصدی بار چند چیز از من پرسید.

گفتم: «راجع به جنگ حرف نزن.» جنگ از من خیلی دور بود. شاید جنگی در کار نبود. اینجا هیچ جنگی نبود. بعد دریافتم که جنگ برای من به پایان رسیده است. اما این احساس را نداشتم که جنگ واقعاً به پایان رسیده است. احساس پسر بچه‌ای را داشتم که از مدرسه در رفته است و فکر می‌کند که فلان ساعت در مدرسه چه خبر است.

هنگامی که به هتل کاترین و هلن فرگسون رسیدم آن‌ها سر شام بودند. در سالن ایستادم و آن‌ها را پشت میز دیدم. صورت کاترین به سوی من نبود و من نیم‌رخ موها و گونه و گردن و شانه زیبایش را دیدم. فرگسون داشت حرف می‌زد. وقتی که وارد شدم حرفش را برید.

گفت: «خدا یا.»

گفتم: «سلام.»

کاترین گفت: «وای تویی!» چهره‌اش روشن شد. از شادی باور نمی‌کرد. او را بوسیدم. کاترین رنگش سرخ شد و من پشت میز نشستم. فرگسون گفت: «عجب بلایی هستی. اینجا چه کار می‌کنی؟ شام خورده‌ای؟»

«نه.» دختری که شام را می‌داد آمد و من به او گفتم که یک ظرف برای من بیاورد. کاترین همه‌اش به من نگاه می‌کرد. چشم‌هایش خوش حال بود.

فرگسون پرسید: «اینجا چه کار می‌کنی؟»

«عضو کابینه شده‌ام.»

«حتماً به خرابی بالا آورده‌ای.»

«خوش باش فرگی. فقط یک کمی خوش باش.»

«من از دیدن تو خوش نیستم. می‌دونم این دختره رو به چه پیسی

انداخته‌ای. تو برای من منظره لذت‌بخشی نیستی.»

کاترین به من لبخند زد و با پاهایش زیر میز به پای من زد.

«فرگی، کسی منو به پیسی ننداخته، خودم خودم رو انداخته‌ام.»

فرگسون گفت: «من چشم دیدن این آدم رو ندارم. با اون موذی‌گری

ایتالیایی‌ش، فقط همینش مونده که تو رو از بین بیره. امریکایی‌ها بدتر از

ایتالیایی‌ها هستند.»

کاترین گفت: «عوضش اسکاتلندی‌ها خیلی مردمون بااخلاقی هستند.»

«مقصودم این نیست. مقصودم موذی‌گری ایتالیایی این آدمه.»

«فرگی من موذی‌ام؟»

«آره که هستی. از موذی هم موذی‌تری. تو عین مار می‌مونی. ماری که

اونیفورم ایتالیایی پوشیده. شنل بارونی هم دورگردنت انداخته‌ای.»

«حالا که دیگه اونیفورم ایتالیایی ندارم.»

«این هم خودش یه نشونه دیگه از موذی‌گری توئه. تمام تابستون رو

برای خودت عشق‌بازی کردی، این دختره رو بچه‌دار کردی، حالا دیگه

گمون کنم فلنگو می‌بندی.»

من به کاترین لبخند زدم و او هم به من لبخند زد.

گفت: «ما هر دو تامون فلنگو می‌بندیم.»

فرگسون گفت: «شما هر دو تاتون سر و ته یه کرباسین. کاترین بارکلی، من

از تو ننگ دارم. تو نه ننگی سرت می‌شه، نه شرافتی. تو هم مثل این پستی.»

کاترین آهسته روی دست او زد و گفت: «نکن فرگی، منو متهم نکن. می دونی که ما همدیگه رو دوست داریم.»

فرگسون گفت: «دستت رو بردار.» چهره اش سرخ شده بود. «آگه تو شرم داشتی، حالا وضعت غیر این بود. حالا خدا می دونه چند ماهه بچه تو شکمته، هی خیال می کنی شوخیه. همه ش می خنده. که چی؟ که فاسقش برگشته. تو نه شرم داری، نه احساس.» زد زیر گریه. کاترین به سوی او رفت و دستش را به دور او حلقه کرد. وقتی که ایستاد تا فرگسون را نوازش کند، من تغییری در هیكلش ندیدم.

فرگسون با سکسکه گفت: «به من چه. من فکر می کنم وحشتناکه.»
کاترین او را آرام کرد: «خوبه، خوبه، فرگی. باشه، من شرم می کنم. گریه نکن فرگی، گریه نکن فرگی جون.»

فرگسون با سکسکه گفت: «من گریه نمی کنم. من گریه نمی کنم. فقط گریه من برای این وضعیت بدیه که تو گرفتارش شده ای.» به من نگاه کرد. گفت: «از تو بدم می آد. کاترین نمی تونه یه کاری کنه که من از تو بدم نیاد. امریکایی ایتالیایی موذی کثیف.» چشم ها و بینی اش از گریه سرخ شده بود.

کاترین به من لبخند زد.

«وقتی که دستت رو دور من انداخته ای نیست رو برای این واز نکن.»
«فرگی، تو حرفت نامعقوله.»

فرگسون با سکسکه گفت: «می دونم. شما نباید از من دل خور بشین. هیچ کدوم تون. من حواسم پرته. معقول نیستم، خودم می دونم. من می خوام که شما هر دو خوش بخت باشین.»

کاترین گفت: «ما خوش بخت هستیم. تو چه قد ماهی فرگی.»
فرگسون داد زد: «من نمی خوام این جور خوش بخت باشین که حالا

هستین. چرا عروسی نمی‌کنین؟ تو زن دیگه‌ای که نداری، ها؟»

گفتم: «نه.» کاترین خندید.

فرگسون گفت: «خنده نداره. خیلی هاشون زن‌های دیگه هم دارند.»

کاترین گفت: «فرگی اگر عروسی تو رو راضی می‌کنه، عروسی هم

می‌کنیم.»

«نه برای رضایت من. خودتون باید بخواین که عروسی کنین.»

«آخه گرفتار بوده‌ایم.»

«آره. می‌دونم. گرفتار بچه درست کردن بوده این.» فکر کردم که می‌خواهد

دوباره گریه کند، ولی عوضش اوقات تلخی کرد: «لابد امشب هم می‌خوای

باش بری بیرون؟»

کاترین گفت: «آره، آگه اون بخواد.»

«پس من چی؟»

«می‌ترسی اینجا تنها بمونی؟»

«آره می‌ترسم.»

«پس من پیشت می‌مونم.»

«نه، با اون برو. همین حالا باش برو. من از دیدن هردوتون خسته شده‌ام.»

«بهتره شام رو تموم کنیم.»

«نه، همین حالا برین.»

«فرگی، معقول باش.»

«می‌گم همین حالا برین بیرون. هر دوتاتون برین از اینجا.»

گفتم: «پس یالا بریم.» از فرگی خسته شده بودم.

«تو خودت می‌خوای بری. حالا دیدی، تو می‌خوای منو تنها بذاری که

حتی شامم رو تنهایی بخورم. من همیشه دلم می‌خواست به دریاچه‌های

ایتالیا برم، حالا این هم وضعمه، هو، هو.» گریه کرد. بعد به کاترین نگاه

کرد و گلویش گرفت.

کاترین گفت: «ما تا بعد از شام می‌مونیم. اگر هم می‌خوای بمونم، تو رو تنها نمی‌ذارم. فرگی، من تو رو تنها نمی‌ذارم.»

«نه، نه. من می‌خوام بری. من می‌خوام بری.» چشم‌هاش را پاک کرد: «من چه قد نامعقول هستم. خواهش می‌کنم از من دل‌خور نشین.»
دختری که شام می‌آورد از آن همه گریه مضطرب شده بود. اکنون که دور دوم را آورد از این که دید اوضاع بهتر شده آسوده می‌نمود.

آن شب در هتل توی اتاق خودمان بودیم. راهرو دراز و خالی بیرون بود و کفش‌های ما بیرون پشت در بود و فرش ضخیمی کف اتاق پهن بود و پشت پنجره‌ها باران می‌بارید و درون اتاق روشن و دلپذیر بود. بعد چراغ خاموش شد و ملافه‌ها نرم و انگیزنده و رخت‌خواب راحت بود و احساس می‌کردیم که به خانه برگشته‌ایم و دیگر خود را تنها احساس نمی‌کردیم، و شب هرکدام بیدار می‌شدیم آن یکی را در پهلوئی خود می‌یافتیم و می‌دیدم که جایی نرفته، و همه چیزهای دیگر غیرواقعی می‌نمود. وقتی که خسته می‌شدیم می‌خوابیدیم و هرکدام بیدار می‌شدیم، آن یکی هم بیدار می‌شد و تنها نمی‌ماندیم. مرد غالباً دلش می‌خواهد که تنها باشد و زن هم دلش می‌خواهد تنها باشد و اگر همدیگر را دوست بدارند در این موضوع به همدیگر حسادت می‌کنند، ولی من به راستی می‌توانم بگویم که هرگز چنین احساسی نکردیم. وقتی هم که با هم بودیم می‌توانستیم احساس تنهایی نکنیم - تنهایی در برابر دیگران. فقط یک بار برای من این طور پیش آمده است. من با بسیاری از زنان احساس تنهایی کرده‌ام. این طریقی است که آدم می‌تواند بیش از هر وقت خود را غریب و تنها احساس کند. اما وقتی ما باهم بودیم هرگز تنها و غریب نبودیم و هرگز نمی‌ترسیدیم. من

می دانم که شب مثل روز نیست؛ می دانم که همه چیز فرق می کند، موضوع های شب را نمی توان در روز بیان کرد، برای این که دیگر وجود ندارند، و شب ممکن است برای مردمان تنها، همین که تنهایی شان آغاز شد، وحشتناک باشد. اما باکاترین که بودم شب تقریباً فرقی نداشت، جز این که بهتر بود. اگر مردم در این دنیا این قدر شجاعت از خودشان نشان دهند، دنیا باید آن ها را بگشود تا درهم بشکنند؛ پس حتماً آن ها را می گشود. دنیا همه را در هم می شکند، ولی پس از آن خیلی ها جای شکستگی شان قوی تر می شود. آن هایی که در هم نمی شکنند کشته می شوند. دنیا مردم بسیار خوب و بسیار مهربان و بسیار شجاع را به یک سان می گشود. اگر از این مردمان نباشی یقین بدان که تو را هم خواهد کشت، چیزی که هست چندان شتابی نخواهد داشت.

به یاد دارم که صبح بیدار شدم. کاترین خواب بود و نور آفتاب از پنجره به درون می تابید و باران بند آمده بود و من از تخت خواب پایین آمدم و از روی کف اتاق گذشتم و به سوی پنجره رفتم. باغچه ها که در پایین دیده می شدند اکنون برهنه بودند و به طرز زیبایی مرتب می نمودند. راه های شنی، درخت ها، دیوار سنگی کنار دریاچه بود و دریاچه زیر نور آفتاب بود و در پشت آن کوه ها دیده می شدند. کنار پنجره ایستادم و به بیرون نگاه کردم و هنگامی که برگشتم دیدم کاترین بیدار است و دارد به من نگاه می کند.

گفت: «چه طوری عزیزم؟ چه روز ماهیه.»

«تو حالت چه طوره؟»

«حالم خیلی خوبه. چه شب ماهی گذروندیم.»

«صبحانه می خوای؟»

صبحانه می خواست. من هم می خواستم، و صبحانه را توی رخت خواب خوردیم. نور آفتاب پاییزی از پنجره به درون می آمد و سینی صبحانه روی پای من بود.

«روزنامه نمی خوای؟ تو بیمارستان همیشه روزنامه می خواستی.»

گفتم: «نه، دیگه روزنامه نمی خوام.»

«یعنی این قد بد بود که حتی نمی خوای چیزی درباره‌ش بخونی؟»

«نه، نمی خوام چیزی درباره‌ش بخونم.»

«کاشکی من هم با تو بودم تا حالا من هم همه چیزو می دونستم.»

«اگر حسابش رو تو کلام مرتب کردم، اون وقت خودم برات تعریف

می کنم.»

«راستی اگر تو رو با لباس شخصی ببینند، توقیف نمی کنند؟»

«احتمال داره تیربارونم کنند.»

«پس ما اینجا نمی مونیم. از این کشور خارج می شیم.»

«من هم یک همچو فکری کرده بودم.»

«می ریم بیرون. عزیزم تو نباید بی خودی خودت رو به خطر بندازی.

بگو ببینم چه طوری از میسُتر به میلان اومدی؟»

«با قطار اومدم. اون موقع اونفورم تنم بود.»

«اون موقع وضعت خطرناک نبود؟»

«نه چندان. یک حکم حرکت از سابق داشتم. در مستر تاریخش رو

درست کردم.»

«عزیزم اینجا هر لحظه ممکنه بیان توقیف کنند. من نمی خوام. این کار

احمقانه ست. اگر تو رو گرفتند وضع ما چی می شه؟»

«بذار راجع به این موضوع فکر نکنیم. من از فکر کردن راجع به این

موضوع خسته شده ام.»

«اگر او مندند تو رو بگیرند چه کار می کنی؟»

«با تیر می زنم شون.»

«حالا ببین چه قدر حماقت می کنی. من نمی دارم تا وقتی که از اینجا

بریم از این هتل خارج بشی.»

«حالا کجا می خوایم بریم؟»

«عزیزم خواهش می کنم این جور نباش. هر جا تو بگی می ریم. اما

خواهش می کنم همین حالا به جایی پیدا کن بریم.»

«سویس اون ور دریاچه ست، می تونیم بریم اونجا.»

«خیلی هم عالی می شه.»

بیرون داشت ابر جمع می شد و دریاچه تیرگی می گرفت.

گفتم: «کاش مجبور نبودیم همیشه مثل جنایت کارها زندگی کنیم.»

«عزیزم، این جور نباش. تو که مدت زیادی نیست که مثل جنایت کارها

زندگی می کنی. تازه، ما هرگز مثل جنایت کارها زندگی نخواهیم کرد. ما

زندگی خوبی خواهیم داشت.»

«احساس می کنم به جنایت کارم. من از ارتش فرار کرده ام.»

«عزیزم خواهش می کنم گوش به حرف بده. این که فرار از ارتش

نیست؛ فقط از ارتش ایتالیاست.»

من خندیدم: «تو دختر خوبی هستی. بیا برگردیم به رخت خواب. من تو

رخت خواب کیف می کنم.»

کمی بعد کاترین گفت: «حالا که دیگه خودتو مثل یک جنایت کار

احساس نمی کنی، آره؟»

گفتم: «نه، وقتی که با تو هستم نه.»

گفت: «تو چه بچه دیوونه ای هستی. ولی من مواظب تو هستم. عزیزم،

عالی نیست که من صبح‌ها حالم بد نمی‌شه؟»

«مهرکه‌ست.»

«تو نمی‌دونی چه زن خوبی داری. اما اشکال نداره. من یه جایی برات

پیدا می‌کنم که نتونند بگیرنت. بعدش کیف می‌کنیم.»

«پس بیا همین حالا بریم اونجا.»

«می‌ریم عزیزم. هر وقت به هر جایی که بخوای می‌آم.»

«بیا راجع به چیزی فکر نکنیم.»

«باشه.»

فصل سی و پنجم

کاترین از کنار دریاچه به سوی آن هتل کوچک رفت که فرگسون را ببیند و من توی بار نشستم و روزنامه خواندم. صندلی‌های چرمی راحتی توی بار بود و من روی یکی از آن‌ها نشستم و روزنامه خواندم تا این که متصدی بار به درون آمد. ارتش در تالیامنتو مقاومت نکرده بود. داشتند به سوی پیاوه عقب می‌نشستند. من پیاوه را به یاد داشتم. خط آهن در نزدیکی سان دونا از آنجا می‌گذشت و به جبهه می‌رفت. رودخانه در آنجا گود و آرام و کاملاً باریک بود. در آن پایین نهرها و مرداب‌های پشه‌خیز فراوان بود. چند ویلای زیبا هم بود. یک بار، پیش از جنگ، هنگامی که به کورتینا دامپتزو می‌رفتیم، در آن تپه‌ها چند ساعت از کنار آن راه رفته بودم. از آن بالا مانند نهرهای شکار ماهی قزل‌آلا به نظر می‌رسید که تند جاری بود و قسمت‌های کم‌عمق داشت و زیر سایه صخره‌ها استخرهایی تشکیل داده بود. در کادوره، جاده از آن جدا می‌شد. من نمی‌دانستم نیروهای نظامی که در آن بالا بودند، چه گونه می‌توانستند پایین بیایند. متصدی بار آمد تو.

گفت: «گنت گریفی سراغ شما رو می‌گرفت.»

«کی؟»

«کنت گرفی. یادتون هست، همون پیرمردی که دفعه پیش که اینجا بودین اون هم بودش.»

«حالا اینجاست؟»

«بله، خودش و برادرزاده اش اینجا هستند. من بهش گفتم شما اینجا هستین. می خواین باش بیلارد بازی کنین؟»

«حالا کجاست؟»

«رفته قدم بزنه.»

«حالش چه طوره؟»

«جوون تر از همیشه. دیشب قبل از شام سه تا کوکتل شامپانی خورد.»
«بازی بیلاردش چه طوره؟»

«خوب. از من برد. وقتی بهش گفتم شما اینجا هستین، خیلی خوش حال شد. اینجا کسی نیست باش بازی کنه.»

کنت گرفی نود و چهار سال داشت. از معاصران مترنخ بود و پیرمردی بود با مو و سبیل سفید و اطوار زیبا. در اتریش و ایتالیا هر دو در سیاست فعالیت کرده بود و جشن های تولدش از وقایع بسیار مهم میلان بود. همین طور زنده مانده بود تا صدسالش بشود. نرم و روان بیلارد بازی می کرد، که با تردی و شکنندگی نود و چهارساله اش جور در نمی آمد. من یک بار هنگامی که خارج از فصل به استرزا رفته بودم او را دیده بودم و هنگامی که بیلارد بازی می کردیم شامپانی می نوشیدیم. به نظر من این رسم خیلی عالی بود، و او پانزده امتیاز از صد به من آوانس داد و از من برد.

«پس چرا به من نگفتی اینجاست؟»

«یادم نبود.»

«دیگه کی اینجاست؟»

«کسی نیست که شما بشناسین. روی هم رفته شش نفر اینجا هستند.»

«تو حالا چه کار می‌کنی؟»

«هیچ کاری.»

«بیا بریم ماهی‌گیری.»

«من برای یک ساعت می‌تونم بیام.»

«بیا. ریسمون ماهی‌گیری هم بیار.»

متصدی بار یک کت پوشید و بیرون رفتیم. پایین رفتیم و یک قایق گرفتیم و من پارو زدم و او در عقب قایق نشست و ریسمان را که یک قلاب فرفره‌ای و یک وزنه سنگین به سرش داشت به آب انداخت که ماهی قزل‌آلا صید کند. ما از کنار ساحل پارو زدیم و متصدی بار ریسمان را در دست داشت و گاهی آن را به طرف جلو تکان می‌داد. از توی دریاچه، شهر استرزا خیلی متروک می‌نمود. ردیف‌های طویل درخت‌های برهنه و هتل‌های بزرگ و ویلاهای بسته پیدا بود. من از کنار ایزولا بلا پارو زدم و رفتم به نزدیک دیوار که آب ناگهان عمیق می‌شد، و دیوار سنگی را می‌دیدم که کج در آب فرورفته بود و بعد، بالای آب، کنار جزیره ماهی‌گیرها کشیده شده بود. خورشید زیر یک تکه ابر رفته بود و آب تیره و آرام و بسیار سرد بود. چیزی به تور ما نخورد، گرچه روی آب دایره‌هایی از جهش ماهی‌ها دیدیم.

من رو به روی جزیره ماهی‌گیرها، آنجا که قایق‌ها را از آب بیرون کشیده بودند و عده‌ای داشتند تورهای ماهی‌گیری را رفو می‌کردند، پارو زدم.

«یک لیوان بخوریم؟»

«بخوریم.»

من قایق را نزدیک ستون سنگی آوردم و متصدی بار ریسمان را از آب بیرون کشید. آن را در کف قایق چنبر کرد و قلاب را به لبه قایق انداخت.

من بیرون آمدم و قایق را بستم. به یک کافه کوچک رفتیم و سر یک میز چوبی برهنه نشستیم و ورموت خواستیم.

«از پارو زدن خسته شدین؟»

«نه.»

گفت: «برگشته من پارو می‌زنم.»

«من دوست دارم پارو بزوم.»

«ممکنه اگه شما سر ریسمون رو بگیرین بخت مون بگه.»

«خیلی خوب.»

«تعریف کنین بینم. اوضاع جنگ از چه قراره؟»

«گند.»

«من اجبار ندارم به جنگ برم. من دیگه پیرم. مثل کنت گرفی.»

«ممکنه با این حال ببرنت.»

«سال دیگه همدوره‌های منو زیر پرچم صدا می‌کنند. ولی من نمی‌رم.»

«پس چه کار می‌کنی؟»

«از کشور خارج می‌شم. جنگ نمی‌رم. من یه دفعه در جنگ حبشه شرکت

داشتم. شما چرا می‌رین؟»

«نمی‌دونم. خر شدم.»

«یه ورموت دیگه بخوریم؟»

«اشکالی نداره.»

برگشته، متصدی بار پارو زد. رو به بالای دریاچه، از آن سر استرزا رفتیم و بعد از نزدیک ساحل برگشتیم و من ریسمان ماهی‌گیری را در دست داشتم و همچنان که به آب‌های تیره پاییزی و ساحل متروک می‌نگریستم تکان‌های ضعیف ریسمان را، هنگامی که قلاب تاب می‌خورد، در دستم احساس می‌کردم. متصدی بار با ضربه‌های کشیده

پارو می زد و هنگامی که قایق به جلو رانده می شد ریسمان تکان می خورد. یک بار ماهی به قلاب نوک زد. ریسمان کشیده شد و ناگهان عقب زد و من آن را کشیدم و سنگینی جان دار ماهی را احساس کردم و بعد ریسمان دوباره تکان خورد. صید در رفته بود.

«بزرگ بود؟»

«آره، خوب بزرگ بود.»

«به دفعه من خودم تنها داشتم صید می کردم، سر نخ رو با دندونم گرفته بودم که یه ماهی به قلاب خورد، نزدیک بود دهنم پاک از جا کنده بشه.»

گفتم: «بهترین راهش اینه که آدم سرنخ رو به پاش بینده.»

«آره، اون وقت آدم حواسش به ماهی هست، در ضمن دندون هاش رو

هم از دست نمی ده.»

من دستم را در آب فرو بردم. خیلی سرد بود. اکنون تقریباً رو به روی هتل بودیم. متصدی بار گفت: «من دیگه باید برم هتل که برای ساعت یازده، وقت کوکتیل، اونجا باشم.»

«خیلی خوب.»

ریسمان را بیرون کشیدم و آن را دور چوبی که دو سرش شکاف داشت پیچیدم. متصدی بار قایق را پای دیوار سنگی آورد و آن را با زنجیر قفل کرد.

گفت: «هروقت قایق رو خواستین کلید رو به تون می دم.»

«متشکر.»

سربالا به سوی هتل رفتیم و وارد بار شدیم. نمی خواستم صبح به آن زودی دوباره مشروب بنوشم، این بود که به اتاق خودمان رفتم. دختر خدمت کار تازه مرتب کردن اتاق را تمام کرده بود و کاترین هنوز برنگشته

بود. من روی تخت خواب دراز کشیدم و کوشیدم فکر نکنم. وقتی کاترین برگشت، باز نگرانی من برطرف شد. گفت که فرگسون در طبقه پایین است و ناهار را با ما می خورد.

کاترین گفت: «می دونستم برات اشکالی نداره.»

گفتم: «نه.»

«چیه عزیزم؟»

«نمی دونم.»

«من می دونم. تو کاری نداری بکنی. تنها چیزی که داری منم، من هم

هی می رم بیرون.»

«درسته.»

«متأسفم عزیزم. می دونم خیلی مشکله آدم یکهو بیینه هیچ کاری نداره

بکنه.»

گفتم: «زندگی من همیشه از همه لحاظ بی رنگ و رونق بوده، حالا هم

اگر تو با من نبودی من هیچ چیز تو این دنیا نداشتم.»

«ولی من با تو خواهم بود. من فقط دو ساعت بیرون بودم. تو کاری

نداری بکنی؟»

«من با متصدی بار رفتم ماهیگیری.»

«خوش گذشت؟»

«آره.»

«وقتی من اینجا نیستم، درباره من فکر نکن.»

«وقتی تو جبهه بودم همین کار رو می کردم. اما اونجا بالاخره یه

کارهایی بود که انجام بدم.»

کاترین شوخی کرد: «اوتلو باز هم در خشم شده.»

گفتم: «اوتلو کاکاسیاه بود. از این گذشته، من حسود نیستم. چیزی که

هست من اون قد تو رو دوست دارم که هیچ چیز دیگه‌ای برام وجود نداره.»
«حالا پسر خوبی می‌شی، با فرگسون خوش رفتاری می‌کنی؟»
«من همیشه با فرگسون خوش رفتاری می‌کنم. مگر این که به من بد بگه.»
«باش خوش رفتاری کن. فکرش رو بکن ما چه چیزهایی داریم، او هیچی
نداره.»

«من فکر نمی‌کنم از اون چیزهایی که ما داریم او هم بخواد.»

«تو این قدر که بچه‌عاقلی هستی، زیاد سرت نمی‌شه.»

«من باش خوش رفتاری می‌کنم.»

«می‌دونم می‌کنی. تو چه قدر شیرینی.»

«بعد از ناهار که نمی‌مونه، آره؟»

«نه. من دکش می‌کنم.»

«بعد برمی‌گردیم اینجا؟»

«البته. خیال می‌کنی من دیگه چه کار می‌خوام بکنم؟»

رفتیم پایین با فرگسون ناهار بخوریم. شکوه هتل و تجملات سالن غذاخوری او را خیلی گرفته بود. ناهار خوبی با دو شیشه کاپری سفید خوردیم. کنت گرفی به سالن غذاخوری آمد و به ما تعظیم کرد. برادرزاده‌اش که کمی به مادر بزرگ من شباهت داشت همراهش بود. من درباره‌اش او برای کاترین و فرگسون تعریف کردم و برای فرگسون شنیدنش بود. هتل خیلی بزرگ و وسیع و خالی بود؛ ولی غذا خوب بود، و شراب خیلی مطبوع بود و دست آخر شراب همه ما را شنگول کرد. کاترین دیگر نمی‌خواست شنگول‌تر بشود. خیلی خوش بود. فرگسون کاملاً سردماغ آمد. خود من هم خیلی شنگول شدم. پس از ناهار فرگسون به هتل خودش برگشت. گفت که می‌رود پس از ناهار مدتی دراز بکشد. و آخر بعد از ظهر یک نفر در اتاق ما را زد.

«کیه؟»

«کنت گرفی می خواستند بدونند شما با ایشون بیلارد بازی می کنین؟»
به ساعت نگاه کردم؛ آن را از دستم باز کرده بودم و زیر بالش گذاشته بودم.

کاترین آهسته گفت: «عزیزم، باید بری؟»

«فکر می کنم بهتره برم.» ساعت یک ربع از چهار گذشته بود. به صدای بلند گفتم: «به کنت بگو ساعت پنج من تو سالن بیلارد هستم.»
یک ربع به پنج مانده، کاترین را برای خداحافظی بوسیدم و به حمام رفتم که لباس بپوشم. هنگامی که کراواتم را گره می زدم و در آینه نگاه می کردم با لباس شخصی خودم را به جا نمی آوردم. می بایست به یادم باشد که چند پیراهن و چند جفت جوراب دیگر بخرم.
کاترین پرسید: «خیلی دیر می کنی؟» درخت خواب خیلی خوشگل بود.
«ممکنه برُس رو به من بدی؟»

هنگامی که موهایش را برس می زد او را تماشا کردم، سرش را طوری نگه داشته بود که تمام موهایش یک طرف ریخته بود. بیرون تاریک بود و چراغ بالای تخت خواب روی موها و گردن و شانه های کاترین می تابید. به سوی او رفتم و او را بوسیدم و آن دستش را که برس را نگه داشته بود گرفتم. سرش به عقب افتاد و در بالش فرو رفت. گردن و شانه هایش را بوسیدم. از بس که او را دوست می داشتم، دلم ضعف می رفت.

«من نمی خوام برم.»

«من هم نمی خوام بری.»

«پس نمی رم.»

«چرا، برو. همه ش یه مدت کوتاهی می ری، بعد برمی گردی.»

«شام رو همین بالا می خوریم.»

«تندی برو و برگرد.»

کنت گرفی را در سالن بیلارد دیدم. داشت تمرین می‌کرد. زیر نوری که روی میز بیلارد می‌تابید خیلی خشکیده می‌نمود. روی یک گُل میز، کمی آن طرف‌تر از چراغ، یک سطل نقره‌ای گذاشته بود که در آن گردن و چوب‌نبه شیشه شامپانی از میان یخ بیرون زده بود. به سوی میز که رفتم، کنت گرفی قدش را راست کرد و جلو آمد. دستش را دراز کرد: «چه قدر خوش‌وقتم که شما اینجا هستید. بسیار لطف کردید که آمدید با من بازی کنید.»

«شما بسیار لطف فرمودین که از من دعوت کردین.»

«حالتون کاملاً خوبه؟ به من گفتند که شما در ایزونزو زخمی شده‌اید؛

امیدوارم حالا دیگه خوب شده باشید.»

«حال من خیلی خوبه. شما در این مدت حالتون خوب بود؟»

«بله، من همیشه حالم خوبه. ولی دارم پیر می‌شم، حالا دیگه دارم آثار

و علایم پیری را در خودم می‌بینم.»

«من که باور نمی‌کنم.»

«چرا. می‌خواهید یکی به شما نشان بدم. ایتالیایی حرف زدن برام

آسان‌تره. البته خودم رو مقید می‌کنم. ولی وقتی که خسته هستم می‌بینم

ایتالیایی حرف زدن برایم خیلی آسان‌تره. این است که می‌دونم که دارم پیر

می‌شم.»

«حالا می‌تونیم ایتالیایی حرف بزیم، من هم کمی خسته‌م.»

«اوه، ولی وقتی که شما خسته باشید انگلیسی حرف زدن براتون

آسان‌تره.»

«امریکایی حرف زدن.»

«بله. امریکایی حرف زدن. خوش‌تان می‌آد امریکایی حرف بزیند؟ زبان

بسیار شیرینی است.»

«من کمتر امریکایی می‌بینم.»

«باید دل‌تون تنگ شده باشه. آدم برای مردم وطنش، به خصوص برای زن‌های وطنش، دلش تنگ می‌شه. من این را تجربه کرده‌ام. می‌خواید بازی کنیم، یا خسته هستید؟»

«واقعاً خسته نیستم. به شوخی گفتم. چه قدر آوانس به من می‌دین؟»

«در این مدت خیلی بازی کرده‌اید؟»

«هیچ اصلاً.»

«شما خیلی خوب بازی می‌کنید. ده پوان در صد؟»

«دارین هندوانه زیر بغل من می‌ذارین.»

«پانزده؟»

«بسیار خوب، ولی شما از من می‌برین.»

«می‌خواید سر یک چیزی بزنیم؟ شما همیشه می‌خواستید سر یک

چیزی بازی کنیم.»

«بله، فکر می‌کنم بهتره.»

«بسیار خوب. من به شما هژده پوان آوانس می‌دم و سر پوانی یک فرانک

بازی می‌کنیم.»

یک دست بسیار قشنگ بیلارد بازی کرد و در پوان پنجاهم، من با آوانسی که گرفته بودم فقط چهارتا جلو بودم. کنت گرفی دکمه‌ای را روی دیوار فشار داد که متصدی بار را خبر کند.

گفت: «لطفاً شیشه را باز کن.» بعد رو به من کرد: «کمی رفع خستگی

می‌کنیم.» شراب به سردی یخ و بسیار تند و خوب بود.

«ممکنه ایتالیایی حرف بزنیم؟ برای شما اشکالی نداره؟ این موضوع

حالا نقطه ضعف بزرگ من شده.»

بازی را ادامه دادیم. در فاصله ضربه‌ها شراب می نوشیدیم و ایتالیایی حرف می زدیم، اما کم حرف می زدیم و متوجه بازی بودیم. کنت گریفی صدمین پوان خود را بُرد و من با آوانس تازه نود و چهار بودم. او لبخند زد و دستی به شانه من نواخت.

«حالا این شیشه دوم رو می خوریم و شما از جنگ برای من تعریف می کنید.» منتظر شد که من بنشینم.

گفتم: «از هر موضوع دیگه می خوانی بفرمایین.»

«نمی خوانی راجع به جنگ حرف بزنی؟ بسیار خوب، چه خوانده ای؟»

گفتم: «هیچ. متأسفانه ذوق من خیلی خموده.»

«نه. ولی می بایست بخوانی.»

«در زمان جنگ چه چیزهایی نوشته شده؟»

«آتش، به قلم یک نفر فرانسوی به نام باربوس، همچنین کتاب مستر

بریتلینگ تا آخرش را خوانده.»

«نخیر نخوانده.»

«چی؟»

«تا آخرش را نخوانده. این کتاب‌ها رو در بیمارستان داشتیم.»

«پس چیزهایی خوانده ای؟»

«بله، ولی چیز خوبی نخونده‌ام.»

«به نظر من کتاب مستر بریتلینگ تحقیق خیلی خوبی در روحيات

مردم طبقات متوسط انگلیس است.»

«من درباره روح چیزی نمی دانم.»

«طفلک. هیچ کدام از ما چیزی درباره روح نمی دانیم. شما مؤمن به

خدا هستید؟»

«شب‌ها بله.»

کنت گرفی لبخند زد و لیوان را با انگشت هایش چرخاند.
گفت: «من منتظر بودم همین طور که پا به سن می گذارم ایمانم بیشتر بشود، ولی مثل این که نشده. بسی جای تأسف است.»
پرسیدم: «شما میل دارین بعد از مرگ هم زنده باشین؟» و بلافاصله از ادای کلمه مرگ احساس حماقت کردم. ولی او به این کلمه اهمیتی نداد.
«بسته به کیفیت زندگی ست. این زندگی که خیلی شیرین است. من میل دارم عمر ابدی نصیبم بشود.» لبخند زد: «و تقریباً نصیبم شده!»
در صندلی های چرمی گود نشسته بودیم، شامپانی توی سطل یخ و لیوان های مان روی میز میان ما بود.
«اگر شما آن قدر عمر کنید که به سن و سال من برسید، بسیاری از چیزها را عجیب خواهید دید.»
«شما هرگز پیر به نظر نمی رسین.»
«این جسم است که پیر شده. گاهی می ترسم که انگشتم مثل یک قلم گچ بشکند. و اما روح، نه پیرتر شده است و نه چندان عاقل تر.»
«شما عاقل هستین.»
«نخیر. اشتباه بزرگ در همین است - در عقل پیران. پیران عاقل نمی شوند، محتاط می شوند.»
«شاید عقل همین باشه.»
«عقل محتاط چیز بسیار بی مزه ایست. برای شما چه چیزی بیش از هر چیز دیگر ارزش داره؟»
«کسی که دوستش دارم.»
«من هم همین طور. این عقل نیست. شما برای زندگی ارزش قائلید؟»
«بله.»
«من هم. چون که این تمام دارایی من است - به علاوه جشن های روز

تولد من.» خندید: «شاید شما از من عاقل تر باشید. چون که جشن روز تولد نمی‌گیرید.»

هر دو شراب نوشیدیم.

من پرسیدم: «واقعاً نظر شما راجع به جنگ چیه؟»

«نظرم اینست که احمقانه‌ست.»

«کی جنگ رو می‌بره؟»

«ایتالیا.»

«چرا؟»

«این‌ها ملت جوان‌تری هستند.»

«ملت‌های جوان‌تر همیشه جنگ‌ها رو می‌برند؟»

«تا مدتی شایسته‌تر بودن هستند.»

«بعد چی می‌شه؟»

«بعد می‌شوند ملل پیرتر.»

«شما که می‌گفتین عاقل نیستین.»

«پسر جان، این عقل نیست؛ این را می‌گویند کلیت.»

«به نظر من که خیلی عاقلانه‌ست.»

«اتفاقاً این طور نیست. من می‌توانم خلاف این طرف هم مثال‌هایی برای

شما نقل کنم. ولی بد هم نیست. شامپانی را تمام کرده‌ایم؟»

«کم و بیش.»

«چه طورست باز هم کمی بخوریم؟ بعدش من باید لباس بپوشم.»

«شاید بهتر باشه فعلاً نخوریم.»

«یقین دارید که دیگه نمی‌خواهید؟»

«بله.»

از جا برخاست.

«امیدوارم که شما خیلی خوش بخت و خیلی سعادت مند و خیلی سالم باشید.»

«متشکرم. من هم امیدوارم که عمر ابدی نصیب شما بشه.»

«متشکرم. نصیب من شده. اگر یک وقتی شما مؤمن شدید و من مرده بودم، برای آمرزش من دعا کنید. من از چند تا از دوستانم خواهش کرده‌ام این کار را بکنند. من منتظر بودم که خودم مؤمن بشوم، ولی هنوز خبری نشده.» به نظرم رسید که لبخند اندوه‌ناکی زد، ولی نتوانستم تشخیص بدهم. چهره‌اش چنان پیر بود و چروکیده بود و لبخند آن قدر خط در چهره‌اش می‌انداخت که کیفیتش در آن گم می‌شد.

گفتم: «شاید من خیلی مؤمن بشم. به هر حال، برای شما دعا خواهم کرد.»

«من همیشه منتظر بودم که مؤمن بشوم. همه قوم و خویش‌های من در موقع مرگ بسیار مؤمن بودند. ولی مثل این که در مورد من خبری نشده.»
«هنوز خیلی زوده.»

«شاید هم خیلی دیره. شاید آن قدر عمر کرده‌ام که احساسات مذهبی از سرم گذشته.»

«احساسات مذهبی من که فقط شب‌ها به سراغم می‌آن.»
«پس شما هم عاشق هستین. فراموش نکنید عشق یک احساس مذهبی ست.»

«شما این طور عقیده دارین؟»

«البته.» گامی به سوی میز برداشت. «خیلی لطف کردید که با من بازی کردید.»

«برای من خوش وقتی بزرگی بود.»

«با هم بالا می‌رویم.»

فصل سی و ششم

آن شب توفان آمد و من بیدار شدم و صدای باران را شنیدم که به شیشه‌های پنجره شلاق می‌زد. باران از پنجره‌ای که باز بود به درون اتاق می‌آمد. کسی در زده بود. من خیلی آهسته، به طوری که کاترین را بیدار نکنم، به سوی در رفتم و آن را باز کردم. متصدی بار آنجا ایستاده بود. بارانی‌اش را پوشیده بود و کلاه خیسش را در دست داشت.

«سرکار ممکنه چند کلمه با شما صحبت کنم؟»

«موضوع چیه؟»

«موضوع خیلی مهمیه.»

به اطراف نگاه کردم. اتاق تاریک بود. آبی را که از پنجره آمده بود روی کف اتاق دیدم. گفتم: «بیا تو.» دستش را گرفتم و او را توی حمام بردم؛ در را چفت و چراغ را روشن کردم. روی لبه وان حمام نشستم.

«موضوع چیه، اِمیلیو؟ مشکلی برات پیش اومده؟»

«نه. برای شما پیش اومده.»

«خوب؟»

«می‌خوان صبح شما رو دستگیر کنن.»

«خوب؟»

«من او مدم به شما بگم. رفته بودم بیرون، توی شهر، توی یک کافه شنیدم که راجع به شما صحبت می‌کردند.»

«صحیح.»

همانجا ایستاد، کتش خیس بود، کلاه خیسش را در دست داشت و چیزی نگفت.

«برای چی می‌خوان منو دستگیر کنند؟»

«برای یه موضوعی که خلاصه مربوط به جنگه.»

«می‌دونی چیه؟»

«نه. ولی می‌دونم که اون‌ها اطلاع دارند که شما قبلاً به عنوان یک افسر اینجا بوده‌این، حالا از لباس دراومده‌این. بعد از این عقب‌نشینی دارند همه رو می‌گیرند.»

من دقیقه‌ای اندیشیدم.

«چه وقت می‌آن دستگیرم کنند؟»

«صبح. وقتش رو نمی‌دونم.»

«حالا می‌گی چه کار کنیم؟»

کلاهش را توی دست‌شویی گذاشت. کلاهش خیلی خیس بود و تا آن موقع آب ازش می‌چکید.

«اگه از خودتون مطمئن هستین، دستگیر شدن چیزی نیست. ولی اصلاً بده آدم دستگیر بشه، مخصوصاً حالا.»

«من نمی‌خوام دستگیر بشم.»

«پس برین سویس.»

«چه طوری؟»

«با قایق من.»

گفتم: «توفانه.»

«توفان تموم شده. مشکله، ولی طوری نمی‌شین.»

«چه وقت باید بریم؟»

«همین حالا. ممکنه صبح زود برای دستگیر کردن شما بیان.»

«چمدون‌هام رو چه کار کنم؟»

«ببندین شون. به خانم‌تون بگین لباس بپوشه. من به چمدون‌ها می‌رسم.»

«تو کجا می‌ری؟»

«من همین‌جا می‌مونم. نمی‌خوام بیرون توی سالن کسی منو ببینه.»

در را باز کردم، بستم، و به اتاق خواب رفتم. کاترین بیدار بود.

«چیه عزیزم؟»

گفتم: «چیزی نیست، کت. دلت می‌خواد همین حالا لباس بپوشی با

یک قایق بریم سویس؟»

«تو دلت می‌خواد؟»

گفتم: «نه. من دلم می‌خواد برگردم تو رخت‌خواب.»

«موضوع چیه؟»

«این متصدی بار می‌گه می‌خوان صبح منو دستگیر کنند.»

«دیوونه که نیست؟»

«نه.»

«پس تو رو خدا زود باش عزیزم، لباس‌هات رو بپوش راه بیفتیم.»

کاترین روی لبه تخت خواب نشست. هنوز خواب‌آلود بود. «متصدی بار

تو حمومه؟»

«آره.»

«پس من خودم رو نمی‌شورم. عزیزم خواهش می‌کنم روت رو اون ور

کن من یه دقیقه لباس‌هام رو می‌پوشم.»

هنگامی که پیراهن خوابش را کند، پشت سفید او را دیدم، بعد رویم را

برگرداندم، چون که از من خواست این کار را بکنم. شکمش داشت کم کم بالا می آمد و نمی خواست او را ببینم. من در حالی که صدای باران را روی پنجره ها می شنیدم، لباس پوشیدم، چیز زیادی نداشتم که توی چمدانم بگذارم.

«کت، اگه جا لازم داری چمدون من خیلی جا داره.»

گفت: «من تقریباً بارم رو بسته ام، عزیزم. من خیلی کودنم، ولی این متصدی بار چرا تو حموم مونده.»

«هیس - منتظره که چمدون هامون رو بهش بدیم، برامون بیره پایین.»

«خیلی محبت می کنه.»

گفتم: «دوست قدیمی منه. یه دفعه نزدیک بود براش توتون پپ بفرستم.» از پنجره ای که باز بود، به شب تاریک نگاه کردم. دریاچه را ندیدم. فقط تاریکی و باران بود، ولی باد آرام تر شده بود.

کاترین گفت: «عزیزم من حاضرم.»

«خیلی خوب.» به در حمام رفتم. گفتم: «امیلیو، این هم چمدون ها.» امیلیو دو تا چمدان را برداشت.

کاترین گفت: «شما خیلی لطف دارین که به ما کمک می کنین.»

متصدی بار گفت: «چیزی نیست خانم. من خوش وقتم به شما کمک کنم که خودم هم تو دردسر نیفتم.» به من گفت: «گوش کنین، من این ها رو از راه پلکان خدمه می برم تو قایق. شما همین طوری، مثل اینکه می خواین برین گردش، بیاین بیرون.»

کاترین گفت: «چه شب خوبیه برای قدم زدن.»

«بله، به قدر کافی باد و بارون داره.»

کاترین گفت: «خوبه که من چتر دارم.»

از توی سالن و روی پلکانی که با قالی پهن و کلفت پوشیده شده بود

رفتیم. پایین پلکان دربان پشت میزش کنار در نشسته بود.

از دیدن ما شگفت زده به نظر می‌رسید.

گفت: «قربان بیرون که تشریف نمی‌برید؟»

گفتم: «چرا. می‌ریم توفان رو روی دریاچه تماشا کنیم.»

«قربان چتر ندارین.»

گفتم: «نه. این بارانی آب پس نمی‌ده.»

نگاه شک‌آلودی به بارانی انداخت. گفت: «قربان من یک چتر براتون

می‌آرم.» رفت و با یک چتر بزرگ برگشت. گفت: «قربان یک کمی بزرگه.»

من یک اسکناس ده‌لیری به او دادم.

گفت: «اوه، شما خیلی لطف دارین. خیلی متشکرم.» در را باز نگه

داشت و ما بیرون رفتیم، زیر باران او به کاترین لبخند زد و کاترین هم با

لبخند جواب داد. گفت: «قربان با خانم توی این توفان زیاد بیرون نمونین،

خیس می‌شین.» او نایب دربان بود و انگلیسی‌اش را کلمه کلمه از ایتالیایی

ترجمه می‌کرد.

گفتم: «برمی‌گردیم.» زیر آن چتر غول‌آسا انداختیم توی یک راه باریک و

از باغ‌های تاریک و خیس گذشتیم و رسیدیم به راه بزرگ‌تر و آن سوی راه

در جاده‌داربست‌دار کنار دریاچه راه افتادیم. اکنون باد دور از ساحل

می‌وزید. باد سرد و مرطوب ماه نوامبر بود. می‌دانستم که در کوهستان

برف می‌بارد. همچنان رفتیم و از قایق‌هایی که در کنار اسکله زنجیر شده

بودند گذشتیم و به نقطه‌ای که قایق متصدی بار می‌بایست در آنجا باشد

رسیدیم. آب روی صخره‌ها تیره بود. متصدی بار از کنار ردیف درخت‌ها

پیش آمد.

گفت: «چمدون‌ها تو قایقه.»

گفتم: «می‌خوام پول قایقت رو بدم.»

«چه قدر پول دارین؟»

«نه چندون زیاد.»

«پس بعداً برام بفرستین. اشکالی نداره.»

«چه قد؟»

«هرچی خواستین.»

«بگو ببینم چه قد؟»

«اگه از مهلکه در رفتین، پونصد فرانک برام بفرستین. وقتی در رفتین

پولش براتون مهم نیست.»

«خیلی خوب.»

بسته‌ای به دستم داد: «این هم چند تا ساندویچ. تمام موجودی بار

همینه. این هم یک شیشه کنیاک و یک شیشه شراب.» من این‌ها را توی

کیف خودم گذاشتم. «بذار پول این‌ها رو به ت بدم.»

«خیلی خوب، پنجاه لیر بدین.»

پول را به او دادم. گفت: «کنیاکش خوبه. نمی‌خواه بترسین به خانم

بدین. بهتره خانم سوار شن.» قایق را نگه داشت. قایق روی صخره‌ها بالا

و پایین می‌رفت. به کاترین کمک کردم تا سوار شود. کاترین در عقب قایق

نشست و بارانی‌اش را دور خود پیچید.

«می‌دونین کجا برین؟»

«رو به بالای دریاچه دیگه.»

«می‌دونین چه قد راهه؟»

«بعد از لوینو دیگه.»

«بعد از لوینو، کانرو، کانویو، ترانزانو. تا به بریساگو نرسیده این تو

خاک سویس نیستین. باید از موته تامارا هم بگذرین.»

کاترین پرسید: «الان ساعت چنده؟»

گفتم: «تازه ساعت یازده است.»

«اگه تمام مدت پارو بزنین، ساعت هفت صبح باید اونجا باشین.»

«به این دوریه؟»

«سی و پنج کیلومتره.»

«چه طوری بریم؟ توی این بارون به قطب‌نما احتیاج داریم.»

«نخیر. اول به طرف ایزولا بلا پارو بزنین، بعد از اون همراه باد برین

طرف ایزولا مادره. باد شما رو به پالانزا می‌بره. خودتون چراغ‌ها رو

می‌بینین. بعد به طرف ساحل برین.»

«شاید مسیر باد عوض بشه.»

گفت: «نه. این باد تا سه روز دیگه همین جور می‌آد. مستقیماً از موترون

می‌آد. یه قوطی هم هست که آب‌ها رو باش خالی کنین.»

«بذار یه چیزی بابت قیمت قایق همین حالا به ت بدم.»

«نه. من بیشتر دلم می‌خواد به قماری بزnm. اگه در رفتین که هرچی بتونین

به م می‌دین.»

«خیلی خوب.»

«خیال نمی‌کنم غرق بشین.»

«بسیار خوب.»

«همراه باد رو به بالای دریاچه برین.»

«خیلی خوب.» قدم توی قایق گذاشتم.

«پول برای هتل گذاشتین؟»

«آره. توی یک پاکت، توی اتاق.»

«خیلی خوب. به خیر و سلامت، سرکار.»

«خداحافظ، ما خیلی از شما متشکریم.»

«اگه غرق بشین که دیگه تشکر نمی‌کنین.»

کاترین پرسید: «چی می‌گه؟»

«می‌گه خداحافظ.»

کاترین گفت: «خداحافظ. خیلی متشکریم.»

«حاضرین؟»

«آره.»

خم شد و ما را هل داد. من پاروها را در آب فرو بردم و بعد یک دستم را تکان دادم. متصدی بار دستش را با تأسف تکان داد. من چراغ‌های هتل را دیدم و به سوی دریاچه پارو کشیدم و آن قدر پارو زدم که چراغ‌ها ناپدید شد. یک دریای حسابی پیش روی ما گسترده بود، ولی ما همراه باد می‌رفتیم.

فصل سی و هفتم

در تاریکی پارو می‌زدم و قایق را در جهتی می‌راندم که باد رو به چهره‌ام باشد. باران بند آمده بود و فقط گاهی به شکل رگبار می‌آمد. هوا تاریک و باد سرد بود. کاترین را روی پاشنه قایق می‌دیدم، ولی آب را که پره‌های پارو در آن فرورفت نمی‌دیدم. پاروها دراز بود و چرم نداشت که از لغزیدن آن‌ها جلوگیری کند. من می‌کشیدم، بلند می‌شدم، به جلو خم می‌شدم، آب را پیدامی‌کردم، پارو را در آن فرومی‌بردم و تا آنجا که می‌توانستم سبک و راحت پارو می‌کشیدم. با پهنای پره‌ها پارو نمی‌کشیدم، چون که باد همراه ما بود. می‌دانستم که دست‌هایم تاول خواهد زد و می‌خواستم تا آنجا که می‌شد دیرتر تاول بزند. قایق سبک بود و راحت پارو می‌خورد. من آن را در آب‌های تیره می‌راندم. چیزی نمی‌دیدم و امیدوار بودم که به زودی رو به روی پالانزا برسیم.

پالانزا را هرگز ندیدم، باد رو به بالای دریاچه می‌وزید و ما از نقطه‌ای گذشتیم که پالانزا را در تاریکی پنهان می‌کرد و هرگز چراغ‌ها را ندیدیم. سرانجام چند تا چراغ در فاصله دوردست بالای دریاچه در کنار ساحل دیدیم. آنجا اینترا بود. ولی مدت‌ها هیچ چراغی ندیدیم و ساحلی هم ندیدیم و فقط در تاریکی محکم پارو کشیدیم و همراه موج‌ها رفتیم. گاهی

موج قایق را بلند می‌کرد و آب از زیر پارو در می‌رفت. خیلی دشوار بود، ولی من همچنان پارو می‌زدم، تا این که ناگهان دیدم کنار صخره‌ای هستیم که از پهلوی ما بالا آمده بود.

موج‌ها به صخره می‌خورد، بالای آن یورش می‌برد و بعد فرو می‌ریخت. من پاروی راست را محکم کشیدم و پاروی دیگر را در آب نگه داشتم و دوباره به دریاچه وارد شدیم. صخره ناپدید شد و ما رو به آن سوی دریاچه می‌رفتیم.

به کاترین گفتم: «از دریاچه گذشته‌ایم.»

«مگر نه می‌بایست پلانزا را ببینم؟»

«ازش گذشته‌ایم.»

«چه طوری عزیزم؟»

«خوبم.»

«من هم می‌تونم مدتی پارو بزنم.»

«نه، من حالم خوبه.»

کاترین گفت: «فرگسون بیچاره. صبح می‌آدش هتل می‌بینه جا تره و بچه

نیست.»

گفتم: «من از این موضوع اون قد نگران نیستم؛ می‌خوام تا هوا روشن

نشده و گارد گمرک مارو ندیده‌اند وارد قسمت سوئسی دریاچه بشیم.»

«خیلی راه مونده؟»

«حدود سی کیلومتر دیگه داریم.»

تمام شب را پارو زدم. سرانجام دست‌هایم آن قدر درد گرفت که دیگر نمی‌توانستم پاروها را بگیرم. چند بار هم به سختی با ساحل تصادم کردیم. من از نزدیکی ساحل می‌راندم، چون که می‌ترسیدم توی دریاچه گم بشویم

و وقت مان تلف شود. گاهی آن قدر به ساحل نزدیک می شدیم که ردیف درخت‌ها و جاده ساحلی و کوه را در پشت آن‌ها می دیدیم. باران بند آمد و باد ابرها را برد، به طوری که مهتاب از میان آن‌ها پیدا شد و رویم را که برمی گرداندم دماغه تیره و کشیده کاستانیولا و دریاچه را که موج‌های کف آلود داشت و در پشت آن مهتاب را روی کوه‌های بلند برف‌دار می دیدم. بعد ابرها دوباره روی ماه را پوشاندند و کوه و دریاچه ناپدید شدند، ولی هوا از آنچه بود بسیار روشن‌تر بود و ما ساحل را می دیدیم. من آن را زیادی واضح می دیدم و قایق را به دور از ساحل راندم که اگر گاردگمرک در جاده پالانزا باشد ما را نبیند. هنگامی که ماه دوباره بیرون آمد ویلاهای سفیدی در ساحل روی بریدگی کوه‌ها دیدیم و جاده سفیدی از لابه‌لای درخت‌ها پیدا بود. در تمام این مدت من پارو می زدم.

دریاچه وسیع شد و در آن سوی آن، در ساحل، در پای کوه‌ها چند تا چراغ دیدم که می بایست لوینو باشد. در ساحل آن دست، میان کوه‌ها، یک فضای شکافی میان کوه‌ها دیدم و فکر کردم که باید لوینو باشد. اگر بود، معلوم می شد که ما خوب پیش رفته‌ایم. پاروها را توی قایق گذاشتم و به قایق تکیه دادم. از پارو زدن خیلی خیلی خسته شده بودم. بازوها و شانه‌ها و پشتم درد می کرد و دست‌هایم ریش شده بود.

کاترین گفت: «من می‌تونم این چتر رو مثل بادبان جلو باد نگه دارم و همراه باد بریم.»

«می‌توننی سکان را نگه‌داری؟»

«گمانم می‌کنم بتونم.»

«پس تو این پارو رو بگیر زیر بغلت پهلوی قایق به جای سکان قایق نگه‌دار، من چتر رو می‌گیرم.» به پاشنه قایق رفتم و به او نشان دادم که چگونه پارو را نگه دارد. چتر بزرگی را که دربان به ما داده بود برداشتم و

رو به دماغه قایق نشستم و آن را باز کردم. چتر با صدا باز شد. آن را از هر دو طرف نگاه داشتم. پاهایم را از هم باز کردم، دسته چتر رو به صندلی قایق بود. باد چتر را پر کرده بود و من همچنان که دو طرف چتر را هرچه محکم تر گرفته بودم، احساس کردم که قایق به جلو مکیده شد. چتر به سختی کشیده می شد. قایق تند حرکت می کرد.

کاترین گفت: «داریم خیلی قشنگ می ریم.» آنچه من می دیدم فقط میله های چتر بود. چتر باد می کرد و کشیده می شد و من احساس می کردم که همراه آن رانده می شویم. جفت پاهایم را پشت آن ستون کردم، بعد ناگهان چتر خم شد؛ احساس کردم که یکی از میله ها به پیشانیم خورد، کوشیدم نوک آن را که داشت از باد خم می شد بگیرم که تمام چتر در هم رفت و وارونه شد و دیدم که به جای بادبان پربادی که قایق را می کشید دسته چتر وارونه شده در هم شکسته ای را در دست دارم. حلقه دسته چتر را از نشیمن قایق در آوردم، چتر را توی قایق خواباندم، و به سوی کاترین رفتم که پارو را بگیرم. کاترین داشت می خندید، دست مرا گرفت و باز هم خندید.

پارو را گرفتم: «موضوع چیه؟»

«این چتر رو که گرفته بودی، ریختن خیلی خنده دار بود.»

«بله، درسته.»

«عصبانی نشو عزیزم. خیلی خنده دار بود. وقتی که دو طرف چتر رو گرفته بودی به پهنی ده متر شده بودی، اما شکلت خیلی مهربون بود...» از خنده گلویش گرفت.

«من پارو می زنم.»

«یک کمی خستگی در کن، مشروب بخور. امشب شب معرکه ای ست.»

خیلی راه او مده ایم.»

«میون این موج‌ها باید قایق رو نگه دارم.»

«من مشروب برات می‌ریزم. پس یک کمی استراحت کن عزیزم.»
من پاروها را بالا نگاه داشتم. پره‌های آن مثل بادبان قایق را می‌راند. کاترین داشت یکی از کیف‌ها را باز می‌کرد. شیشه کنیاک را به من داد. من چوب‌پنبه آن را با چاقوی جیبم کشیدم و یک جرعه طولانی نوشیدم. مشروب نرم و داغ بود و گرمایش در تمام تنم دوید و خودم را گرم و سرخوش احساس کردم. گفتم: «کنیاکش خیلی خوبه.» ماه دوباره پنهان شده بود، ولی من ساحل را می‌دیدم. به نظر می‌رسید که یک دماغه دیگر، تا فاصله زیادی داخل دریاچه پیش آمده است.

«کت، گرم هستی یا نه؟»

«حالم خیلی عالی‌ه. یک کمی دست و پام خواب رفته.»

«آب‌ها رو بیرون بریز، بعد می‌توننی پاهات رو بذاری پایین.»

بعد من پارو زدم و به صدای پارو و فرو رفتن و خراشیدن قوطی حلبی زیر پاشنه قایق گوش دادم.

گفتم: «این قوطی رو بده من ببینم. می‌خوام کمی آب بخورم.»

«خیلی کثیفه.»

«اشکالی نداره، آبش می‌کشم.»

شنیدم که کاترین قوطی را پهلوی قایق در آب فرو برد. بعد آن را پر از آب به من داد. من از خوردن کنیاک تشنه شده بودم و آب مثل یخ سرد بود، آن قدر سرد بود که دندان‌هایم را درد آورد. به سوی ساحل نگاه کردم. به آن دماغه دراز نزدیک‌تر شده بودیم. در خلیجی که جلو ما بود چراغ‌هایی دیده می‌شد.

گفتم: «ممنون،» و قوطی حلبی را به کاترین پس دادم.

کاترین گفت: «نوش جان. اگه بخوای باز هم هست.»

«نمی‌خواهی به چیزی بخوری؟»

«نه. به کم دیگه گرسنه‌ام می‌شه. می‌ذاریم تا بعد.»

«خیلی خوب.»

آنچه در جلو ما مانند یک دماغه می‌نمود یک پرتگاه طویل و بلند بود. من بیشتر به میان دریاچه راندم تا از آن بگذریم. دریاچه اکنون بسیار تنگ‌تر بود. ماه باز در آمده بود و اگر گارد گمرک ما را می‌پاییدند می‌توانستند قایق ما را به شکل لکه سیاهی روی آب ببینند.

پرسیدم: «کت، چه طوری؟»

«من خوبم. کجا هستیم؟»

«فکر نمی‌کنم بیش از هشت میل دیگه داشته باشیم.»

«همین هم برای پارو کشیدن خیلی راهه. حیوونی هنوز که نمرده‌ی؟»

«نه حالم خوبه. فقط دست‌هام زخم شده.»

همچنان رو به آن سوی دریاچه رفتیم. در ساحل دست راست، یک بریدگی در سلسله کوه‌ها دیده می‌شد. زمین مسطح شده بود و خط ساحلی پستی داشت و من فکر کردم که آنجا باید کانویو باشد. مسافت زیادی از ساحل فاصله گرفتم، چون از اینجا به بعد خطر برخورد با گارد بیشتر می‌شد. در ساحل دیگر، مسافتی جلو ما یک کوه بلند گنبد مانند دیده می‌شد. خسته بودم. برای پارو زدن راه چندان دراز نبود، ولی وقتی که آدم حالش خراب باشد، راه دراز می‌شود. می‌دانستم برای رسیدن به آب‌های سویس باید از آن کوه بگذریم و دست کم پنج میل هم جلوتر برویم. ماه اکنون در حال افول بود، ولی پیش از آن که افول کند باز آسمان را ابر گرفت و هوا خیلی تاریک شد. من از میان دریاچه می‌راندم. مدتی پارو می‌زدم، بعد نفس تازه می‌کردم و پاروها را بالا نگاه می‌داشتم، به طوری که باد به پره‌های آنها می‌خورد.

کاترین گفت: «بذار من هم یه کمی پارو بزوم.»

«فکر نمی‌کنم برات خوب باشه.»

«این چه حرفیه. برام خوبه. از خواب رفتن بدنم جلوگیری می‌کنه.»

«کت، به نظر من تو نباید پارو بزنی.»

«این چه حرفیه. پارو زدن آهسته برای زن آستن خیلی هم خوبه.»

«خیلی خوب، پس یک کمی آهسته بزنی. من می‌رم عقب، تو بیا جلو.»

وقتی می‌آی جلو هر دو لبه قایق رو با دست‌هات بگیر.»

همچنان که روی پاشنه قایق نشسته بودم و بارانیم را به تن داشتم و یقه‌اش را بالا زده بودم پارو زدن کاترین را تماشا می‌کردم. خیلی خوب پارو می‌زد، ولی پاروها خیلی دراز بودند و او را اذیت می‌کردند. من کیف را باز کردم و دوتایی ساندویچ خوردم و جرعه‌ای از کنیاک نوشیدم. حالم خیلی بهتر شد و جرعه دیگری نوشیدم.

گفتم: «هر وقت خسته شدی به من بگو.» کمی بعد گفتم: «مواظب

باش پارو به شکمت نخوره.»

کاترین در فاصله کشیدن پارو گفت: «اگه می‌خورد، زندگی خیلی آسون‌تر

می‌شه.»

من جرعه دیگری از کنیاک نوشیدم.

«با پارو زدن چه طوری؟»

«خیلی خوب.»

«هر وقت خواستی ول کنی بگو.»

«خیلی خوب.»

من جرعه دیگری نوشیدم، بعد با دو دست هر دو لبه قایق را گرفتم و

به جلو رفتم.

«نه، من دارم مثل ماه پارو می‌زنم.»

«برو اون عقب بشین. من کلی خستگی در کردم.»

مدتی به زور کنیاک راحت و محکم پارو زدم، بعد کم‌کم خسته شدم و چیزی نگذشت که باز به لک و لک افتادم و از بس که پس از کنیاک محکم پارو زده بودم، مزه رقیق و بد صفر را در دهانم احساس کردم.

گفتم: «یه خورده آب به من بده بینم، می‌تونم؟»

کاترین گفت: «این که کاری نداره.»

پیش از آن که هوا روشن شود باران ریزی شروع شد. باد فرو نشسته بود و با این که ما در پناه کوهی بودیم که فراز پیچ دریاچه را گرفته بود، هنگامی که دانستم هوا روشن می‌شود، راست نشستم و محکم پارو زدم. نمی‌دانستم کجا هستیم و می‌خواستم خودمان را به قسمت سویی دریاچه برسانیم. هنگامی که روشنایی آغاز شد ما کاملاً نزدیک ساحل بودیم. من ساحل صخره‌ای و درخت‌ها را می‌دیدم.

کاترین گفت: «این چیه؟» من روی پاروها تکیه کردم و گوش دادم. یک

قایق موتوری بود که در دریاچه حرکت می‌کرد. من قایق را به پهلوئی ساحل بردم و خاموش ماندیم. صدای موتور نزدیک‌تر شد؛ بعد قایق موتوری را کمی عقب‌تر از خودمان زیر باران دیدم. چهار نفر گاردگمرک روی پاشنه قایق بودند، کلاه‌های آلپی‌شان را پایین کشیده بودند، یقه‌های بارانی‌شان را بالا زده بودند و تفنگ‌هاشان را به پشت‌شان حمایل کرده بودند. همه‌شان در آن کله سحر خواب‌آلود به نظر می‌آمدند. من زردی روی کلاه و علامت‌های زرد روی بارانی‌شان را می‌دیدم. قایق موتوری همچنان صدا کرد و رفت و زیر باران ناپدید شد.

من به سوی دریاچه پارو کشیدم. اگر تا آن اندازه به مرز نزدیک شده

بودیم، دیگر هیچ میل نداشتم که فریاد یک نگهبان جاده به ما خیرمقدم بگوید. آن قدر فاصله گرفتم که همین قدر می‌توانستم ساحل را ببینم و سه

ربع ساعت دیگر زیر باران پارو کشیدم. بار دیگر صدای یک قایق موتوری را شنیدیم ولی خاموش ماندیم تا اینکه صدای موتور در آن سوی دریاچه دور شد.

گفتم: «کت، فکر می‌کنم حالا دیگه سویس هستیم.»

«راستی!»

«هیچ معلوم نمی‌شه، مگر این که بخوریم به نظامی‌های سویس.»

«یا نیروی دریایی سویس.»

«نیروی دریایی سویس دیگه برای ما شوخی‌وردار نیست. همین صدای موتور آخری که شنیدی احتمال داره مال نیروی دریایی سویس باشه.»

«اگه در خاک سویس هستیم، پس بیا یه ناشتایی حسابی بخوریم. تو

سویس نون سفید و کره و مربای عالی پیدا می‌شه.»

اکنون هوا روشن شده بود و باران ریزی فرو می‌ریخت. باد هنوز رو به بیرون دریاچه می‌وزید و ما در جلو خود حباب‌های سفید موج را می‌دیدیم که رو به بالا از ما دور می‌شدند. یقین داشتیم که اکنون در سویس هستیم. در میان درخت‌های ساحل خانه‌های زیادی بود و کمی جلوتر، دهکده‌ای بود با خانه‌های سنگی و چند ویلا روی تپه‌ها و یک کلیسا. برای دیدن نگهبان‌ها به جاده‌ای که از دامن ساحل می‌گذشت نگاه می‌کردم. ولی اثری از آن‌ها نبود. اکنون کاملاً به کنار دریاچه نزدیک شده بودیم و من سربازی را دیدم که از یک کافه سر راه بیرون آمد. مثل آلمان‌ها اونیفورم زیتونی پوشیده بود و کلاه خود به سر داشت. چهره‌ش سالم و سبیل مسواک‌مانندی داشت. به ما نگاه کرد.

به کاترین گفتم: «براش دست تگونی بده.» کاترین دستی تکان داد و سرباز با دستپاچگی لبخند زد و دستی تکان داد. من دیگر آهسته پارو

می زدم. داشتیم از آب‌های روبه‌روی دهکده می‌گذشتیم.

گفتم: «باید دیگه داخل مرز باشیم.»

«باید یقین کنیم، عزیزم. نمی‌خوایم دوباره مارو به مرز برگردوند.»

«مرز فاصله زیادی پشت سره، فکر می‌کنم این یک شهر گمرکی باشه.

من یقین دارم این بریساگوست.»

«ایتالیایی‌ها اونجا نیستند؟ تو شهرهای گمرکی، همیشه هردو طرف

هستند.»

«نه در زمان جنگ. فکر نمی‌کنم بذارند ایتالیایی‌ها وارد مرز بشن.»

شهر کوچک و قشنگی بود. قایق‌های ماهی‌گیری زیادی کنار اسکله

بود و تورها روی چارچوبه‌ها گسترده بود. باران خفیف پاییز می‌بارید،

ولی شهر با وجود باران شاد و پاکیزه می‌نمود.

«پس پیاده می‌شیم ناشتایی بخوریم؟»

«اشکالی نداره.»

من با پاروی چپ، محکم پارو کشیدم و نزدیک شدم، بعد که به اسکله

رسیدم، قایق را راست کردم و پهلو گرفتم. پاروها را توی قایق گذاشتم،

یک حلقه آهنی را گرفتم و روی یک سنگ تر قدم گذاشتم و وارد خاک

سویس شدم. قایق را بستم و دستم را برای کاترین به پایین دراز کردم.

«بیا بالا بینم. کت، کیف داره.»

«چمدون‌ها رو چه کار کنیم؟»

«بذار تو قایق باشند.»

کاترین قدم بالا گذاشت و دیگه هردو در خاک سویس بودیم.

کاترین گفت: «چه کشور ماهی.»

«عالیه، نیست؟»

«بیا بریم ناشتایی بخوریم!»

«این کشور عالیه، نیست؟ من از زمینش که زیر کفش هام حس می‌کنم
کیف می‌کنم.»

«من این قدر بدنم خواب رفته که زمین رو خوب حس نمی‌کنم. اما حس
می‌کنم یک کشور عالیه. عزیزم، هیچ حس می‌کنی که ما اینجا هستیم، از
اون جای مزخرف بیرون اومده‌ایم؟»

«آره. واقعاً آره. من قبل از این هیچ حس نکرده بودم.»
«خانه‌ها رو نگاه کن. چه میدون قشنگیه، نه؟ یه جایی هست که ناشتایی
بخوریم.»

«این بارون قشنگ نیست؟ در ایتالیا هرگز بارون به این قشنگی نداشتند.
بارون بانشاطیه.»

«ما اینجا هستیم عزیزم! حس می‌کنی ما اینجا هستیم؟»
توی کافه رفتیم و پشت میز چوبی پاکیزه‌ای نشستیم. هردو به هیجان
آمده بودیم. یک زن تر و تمیز عالی که پیش‌بند بسته بود آمد و پرسید که
چه میل داریم.

کاترین گفت: «نون سفید و مربا و قهوه.»

«متأسفم. ما در زمان جنگ نون سفید نداریم.»

«پس نون معمولی.»

«می‌تونم قدری نون دو‌آتشه براتون بیارم.»

«بسیار خوب.»

«من چندتا تخم مرغ نیمرو هم می‌خوام.»

«آقا چندتا تخم مرغ میل دارند؟»

«سه تا.»

«چهارتا بخور عزیزم.»

«چهار تا تخم مرغ.»

آن زن رفت. من کاترین را بوسیدم و دستش را خیلی محکم در دست گرفتم. به همدیگر و به کافه نگاه کردیم.

«عزیزم، عزیزم، عالیه، نیست؟»

گفتم: «معرکه ست.»

کاترین گفت: «برای من اشکالی نداره که نون سفید ندارند. تمام شب تو فکر نون سفید بودم. اما اشکالی نداره، هیچ اشکالی نداره.»

«خیال می‌کنم به همین زودی ما را توقیف می‌کنند.»

اشکالی نداره عزیزم. اول ناشتایی می‌خوریم. بعد از این که ناشتایی خوردیم، دیگه توقیف شدن برات اهمیتی نداره. وانگهی، کاری نمی‌تونند

با ما بکنند. ما تبعه انگلیس و امریکا هستیم، مدارک مون هم معتبره.»

«تو گذرنامه ت رو که داری، آره؟»

«البته. اوه، بذار از این موضوع حرف نزنیم. بذار خوش باشیم.»

گفتم: «من این قدر خوشم که دیگه از این خوش تر نمی‌تونم بشم.»

یک گریه خاکستری چاق، با دمی که مثل پر سر به هوا بود، از روی کف اتاق گذاشت و به سوی میز ما آمد و خودش را به پای من مالید و هر دفعه

که می‌مالید از روی خوشی صدا می‌کرد. من دستم را به پایین دراز کردم و گریه را نوازش کردم. کاترین با چهره‌ای خیلی شاد به من لبخند زد و گفت:

«اینا، قهوه رو آوردند.»

پس از ناشتایی ما را توقیف کردند. کمی در میان دهکده قدم زدیم و به سوی اسکله سرازیر شدیم که چمدان‌های مان را برداریم. یک سرباز

پهلوی قایق کشیک می‌داد.

«این قایق مال شماست؟»

«بله.»

«از کجا می‌آین؟»

«از اون ور دریاچه.»

«پس باید از شما خواهش کنم با من تشریف بیارین.»

«چمدون‌ها چه طور؟»

«می‌تونین چمدون‌ها رو هم بیارین.»

من چمدان‌ها را برداشتم و کاترین همراه من آمد و سرباز پشت سر ما راه افتاد و به ساختمان کهنه گمرک رفتیم. در اداره گمرک، یک ستوان، با قیافه خیلی لاغر و ارتشی، از ما بازجویی کرد.

«ملیت شما چیست؟»

«امریکایی و انگلیسی.»

«گذرنامه‌ها را ببینم.»

من گذرنامه‌ام را به او دادم و کاترین هم گذرنامه‌اش را از کیف دستی‌اش در آورد.

ستون مدت درازی آن‌ها را واریسی کرد.

«چرا به این طریق با قایق وارد خاک سوئیس می‌شوید؟»

گفتم: «من ورزشکارم، قایقرانی برام بهترین ورزشه. هر وقت فرصت

پیدا کنم قایقرانی می‌کنم.»

«چرا اینجا می‌آید؟»

«برای ورزش‌های زمستونی. ما جهانگرد هستیم، برای ورزش‌های

زمستونی آمده‌ایم.»

«اینجا که جای ورزش زمستونی نیست.»

«می‌دونیم، ما می‌خوایم بریم هرجایی که ورزش‌های زمستونی داشته

باشه.»

«در ایتالیا چه کار می‌کردید؟»

«معماری می‌خوندم. دختر عموی من نقاشی می‌خونه.»

«چرا آنجا را ترک کردید؟»

«می‌خواهم ورزش زمستونی بکنیم. در زمان جنگ که آدم‌نمی‌تونه معماری بخونه.»

ستوان گفت: «خواهش می‌کنم همین‌جا که هستید باشید.» با گذرنامه‌های ما به اتاق‌های پشتی اداره رفت.

کاترین گفت: «عزیزم، چه قدر عالی سرهم‌بندی کردی. رو همین خط ادامه بده. اومده‌ایم برای ورزش‌های زمستونی.»

«تواز نقاشی چیزی سرت می‌شه؟»

کاترین گفت: «روبنس.»

گفتم: «زن‌های گنده و چاق.»

گفت: «تیسین.»

گفتم: «موهای طلایی. ماتینا چه طور؟»

گفت: «از مشکل‌هاش نپرس. گرچه این رو بلدم - خیلی دردناک.»

گفتم: «خیلی دردناک، پر از سوراخ میخ.»

گفت: «می‌بینی چه زن خوبی داری؟ می‌تونم با این گمرک‌چی‌های

جناب‌عالی راجع به نقاشی هم صحبت کنم.»

گفتم: «اینا، اومدش.» ستوان لاغر درازای اداره گمرک را پیمود و آمد.

گذرنامه‌ها را در دست داشت.

گفت: «من ناچارم شما را به لوکارنو بفرستم. می‌تونید یک درشکه

بگیرید، یک مأمور هم با شما می‌آد.»

گفتم: «بسیار خوب. قایق چه طور می‌شه.»

«قایق توقیف شده. توی اون چمدان‌ها چی دارید؟»

توی هردو چمدان را واری کرد و یک چتول کنیاک را برداشت.

پرسیدم: «می‌فرمایین یه لیوان باهم بزیم؟»

«نخیر، متشکرم.» راست ایستاد. «چه قدر پول دارید؟»
«دو هزار و پانصد لیر.» در قیافه اش تأثیر خوبی کرد. «دختر عمو تان چه
قدر دارند؟»

کاترین کمی بیش از هزار و دویست لیر داشت. ستوان راضی شد و از
تکبرش نسبت به ما کاسته شد.

گفت: «اگر برای ورزش های زمستونی می رید، ونگن جاشه. پدرم هتل
خیلی خوبی در ونگن داره. هتلش همیشه هم بازه.»

گفتم: «بسیار عالی. ممکنه اسم هتل رو به من بدین؟»
«روی یک کارت می نویسم.» کارت را خیلی باادب به من داد.
«مأمور شما رو به لوکارنو می بره. گذرنامه هاتون رو خودش نگه می داره.
از این موضوع متأسفم، ولی خوب، لازمه. امیدوارم که در لوکارنو به شما
ویزا یا اجازه اقامت بدنند.»

گذرنامه ها را به سرباز داد و ما چمدان ها را برداشتیم و در دهکده راه
افتادیم که درشکه خبر کنیم. ستوان به سرباز گفت: «هی،» و چیزی به یک
لهجه آلمانی به او گفت. سرباز تفنگش را به پشتش حمایل کرد و چمدان ها
را برداشت.

من به کاترین گفتم: «کشور معرکه ای ست.»

«چه قدر راحت.»

به ستوان گفتم: «خیلی متشکرم.» او دستش را تکان داد.
گفت: «در خدمتم.» ما به دنبال نگهبان خودمان به دهکده رفتیم.
با درشکه به لوکارنو رفتیم و سرباز روی صندلی جلو پهلوی راننده
نشسته بود. در لوکارنو به ما بد نگذشت. از ما بازجویی کردند. ولی باادب
بودند، چون ما گذرنامه و پول داشتیم. خیال نمی کنم یک کلمه از داستان
را باور کردند و همه داستان به نظرم احمقانه می آمد، ولی مثل دادگاه بود،

حرف منطقی به درد نمی خورد، یک حرف ادراک و فنی به درد می خورد که آدم به همان بچسبد، بدون این که آن را توجیه کند. ولی ما گذرنامه داشتیم و پول را هم خرج می کردیم. بنابراین ویزای موقت به ما دادند. در هر موقع ممکن بود این ویزا پس گرفته شود. ما می بایست هرجا می رویم به پلیس گزارش بدهیم.

می توانیم هرجا بخواهیم برویم؟ بله، کجا می خواهیم برویم؟
«کت، کجا می خواهی بری؟»

«موترو.»

مأمور گفت: «جای بسیار قشنگیه. فکر می کنم آنجا رو خواهید پسندید.»
یک مأمور دیگر گفت: «همین جا در لوکارنو هم جای خیلی قشنگ هست. من یقین دارم همین لوکارنو رو خیلی می پسندید. لوکارنو جای خیلی خوبی ست.»

«ما یه جایی رو دوست داریم که ورزش زمستونی داشته باشه.»

«موترو که ورزش زمستونی نداره.»

مأمور دیگر گفت: «خیلی ببخشید. من اهل موترو هستم. در خط آهن موترو اوپرلند برنوا خیلی هم خوب ورزش زمستونی هست. برای شما صحیح نیست که این رو انکار کنید.»

«من انکار نمی کنم. همین قدر عرض می کنم در موترو ورزش زمستونی

نیست.»

مأمور دیگر گفت: «من اعتراض دارم. من به این حرف اعتراض دارم.»

«من این حرف رو تأکید می کنم.»

«من به این حرف اعتراض دارم. من خودم توی خیابان های موترو لوژ

سواری کرده ام؛ نه یک بار، بلکه چندین بار. لوژ سواری مسلماً ورزش

زمستونیه.»

مأمور دیگر رو به من کرد:

«قربان، مقصود شما از ورزش زمستونی لوژ سواریه؟ من عرض می‌کنم که در لوکارنو به شما خیلی خوش خواهد گذشت. خواهید دید که هوا سالم و محیط جذابه. اینجا را خیلی خواهید پسندید.»
«آقا اظهار تمایل کرده‌اند که به موترو برن.»

من پرسیدم: «لوژ سواری چیه؟»

«ملاحظه می‌کنید؟ اصلاً تا حالا اسم لوژ سواری رو هم نشنیده‌اند!»
این برای مأمور دوم خیلی ارزش داشت. از این موضوع راضی شده بود.
مأمور اولی گفت: «لوژ سواری یعنی توبوگان سواری.»
مأمور دیگر سرش را تکان داد: «اجازه بدید مخالفت کنم. باید باز هم مخالفت کنم. توبوگان خیلی بالوژ فرق داره. توبوگان رو در کانادا با چوب‌های پهن می‌سازند. لوژ یک سرسره معمولیه. دقت هم خوب چیزی ست.»

من پرسیدم: «ما نمی‌تونیم توبوگان سوار شیم؟»

مأمور اولی گفت: «البته می‌تونین توبوگان سوار شین. خیلی هم خوب می‌تونین. توبوگان‌های کانادایی خیلی خوب در موترو می‌فروشند. برادران اوخس توبوگان می‌فروشند. خودشون توبوگان وارد می‌کنند.»
مأمور دوم رویش را برگرداند و گفت: «توبوگان سواری پیست مخصوص لازم داره. توی خیابان‌های موترو که نمی‌شه توبوگان سوار شد. اینجا کجا می‌مونین؟»

گفتم: «نمی‌دونیم. ما تازه از بریساگو وارد شده‌ایم. درشکه بیرون وایساده.»

مأمور اولی گفت: «اگر به موترو برید، اشتباهی نکرده‌اید. خواهید دید هوای اونجا خوش و زیباست. موقع رفتن به ورزش زمستونی هم لازم نیست راه درازی طی کنید.»

مأمور دوم گفت: «اگر شما واقعاً ورزش زمستونی می‌خواید، به انگادین یا به مورن خواهید رفت. من باید به این موضوع که به شما توصیه می‌کنند برای ورزش زمستونی به موترو برید، اعتراض کنم.»

«در لژاوان، بالای موترو، همه جور ورزش زمستونی عالی هست.»
هوادار موترو به همکارش چشم دوخت.

من گفتم: «آقایان، متأسفانه ما باید بریم. دخترعموی من خیلی خسته‌ست. ما به موترو هم سر می‌زنیم.»

مأمور اولی با من دست داد: «من به شما تبریک می‌گم.»

مأمور دوم گفت: «من عقیده دارم که شما از ترک لوکارنو متأسف خواهید شد. به هر حال، شما در موترو ورود خود را به پلیس گزارش خواهید داد.»

مأمور اولی گفت: «پلیس برای شما مزاحمتی فراهم نخواهد کرد. خواهید دید که همه اهالی رفتارشان مؤدب و دوستانه‌ست.»

گفتم: «از هر دوی شما خیلی متشکرم. ما توصیه‌های شما رو خیلی مغتنم می‌دونیم.»

کاترین گفت: «خدا حافظ. از هر دوی شما خیلی متشکرم.»

تادم در به ما تعظیم کردند. تعظیم طرفدار لوکارنو کمی سرد بود. از پله‌ها پایین رفتیم و سوار درشکه شدیم.

کاترین گفت: «پناه بر خدا، نمی‌شد زودتر خودمون رو خلاص کنیم؟»
من نام هتلی را که یکی از مأمورین توصیه کرده بود به راننده دادم. راننده بسته‌ها را برداشت.

کاترین گفت: «مأموره رو فراموش کردی.» مأمور پهلوی درشکه ایستاده بود، یک اسکناس ده لیری هم به او دادم و گفتم: «هنوز پول سوئیسی ندارم.»
تشکر کرد و سلام داد و رفت. درشکه حرکت کرد و ما به سوی هتل رفتیم.
من از کاترین پرسیدم: «چه طور شد که تو موترو رو انتخاب کردی؟»

واقعاً می‌خواهی بری اونجا؟»

گفت: «اولین جایی بود که به فکرم رسید؛ جای بدی نیست. می‌تونیم

اون بالا توی کوه‌ها یه جایی پیدا کنیم.»

«خوابت می‌آد؟»

«همین حالا خوابم می‌آد.»

«یه خواب خوبی می‌کنیم. حیوونی، کت، شب دراز و بدی گذروندی.»

کاترین گفت: «به من خیلی هم خوش گذشت. مخصوصاً وقتی که تو

چتر رو بادبان کرده بودی.»

«هیچ متوجه هستی که ما حالا در سوئیس هستیم؟»

«نه، می‌ترسم بیدار بشم ببینم که راست نیست.»

«من هم همین‌طور.»

«اولی راسته، نه عزیزم؟ من که حالا با درشکه نمی‌رم به ایستگاه میلان

که با تو خداحافظی کنم.»

«امیدوارم این‌طور نباشه.»

«این حرف رو نزن. منو می‌ترسونه. شاید داریم به همون‌جا می‌ریم.»

گفتم: «من این قد بی‌حالم که نمی‌دونی.»

«بذار دست‌هات رو ببینم.»

دست‌هایم را جلو بردم. هردو دستم آتش و لاش شده بود.

گفتم: «دست من سوراخ نداره.»

«به مقدسات بی‌احترامی نکن.»

خیلی خسته بودم و کله‌ام منگ بود. حال خوشی که داشتم پاک رفته

بود. درشکه همچنان در خیابان پیش می‌رفت.

کاترین گفت: «دست‌های بیچاره.»

گفتم: «دست به شون نزن. به خدا اصلاً نمی‌دونم کجا هستیم.»

درشکه‌چی کجا داریم می‌ریم؟» درشکه‌چی اسب‌هاش را نگه داشت.
«می‌ریم هتل متروپل، مگه نمی‌خواین برین اونجا؟»
گفتم: «چرا. طوری نیست. کت.»
«طوری نیست عزیزم، عصبانی نشو. یه خواب خوبی می‌ریم، فردا دیگه
سرت گیج نمی‌ره.»
«حالا که سرم حسابی گیج می‌ره. امروز مثل اپراکمیک می‌مونه. شاید
گرسنه‌ام.»
«تو فقط خسته‌ای عزیزم، حالت خوب می‌شه.» درشکه‌چلو هتل نگه
داشت و یک نفر بیرون آمد که چمدان‌های مان را بردارد.
گفتم: «من حالم خیلی خوبه.»
روی کف خیابان پایین آمده بودیم و به سوی هتل می‌رفتیم.
«من می‌دونم که حالت خوب می‌شه، تو فقط خسته‌ای. مدت درازی
همین طوری بیدار مونده‌ای.»
«به هر حال فعلاً اینجا هستیم.»
«آره، راستی حالا اینجا هستیم.»
دنبال پسرک خدمت‌کار که چمدان‌ها را در دست داشت به درون هتل
رفتیم.

فصل سی و هشتم

در آن پاییز خیلی دیر برف آمد. ما در یک خانه چوبی قهوه‌ای رنگ در میان درخت‌های کاج در دامن کوه زندگی می‌کردیم و شب سرد می‌شد، به طوری که صبح روی آب دو تا پارچی که توی قفسه بود یک ورقه نازک یخ می‌بست. خانم گوتینگن صبح زود به اتاق می‌آمد که پنجره‌ها را ببندد و در اجاق بلند چینی آتش روشن کند. هیزم کاج صدا می‌کرد و جرقه می‌زد و بعد آتش درون اجاق زبانه می‌کشید و بار دوم که خانم گوتینگن به اتاق می‌آمد، چند تکه بزرگ هیزم و یک پارچ آب داغ با خودش می‌آورد. هنگامی که اتاق گرم شده بود، ناشتایی را می‌آورد. ما همچنان که در رخت‌خواب نشسته بودیم و ناشتایی می‌خوردیم می‌توانستیم در جهت فرانسه دریاچه را ببینیم و در پشت آن کوه‌ها را. روی قله کوه‌ها برف بود و دریاچه رنگ خاکستری کبود فولادی داشت.

بیرون، از جلو خانه چوبی، جاده‌ای از کوه بالا می‌رفت. فرو رفتگی جای چرخ‌ها و برآمدگی میان آن‌ها از زور یخ‌بندان به سفتی آهن بود، و راه در میان جنگل دور کوه می‌پیچید و بالا می‌رفت، تا به جایی می‌رسید که چمن بود و روی چمن انبارها و اتاقک‌هایی در کنار جنگل ساخته بودند که رو به سوی دره داشت. دره عمیق بود و نهری در

ته آن جریان داشت که به دریاچه می ریخت. و هرگاه باد روی دره می وزید صدای جریان آب روی سنگ‌ها شنیده می شد.

گاهی از جاده خارج می شدیم و از یک راه بُزرو به میان جنگل کاج می رفتیم. زمین جنگل زیر پای آدم نرم بود؛ یخ‌بندان آن را مثل زمین جاده سفت نمی کرد؛ ولی ما از سفتی زمین جاده باکی نداشتیم، چون که تخت و پاشنه پوتین‌ها مان میخ داشت و میخ‌های پاشنه زمین یخ زده را نیش می زد و راه رفتن روی جاده با پوتین‌های میخ‌دار خوش بود و آدم خود را قوی احساس می کرد. ولی راه رفتن در جنگل خیلی خوش بود.

از جلو خانه‌ای که ما در آن زندگی می کردیم کوه با شیب تند پایین می رفت و به دشت کوچکی در کنار دریاچه می رسید، و ما در ایوان خانه در آفتاب می نشستیم و به پیچ و خم‌های جاده در دامن کوه نگاه می کردیم و طبقه‌های تاکستان را روی این کوه پست‌تر می دیدیم، و تاک‌ها اکنون در زمستان همه خشک بودند و کشت‌زارها با دیوارهای سنگی از هم جدا شده بودند و پایین‌تر از تاکستان‌ها، روی دشت باریک کنار دریاچه، خانه‌های شهر دیده می شد. یک جزیره با دو درخت در دریاچه بود و درخت‌ها مانند یک جفت بادبان قایق ماهی‌گیری به نظر می آمدند. در آن سوی دریاچه کوه‌ها نوک تیز و شیب‌دار بودند و در انتهای دریاچه دشت درهٔ رون و دو سلسله کوه گسترده بود؛ در آن سوی دره هم، در جایی که کوه آن را قطع می کرد، دان دومیدی قرار داشت. این کوه بلند و پربرفی بود و بر آن دره مشرف بود، ولی آن قدر دور بود که سایه نمی انداخت.

روزهایی که آفتاب درخشان بود ما ناهار را در ایوان می خوردیم، ولی اوقات دیگر در اتاق کوچکی در طبقهٔ بالا که دیوار چوبی ساده داشت و اجاق بزرگی در گوشه‌اش می سوخت غذا می خوردیم. در شهر کتاب و مجله فراوان بود و یک شماره از مجلهٔ هویل می خریدیم و بازی‌های

دو نفری زیادی با ورق یاد گرفتیم. اتاق کوچکی که اجاق داشت اتاق نشیمن ما بود. دو صندلی راحتی و یک میز برای کتاب و مجله‌ها در آن بود، و پس از آن که ظرف‌ها از روی میز غذاخوری برچیده می‌شد روی آن ورق بازی می‌کردیم. آقا و خانم گوتینگن در طبقه پایین زندگی می‌کردند و ما گاهی شب‌ها صدای حرف‌زدن آن‌ها را می‌شنیدیم و با هم خیلی خوش بودند. مرد در هتل سرپیش خدمت بوده و زن هم در آن هتل به عنوان دختر خدمت‌کار کار می‌کرده و پول‌هاشان را پس‌انداز کرده بودند و این خانه را خریده بودند. یک پسر هم داشتند که تحصیل می‌کرد تا سرپیش خدمت بشود. این پسر در هتلی در زوریخ بود. در طبقه پایین یک سالن بود که در آن آبجو و شراب می‌فروختند، و گاهی شب‌ها ما صدای گاری‌ها را می‌شنیدیم که در جاده روبه روی خانه نگه می‌داشتند و آدم‌ها از پله‌ها بالا می‌آمدند و به سالن می‌رفتند تا شراب بنوشند.

در تالار بیرون اتاق نشیمن ما یک صندوق هیزم بود که من آتش را با آن نگه می‌داشتم. ولی ما تا دیر وقت بیدار نمی‌ماندیم. در اتاق خواب بزرگ در تاریکی به رخت‌خواب می‌رفتیم و هنگامی که من لباس‌هایم را کنده بودم پنجره را باز می‌کردم و شب و ستاره‌های سرد و درخت‌های کاج را زیر پنجره می‌دیدم و هرچه دیرتر می‌توانستم به رخت‌خواب می‌رفتم. با هوایی چنان سرد و زلال و شب در بیرون پنجره توی رخت‌خواب خیلی خوش بود. راحت می‌خوابیدیم و اگر شب من بیدار می‌شدم می‌دانستم که فقط به یک علت است و خیلی آهسته، به طوری که کاترین بیدار نشود، لحاف پر را روی خود می‌کشیدم و گرم زیر سبکی تازه پوشش‌های نازک دوباره به خواب می‌رفتم. جنگ خیلی دور به نظر می‌رسید. ولی من از روزنامه‌ها می‌دانستم که هنوز در کوهستان‌های جنگند، چون که برف نمی‌آمد.

گاهی پیاده از کوه سرازیر می شدیم و به موترو می رفتیم. راه بُزروی بود که از کوه پایین می رفت، ولی شیب این راه تند بود و این بود که ما معمولاً از جاده می رفتیم و روی جاده پهن و سفت، میان کشتزارها و بعد پایین تر، میان دیوارهای سنگی تاکستان‌ها و باز هم پایین تر، میان خانه‌های دهکده، راه می رفتیم. سه دهکده بود: شرن، فوتانیوان، و اسم آن یکی را فراموش کرده‌ام. بعد در آن جاده، از کنار یک قصر سنگی چهارگوش می گذشتیم که روی یک بریدگی در شکم کوهساری که طبقه‌های تاکستان روی آن بود قرار داشت. هرکدام از تاک‌ها به یک چوب بسته بود که سرپا بایستد. تاک‌ها خشک و قهوه‌ای بودند. زمین برای برف آماده بود و دریاچه در آن پایین به رنگ فولاد خاکستری صاف گسترده بود. جاده راه درازی از قصر پایین تر می رفت و بعد به راست می پیچید و با شیب خیلی تندی به سوی موترو سرازیر می شد و با سنگ فرش پوشیده بود.

ما در موترو کسی را نمی شناختیم. در کنار دریاچه قدم می زدیم و قوها و انبوه ماهی خوارها و چلچله‌های دریایی را می دیدیم که وقتی آدم نزدیک می شد می پریدند و درحالی که به آب نگاه می کردند جیغ می کشیدند. در میان دریاچه دسته‌های مرغابی شان‌به‌سر، کوچک و تیره‌رنگ، شنا می کردند و به دنبال خود خطی در آب می کشیدند. در شهر ما در خیابان اصلی قدم می زدیم و ویتترین‌های مغازه‌ها را تماشا می کردیم. هتل‌های بزرگ زیادی بود که تعطیل بود ولی بیشتر مغازه‌ها باز بود و مردم از دیدن ما خیلی خوش وقت می شدند. یک آرایشگاه خوب هم بود که کاترین برای درست کردن موهایش به آنجا می رفت. زنی که آرایشگاه را اداره می کرد خیلی خوش‌رو بود و تنها کسی بود که ما در موترو می شناختیم. هنگامی که کاترین در آرایشگاه بود من به یک آبجوفروشی می رفتم و آبجو سیاه مونیخ می نوشیدم و روزنامه‌ها را

می‌خواندم: روزنامه *Corriere della Sera* و روزنامه‌های انگلیسی و امریکایی را که از پاریس رسیده بود. تمام اعلان‌ها را سیاه کرده بودند، برای این که از این طریق با دشمن ارتباط برقرار نشود. روزنامه‌ها برای خواندن بد بودند. وضع همه چیز در همه‌جا خیلی بد بود. من با یک لیوان دسته‌دار سنگین آبجو سیاه و یک پاکت کاغذ مومی پر از نان خشک نمک‌سود که سرش را باز کرده بودم در گوشه مغازه تکیه می‌دادم و نان‌ها را برای مزه شوری که می‌داد و آبجو را خوش‌مزه می‌ساخت می‌خوردم و درباره آشفته‌گی امور می‌خواندم. یک بار فکر می‌کردم کاترین خواهد آمد، ولی نیامد. این بود که روزنامه‌ها را دوباره روی چارپایه گذاشتم، پول آبجو را پرداختم، از خیابان به سراغ کاترین راه افتادم. روز زمستانی سرد و تیره‌ای بود و سنگ‌های خانه‌ها یخ زده می‌نمود. کاترین هنوز در آرایشگاه بود. آن زن داشت موهای کاترین را فر می‌زد. من در اتاقک آرایشگاه نشستم و تماشا کردم. تماشایش هیجان‌انگیز بود و کاترین لبخند می‌زد و با من حرف می‌زد و صدای من از هیجان کمی کلفت شده بود. انبرک‌های آرایشگر صدای خوشایندی داشتند و من کاترین را در سه آینه می‌دیدم و توی آن اتاقک گرم و خوش بود. بعد آن زن موهای کاترین را مرتب کرد و کاترین در آینه نگاه کرد و آن را تغییر داد. چند تا سنجاق برداشت و چندتا گذاشت؛ بعد برخاست: «متأسفم که این قدر طول کشید.»

زن لبخند زد: «برای مسیو جالب بود، این طور نیست، مسیو؟»

گفتم: «چرا.»

بیرون رفتم و رو به بالای خیابان راه افتادم. هوا سرد و زمستانی بود و باد می‌وزید. گفتم: «عزیزم، چه قدر تو رو دوست دارم.»
 کاترین گفت: «داریم روزهای خوشی می‌گذرونیم، نه؟ نگاه کن. بیا بریم به جایی عوض چایی آبجو بخوریم. برای کاترین کوچولو خیلی خوبه.»

کوچیک نگرش می‌داره.»

گفتم: «کاترین کوچولو. دخترهٔ پررو.»

کاترین گفت: «تا حالا که خیلی خوب بوده. خیلی کم اسباب زحمت شده. دکتر می‌گه آبجو برام خوبه، کوچیک نگرش می‌داره.»
«اگه به قدر کافی کوچیک نگرش داری، پسر هم باشه، ممکنه سوارکار خوبی بشه.»

کاترین گفت: «به نظرم اگه ما واقعاً صاحب این بچه بشیم باید با هم ازدواج کنیم.» در آبجوفروشی پشت میز گوشهٔ مغازه نشسته بودیم. بیرون داشت تاریک می‌شد. هنوز زود بود، ولی روز تیره بود و غروب زود می‌آمد.

گفتم: «بیا همین حالا ازدواج کنیم.»

کاترین گفت: «نه. حالا بد جوریه.» شکمم خیلی پیداست. من با این ریخت برای ازدواج جلو هیچ کس نمی‌رم.»
«کاش ازدواج کرده بودیم.»
«به نظرم بهتر بود. ولی آخر چه وقت می‌تونستیم، عزیزم؟»
«نمی‌دونم.»

«من یه چیز رو می‌دونم؛ من با این ریخت و قیافهٔ عالی زن‌های شوهردار ازدواج نخواهم کرد.»

«تو ریخت مثل زن‌های شوهردار نیست.»

«چرا، هست عزیزم. این سلمونیه ازم پرسید بچه اول‌مونه یا نه. من دروغ گفتم. گفتم نه، ما دو تا پسر و دو تا دختر هم داریم.»
«پس کی ازدواج می‌کنیم؟»

«بعد از این که من دوباره شکمم کوچیک شد، دیگه هروقت بخوایم. ما می‌خوایم یه عروسی خیلی عالی بگیریم که همه فکر کنند ما چه زن و

شوهر جوون و قشنگی هستیم.»

«تو نگران نیستی؟»

«عزیزم، آخه چرا نگران باشم؟ تنها دفعه‌ای که احساس ناراحتی کردم همون وقتی بود که در میلان خودم رو مثل فاحشه‌ها احساس کردم، اون هم همه‌ش هفت دقیقه طول کشید. از این گذشته تقصیر مبل و تزیینات اتاق بود. من برای تو زن خوبی نیستم؟»

«تو زن ماهی هستی.»

«پس بی خود رسمی نشو عزیزم. همین که شکمم کوچیک شد بات

ازدواج می‌کنم.»

«خیلی خوب.»

«به نظر تو من یه آبجو دیگه بخورم خوبه؟ دکتر می‌گفت کفل من نسبتاً باریکه، هرچه کاترین کوچولورو کوچیک‌تر نگرش دارم بهتره.»

من نگران شدم: «دیگه چی گفت؟»

«هیچی. فشار خونم خیلی عالیه، عزیزم. از فشار خونم خیلی تعریف

کرد.»

«راجع به این که کفلت باریکه چی گفت؟»

«هیچی. اصلاً هیچ. گفت نباید اسکی بازی کنم.»

«کاملاً درسته.»

«گفت اگه قبلاً اسکی بازی نکرده‌ام، حالا خیلی دیره که شروع کنم.

گفت اگه نیفتم، عیبی نداره که اسکی بازی بکنم.»

«دکتر چاخان مهربونیه.»

«راستی خیلی خوب دکتری بود. وقتی بچه اومد، همون خودش رو

خبر می‌کنیم.»

«ازش نپرسیدی باید ازدواج کنی یا نه؟»

«نه بهش گفتم ما چهار ساله ازدواج کرده‌ایم. می‌دونی عزیزم، آگه ما ازدواج کنیم، اون وقت من هم امریکایی می‌شم؛ هر وقت طبق قانون امریکا ازدواج کنیم بچه‌مون قانونیه.»

«این رو از کجا فهمیدی؟»

«از سالنامهٔ بین‌المللی نیویورک، تو کتابخونه.»

«تو عجب دختری هستی.»

«من خیلی خوش وقت می‌شم که امریکایی بشم. می‌ریم امریکا، نه

عزیزم؟ من می‌خوام آبشار نیاگارا رو ببینم.»

«تو دختر خوبی هستی.»

«یه چیز دیگه هست که می‌خوام ببینم، ولی یادم نیست.»

«کشتارگاه؟»

«نه. یادم نیست.»

«ساختمان وول ورث؟»

«نه.»

«گراند کنیون؟»

«نه. ولی اونجا رو هم دلم می‌خواد ببینم.»

«پس چی بود؟»

«گلدن گیت! اینجاست که می‌خوام ببینم. گلدن گیت کجاست؟»

«سان فرانسیسکو.»

«پس بریم اونجا. خلاصه من می‌خوام سان فرانسیسکو رو ببینم.»

«خیلی خوب. می‌ریم اونجا.»

«خوب، حالا بیا بریم بالای کوه. می‌آی بریم؟ می‌تونیم با قطار برقی

بریم؟»

«کمی بعد از ساعت پنج یک قطاره می‌ره.»

«پس با اون قطار بریم.»

«خیلی خوب. اول من به آبجو دیگه می خورم.»

هنگامی که بیرون رفتیم که رو به بالای خیابان روانه شویم و از پله‌ها بالا برویم و از پله‌های ایستگاه بالا برویم، هوا خیلی سرد بود. باد سردی از درهٔ رون می‌آمد. در ویتترین‌های مغازه‌ها چراغ روشن بود و ما از پلکان بالا رفتیم و وارد یک خیابان بالاتر شدیم و بعد از یک پلکان دیگر بالا رفتیم و وارد یک ایستگاه شدیم. قطار برقی منتظر بود و تمام چراغ‌هایش روشن بود. یک صفحهٔ گرد به دیوار بود که نشان می‌داد قطار چه وقت حرکت می‌کند. عقربک ده دقیقه از پنج گذشته را نشان می‌داد. به ساعت ایستگاه نگاه کردم. پنج دقیقه گذشته بود. هنگامی که سوار شدیم من دیدم که راننده و بلیط‌فروش از مغازهٔ شراب‌فروشی ایستگاه بیرون آمدند. نشستیم و پنجره را باز کردیم. قطار با برق گرم می‌شد و دم کرده بود، ولی هوای سرد تازه از پنجره به درون می‌آمد.

پرسیدم: «کت، خسته‌ای؟»

«نه، حالم خیلی عالی.»

«سواری با قطار زیاد طول نمی‌کشه.»

«من دوست دارم. برای من نگران نباش، عزیزم. من حالم خوبه.»

تا سه روز پیش از کریسمس برف نیامد. یک روز صبح بیدار شدیم و داشت برف می‌بارید. ما در رخت‌خواب ماندیم و آتش توی اجاق زبانه می‌کشید و ما باریدن برف را تماشا می‌کردیم. خانم گوتینگن سینی‌های ناشتایی را برد و همزیم‌های بیشتری توی اجاق انداخت. بوران سختی بود. خانم گوتینگن می‌گفت که طرف‌های نیمه شب آغاز شده است. من به پشت پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم، اما نمی‌توانستم آن سوی جاده را ببینم. باد به شدت می‌وزید و برف می‌بارید. به رخت‌خواب برگشتم و

خواهیدیم و حرف زدیم.

کاترین گفت: «کاش من می‌تونستم اسکی بازی کنم. چه قد بده که آدم
تتونه اسکی بازی کنه.»

«یک سرسره می‌گیریم از سرازیری جاده پایین می‌ریم. این برای تو
خطرش بیش از ماشین سواری نیست.»
«تکون نداره؟»

«می‌بینیم.»

«خدا کنه تکون نداشته باشه.»

«به کمی بعد تو برف قدم می‌زنیم.»

کاترین گفت: «قبل از ناهار، تا اشتها مون باز بشه.»
«من که همیشه گرسنه‌ام.»

«من هم همین طور.»

رفتیم بیرون توی برف، ولی بوران بود، به طوری که نتوانستیم راه
دوری برویم. من جلو رفتم و تا ایستگاه به دنبال خود راهی باز کردم، ولی
هنگامی که به آنجا رسیدیم دیدیم که به قدر کافی راه رفته‌ایم. برف با باد
می‌آمد، به طوری که به سختی می‌توانستیم جایی را ببینیم و به مهمانخانه
کوچک پهلوی ایستگاه داخل شدیم و با جارو برف‌ها را از همدیگر تکاندیم
و روی نیمکتی نشستیم و ورموت نوشیدیم.

دختر خدمت‌کار گفت: «بوران سخته.»

«بله.»

«امسال خیلی دیر برف اومد.»

«بله.»

کاترین پرسید: «من یک تکه شوکولات بخورم یا این که حالا خیلی
نزدیک به وقت ناهاره؟ من همیشه گرسنه‌ام.»

گفتم: «یک تکه بخور.»

کاترین گفت: «پس یه دونه فندق دار می خورم.»

دختر گفت: «شوکولات فندق دار خیلی خوبه. من این رو از همه

جورش بیشتر دوست دارم.»

گفتم: «من یه ورموت دیگه می خورم.»

هنگامی که بیرون آمدیم که رو به بالای جاده برگردیم خط جای پای ما از برف پر شده بود. فقط فرو رفتگی های محوی در جای سوراخ ها دیده می شد. برف به صورت های مان می پاشید، به طوری که به سختی می دیدیم. خودمان را تکاندیم و برای ناهار داخل شدیم. آقای گوتینگن ناهار را آورد.

گفت: «فردا اسکی برقراره. آقای هنری، شما اسکی بازی می کنید؟»

«نه، ولی می خوام یاد بگیرم.»

«خیلی آسون یاد خواهید گرفت. پسر من موقع کریسمس می آد اینجا

به شما یاد می ده.»

«بسیار خوب. چه وقت می آد؟»

«فرداشب.»

پس از ناهار، هنگامی که در آن اتاق پهلوی اجاق نشسته بودیم و از پنجره به برف که بیرون می بارید نگاه می کردیم، کاترین گفت: «عزیزم، دلت نمی خواد یه گشتی خودت تنها بری، با مردها باشی، اسکی بازی کنی؟»

«نه چرا دلم بخواد؟»

«خوب، گاهی فکر می کنم دلت می خواد غیر از من آدم های دیگه ای هم

بینی.»

«تو دلت می خواد آدم های دیگه رو بینی؟»

«نه!»

«من هم نمی‌خوام.»

«می‌دونم. اما تو غیر از منی. من باردارم، این منو قانع می‌کنه که کاری نکنم. من می‌دونم حالا خیلی احمق شده‌ام و خیلی حرف می‌زنم. فکر می‌کنم بهتره تو یه مدتی برای خودت بری بیرون که از من خسته نشی.»

«تو می‌خوای من برم؟»

«نه، من می‌خوام تو بمونی.»

«پس من همین کارو خواهم کرد.»

گفت: «پاشو بیا اینجا، می‌خوام به ورم سرت دست بزنم، چه قدر ورم کرده.» انگشتش را روی آن مالید: «عزیزم، دلت می‌خواد ریش بذاری؟»

«تو دوست داری بذارم؟»

«برای تفنن خوبه. دلم می‌خود تو رو باریش ببینم.»

«خیلی خوب. ریش می‌ذارم. از همین حالا شروع می‌کنم، همین دقیقه.»

فکر خوبی، برای من خودش یه کاریه.»

«از این که کاری نداری بکنی ناراحت شده‌ای؟»

«نه، بی‌کاری رو دوست دارم. من که زندگی خوشی دارم، تو چه طور؟»

«من که زندگیم ماهه، ولی می‌ترسم نکنه حالا که شکمم گنده شده،

برای تو درد سر شده باشم.»

«اوه، کت. نمی‌دونی من چه قدر دیوونه توام.»

«با این ریخت؟»

«با همین ریخت که هستی. به من که خیلی خوش می‌گذره. زندگی

خوبی نداریم؟»

«من که دارم، ولی گفتم نکنه تو ناراحت باشی.»

«نه. بعضی وقت‌ها راجع به جبهه و راجع به مردمی که می‌شناسم فکر

می‌کنم، ولی ناراحت نمی‌شم. راجع به هیچ چیزی زیاد فکر نمی‌کنم.»

«راجع به کی فکر می‌کنی؟»

«راجع به رینالدی و کشیش و خیلی از آدم‌هایی که می‌شناسم. اما زیاد

راجع به او‌نا فکر نمی‌کنم. دیگه نمی‌خوام راجع به جنگ فکر کنم، دیگه

ازش گذشته‌ام.»

«حالا راجع به چی فکر می‌کنی؟»

«هیچی.»

«چرا، داشتی فکر می‌کردی، بگو.»

«فکر می‌کردم که آیا رینالدی بیمار شده یا نه؟»

«همین؟»

«آره.»

«شده؟»

«نمی‌دونم.»

«خوش‌حالم که تو نشده‌ای، تا حالا هیچ بیمار شده‌ای؟»

«آره.»

«نمی‌خوام از این موضوع بشنوم. خیلی ناراحت شدی؟»

«خیلی.»

«کاشکی من هم بیمار شده بودم.»

«حرف بی‌خود نزن.»

«چرا جدی می‌گم، کاش من هم بیمار شده بودم که حالا مثل تو بودم.»

«کاش من...»

«بد منظره‌ای نیست.»

«بیمار شدن تو هم چندون منظره خوبی نیست.»

«می‌دونم. نگاه کن حالا داره برف می‌آد.»

«من بیشتر دلم می‌خواد به تو نگاه کنم، عزیزم، چرا نمی‌ذاری موهات بلند بشه؟»

«چه طوری بلند بشه؟»

«یک کمی بلندتر بشه.»

«حالا به قدر کافی بلند هس.»

«نه، بذار یه خورده بلندتر بشه. من هم موهای خودم رو کوتاه می‌کنم، درست مثل هم می‌شیم. فقط یکی مون بور، یکی مون مشکلی.»

«من که نمی‌ذارم تو موهات رو کوتاه کنی.»

«کیف داره کوتاه کنم، ازش خسته شدم. شب تو رخت‌خواب بدجوری مزاحمه.»

«من دوست دارم.»

«دوست نداری کوتاهش کنم؟»

«ممکنه. اما همین‌جوری که هست دوست دارم.»

«ممکنه کوتاه قشنگ باشه. مثل هم می‌شیم. آخ عزیزم، من این قد تو رو می‌خوام که می‌خوام اصلاً خود تو باشم.»

«تو هستی. ما هر دو یکی هستیم.»

«می‌دونم، شب‌ها هستیم.»

«شب‌ها معرکه‌اند.»

«من می‌خوام اصلاً با هم مخلوط بشیم. نمی‌خوام از پهلو ببری. همون که گفتم. تو اگه می‌خوای برو. اما فوراً برگرد. عزیزم، من وقتی که با تو نیستم اصلاً انگار زندگی نمی‌کنم.»

گفتم: «من هرگز نمی‌رم، وقتی که تو نیستی به درد نمی‌خورم. اصلاً هیچ زندگی ندارم.»

«من می‌خوام که تو زندگی داشته باشی. می‌خوام تو زندگی خوبی داشته

باشی. این زندگی رو با هم خواهیم داشت، آره؟»
«حالا می‌خوای جلو دراز شدن ریشم رو بگیرم یا بذارم همین طور دراز بشه.»

«بذار دراز بشه. بامزه می‌شه. شاید تا عید نوئل دراز بشه.»

«حالا می‌خوای شطرنج بازی کنیم؟»

«من دلم می‌خواد با تو بازی کنم.»

«نه. بیا شطرنج بازی کنیم.»

«بعدش بازی می‌کنیم.»

«آره.»

«خیلی خوب.»

صفحه شطرنج را آوردم و مهره‌ها را چیدم. بیرون هنوز سخت برف می‌بارید.

یک بار هنگام شب بیدار شدم و دانستم که کاترین هم بیدار است. ماه از پنجره می‌تابید و سایه میله‌های پنجره را روی تخت خواب انداخته بود.

«بیداری عزیزم؟»

«آره، خوابت نمی‌بره؟»

«همین حالا بیدار شدم، داشتم فکر می‌کردم وقتی اولین بار تو رو دیدم چه طوری تقریباً دیوونه شدم. یادت هست؟»

«فقط یک کمی دیوونه شده بودی.»

«من حالا دیگه هیچ اون جور نیستم. حالا دیگه عالی‌ام، تو چه بامزه

می‌گی عالی. بگو عالی.»

«عالی.»

«آخ، چه قدر بامزه‌ای. من هم دیگه دیوونه نیستم. من فقط خیلی خیلی

خیلی خوشم.»

گفتم: «بخواب.»

«خیلی خوب. بیا هر دو تامون درست در یک لحظه خواب بریم.»

«خیلی خوب.»

ولی این طور نشد. من مدت درازی بیدار بودم و همین طور فکر می‌کردم
و کاترین را تماشا می‌کردم که خوابیده بود و مهتاب روی چهره‌اش افتاده
بود. بعد من هم به خواب رفتم.

فصل سی و نهم

اواسط ماه ژانویه که شد من ریش گذاشتم و زمستان به شکل روزهای درخشان سرد و شب‌های سخت سرد جاافتاده بود. ما باز هم می‌توانستیم در جاده‌ها قدم بزنیم. برف سفت شده بود و سطح آن بر اثر عبور سورت‌مه‌های علوفه و سورت‌مه‌های هیزم و تنه‌های درخت که از کوه پایین می‌کشیدند صاف شده بود. تقریباً تا خود موترو همه جا را برف پوشانده بود. کوه‌های آن سوی دریاچه همه سفید بودند و دشت دره‌رُن هم پوشیده بود. ما در آن سوی کوه راه‌های دراز تا بن‌دالیه قدم می‌زدیم. کاترین پوتین‌های میخ‌دار به پا می‌کرد و شنل می‌پوشید و عصایی که سر فولادی نوک تیز داشت به دست می‌گرفت. با شنل شکمش بزرگ نمی‌نمود و ما زیاد راه نمی‌رفتیم، بلکه هرگاه کاترین خسته می‌شد درنگ می‌کردیم و برای استراحت روی تنه‌های درخت که کنار جاده بود می‌نشستیم.

در بن‌دالیه، در میان درخت‌ها، مهمان‌خانه‌ای بود که هیزم‌شکن‌ها برای نوشیدن مشروب به آنجا می‌رفتند و ما در آنجا می‌نشستیم که با آتش اجاق گرم می‌شد و شراب قرمز داغ که لیمو و ادویه در آن ریخته بودند می‌نوشیدیم. این شراب را گلوه‌واین می‌نامیدند و برای گرم شدن و جشن گرفتن چیز خوبی بود. درون مهمان‌خانه تاریک و دودزده بود و بعد که آدم

بیرون می‌رفت هوای سرد تیز وارد ریه‌هایش می‌شد و وقتی که نفس را بالا می‌کشیدی پره‌های بینی‌ات را کرخت می‌کرد. ما برمی‌گشتیم و به مهمان‌خانه نگاه می‌کردیم که از پنجره‌هایش نور می‌تابید و بیرون اسب‌های هیزم‌شکن‌ها سم به زمین می‌کوبیدند و سر تکان می‌دادند تا خودشان را گرم نگاه دارند. روی یال‌هاشان برفک نشسته بود و نفس‌هاشان توی هوا به شکل کلاف‌هایی از مه یخ‌زده درمی‌آمد. بعد رو به بالای جاده به سوی منزل می‌رفتیم. تا مدتی راه صاف و لغزان بود و یخ بر اثر آمد و رفت اسب‌ها نارنجی‌رنگ شده بود، تا این‌که جاده‌ای که تنه درخت روی آن می‌کشیدند به یک سو می‌پیچید. از آن به بعد راه برف پاکیزه و کوبیده بود و از میان جنگل می‌گذشت، و دوبار هنگام غروب که به منزل می‌آمدیم روباه دیدیم.

سرزمین خوبی بود و هر بار که ما بیرون می‌رفتیم خوش بود. کاترین گفت: «حالا دیگه ریشت خیلی عالی شده. درست مثل ریش هیزم‌شکن‌ها شده. اون مرده رو دیدی که حلقه‌های کوچیک طلا تو گوشش داشت؟»

گفتم: «شکارچی گوزن کوهیه. این حلقه‌ها رو گوش می‌کنن، چون می‌گن با این حلقه‌ها آدم بهتر می‌شنوه.»

«راستی؟ من که باور نمی‌کنم. فکر می‌کنم این حلقه‌ها رو گوش می‌کنن که نشون بدن که یعنی ما شکارچی گوزن کوهی هستیم. این نزدیکی‌ها گوزن کوهی پیدا می‌شه؟»

«آره، پشت دان دو ژامان.»

«دیدن روباهه کیف داشت ها.»

«وقتی می‌خوابه اون دمش رو دور خودش می‌پیچه که گرم بشه.»

«بایست خیلی کیف داشته باشه.»

«من همیشه دلم می خواست یه همچین دمی داشته باشم. اگه ما هم مثل روباه دم داشتیم بامزه بود، نه؟»

«شاید لباس پوشیدن خیلی مشکل می شد.»

«خب لباس های مخصوص درست می کردیم، یا این که تو یه سرزمینی زندگی می کردیم که پوشیدن و نپوشیدنش فرقی نداشته باشه.»

«ما تو سرزمینی زندگی می کنیم که هیچ چیزی فرقی نداره. خود این موضوع خوب نیست که ما اصلاً کسی رو نمی بینیم؟ تو که نمی خواهی کسی رو ببینی، آره عزیزم؟»

«نه.»

«می خواهی یک دقیقه اینجا بنشینیم؟ من یک کمی خسته ام.»

روی تنه درخت کنار همدیگر نشستیم. جلو ما، جاده در میان جنگل سرازیر می شد.

«می گم. این دختره باعث جدایی ما که نمی شه؟ این تخم حروم رو می گم.»
«نه، نمی دارم بشه.»

«وضعیت پول مون چه طوره؟»

«خیلی داریم. آخرین برات رو هم پرداخت کردند.»

«حالا که قوم و خویش هات می دونند تو سوئیس هستی، نمی آن سراغت؟»

۲ «ممکنه بیان. یه چیزی به شون می نویسم.»

«هنوز به شون ننوشته ای؟»

«نه. فقط همون برات.»

«خدا را شکر من قوم و خویش تو نیستم.»

«یه تلگرافی به شون می زنم.»

«تو هیچ به فکر اون ها نیستی؟»

«چرا بودم، ولی این قدر باشون دعوا کرده ام که دیگه هرچی فکر بوده

از بین رفته.»

«فکر می‌کنم من دوست شون بدارم. ممکنه خیلی هم دوست شون بدارم.»
 «بذار راجع به اون‌ها فکر نکنیم، وگرنه دلم براشون شور می‌زنه.» پس
 از مدتی گفتم: «اگه خستگی ت در رفته، باشو بریم.»

در جاده به راه خود ادامه دادیم. اکنون هوا تاریک شده بود و برف زیر
 پوتین‌های ما جیرجیر می‌کرد. آن شب خشک و سرد و خیلی زلال بود.

کاترین گفت: «من ریش تورو دوست دارم. خیلی خوب شده. چه قد
 سفت و محکم به نظر می‌آد، اون وقت چه قدر نرمه، چه کیفی داره.»
 «ریش داشته باشم بیشتر دوست داری تا این که نداشته باشم؟»

«این طور خیال می‌کنم. می‌دونی عزیزم، حالا دیگه تصمیم گرفته‌ام
 موهام رو کوتاه نکنم تا وقتی کاترین کوچولو دنیا بیاد. حالا خیلی گنده و
 خانم بزرگ به نظر می‌آم. ولی بعد از این که دنیا اومد و من دوباره شکمم
 کوچیک شد اون وقت موهام رو کوتاه می‌کنم. برات یه زن خوب و کاملاً
 تازه‌ای می‌شم. با هم می‌ریم سلمونی کوتاهش می‌کنیم. یا این که من
 خودم تنها می‌رم و برمی‌گردم غافل‌گیرت می‌کنم.»
 من چیزی نگفتم.

«مانع من که نمی‌شی. آره؟»

«نه. گمان می‌کنم قشنگ می‌شه.»

«آخ، تو چه قد شیرینی. شاید هم من قشنگ بشم عزیزم، لاغر بشم و
 این قد به نظرت خوشگل بشم که دوباره از سر نو عاشقم بشی.»
 گفتم: «گم شو. من همین حالا هم به قدر کافی عاشق تو هستم. دیگه چه

خیالی برام داری؟ می‌خوای خاکستر نشینم کنی؟»

«آره می‌خوام خاکستر نشینت کنم.»

گفتم: «خوب، من هم همین رو می‌خوام.»

فصل چهارم

زندگی خوشی داشتیم. ماه‌های ژانویه و فوریه را گذراندیم. زمستان خیلی خوب بود و ما خوش بودیم. چند بار مدت‌های کوتاهی باد گرم وزید و برف‌ها نرم شد و هوا مانند بهار شد، ولی هر بار باز سرمای سخت و زلال آمد و زمستان برگشت. در ماه مارس نخستین شکست به زمستان وارد شد. شب باران آغاز شد. تمام صبح همچنان بارید و برف‌ها را برفاب کرد و کوهسار را غم‌انگیز ساخت. روی دریاچه و دره ابر بود. در بلندی‌های کوه باران می‌بارید. کاترین گالش‌های سنگینی به پا کرد و من چکمه‌های لاستیکی آقای گوتینگن را پوشیدم و زیر چتر در برفاب و آب روان که یخ‌ها را از روی جاده می‌شست و جاده را برهنه می‌ساخت تا ایستگاه رفتیم و پیش از ناهار برای یک لیوان ورموت سری به رستوران زدیم. صدای باران را از بیرون می‌شنیدیم.

«به نظر تو باید برگردیم شهر؟»

کاترین پرسید: «به نظر تو چه طور؟»

«آگه زمستون تموم شده و قراره همین‌طور بارون بیاد، دیگه این بالا

لطفی نداره. چه قدر دیگه تا آمدن کاترین کوچولو مونده؟»

«تقریباً یک ماه، شاید کمی بیشتر.»

«می‌تونیم بریم پایین، تو موترو بمونیم.»

«چرا لوزان نریم؟ بیمارستان اونجاست.»

«خیلی خوب. ولی من فکر کردم اونجا شهریست که از اون که ما می‌خوایم بزرگ‌تره.»

«ما تو یه شهر بزرگ هم می‌تونیم همین قدر تنها باشیم؛ شاید لوزان خوب باشه.»

«پس چه وقت بریم؟»

«برای من مهم نیست. هر وقت بخوای عزیزم. اگه تو نخوای من هم نمی‌خوام از اینجا برم.»

«بینم هوا چه طور می‌شه.»

سه روز باران بارید. اکنون تمام برف‌های روی کوهسار پایین ایستگاه رفته بود. جاده سیلی از برفاب گل‌آلود بود. آن قدر خیس و شل بود که نمی‌شد بیرون رفت. صبح سومین روز باران تصمیم گرفتیم که به شهر برویم.

گوتینگن گفت: «اشکالی نداره آقای هنری. لازم نیست قبلاً به من اطلاع بدید. فکر نمی‌کنم حالا که دیگه هوای بد شروع شده شما مایل به ماندن باشید.»

گفتم: «به هر حال برای خاطر خانم باید نزدیک بیمارستان باشیم.»

گفت: «ملتفت هستم. بعد یک وقتی برمی‌گردین با کوچولو اینجا بمونین؟»
«بله، اگه جا داشته باشین.»

«بهار که هوا خوبه می‌توانید بیایید، کیف کنید. کوچولو را با پرستارش توی اتاق بزرگی که حالا درش بسته‌ست می‌گذاریم، شما و خانم هم می‌توانید همین اتاق خودتان را که رو به دریاچه‌ست بگیرید.»

گفتم: «راجع به آمدن به تون می‌نویسیم.» ائانه‌مان را بستیم و بعد از

ناهار با قطاری که پایین می‌رفت حرکت کردیم. خانم و آقای گوتینگن تا ایستگاه با ما آمدند و آقای گوتینگن ائانه ما را روی سورتمه توی گل و شل هل داد. زیر باران در ایستگاه ایستادند و برای خداحافظی دست تکان دادند.

کاترین گفت: «مردمون خیلی خوبی بودند.»

«با ما خیلی خوب بودند.»

در موتور و سوار قطار لوزان شدیم. از پنجره به جایی که مدتی زندگی کرده بودیم نگاه می‌کردیم؛ از بس که ابر بود آدم کوه را نمی‌دید. قطار در ووه ایستاد، بعد راهش را ادامه داد. از کنار دریاچه می‌گذشت و از سوی دیگرش کشتزارهای خیس قهوه‌ای رنگ و جنگل‌های برهنه و خانه‌های تر پیدا بود. وارد لوزان شدیم و به یک هتل متوسط رفتیم. هنگامی که با درشکه از خیابان گذشتیم و از دروازه درشکه رو هتل داخل شدیم هنوز باران می‌بارید. دریانی که کلیدهای برنجی روی یقه‌اش داشت، و آسانسور و قالی‌های کف اتاق‌ها و دست‌شویی‌های سفید و لوله‌کشی براق و درخشان، و تخت خواب برنجی و اتاق خواب بزرگ و راحت، همه این‌ها پس از خانه گوتینگن تجملات پرشکوهی به نظر می‌آمد. پنجره‌های اتاق رو به یک باغچه تر باز می‌شد که دورش دیواری داشت که رویش حصار آهنی کار گذاشته بودند. در آن سوی خیابان، که سرایشی تندی بود، هتل دیگری بود که باغچه و دیواری نظیر همین داشت. من باران را که در حوض باغچه می‌بارید تماشا می‌کردم.

کاترین همه چراغ‌ها را روشن کرد و شروع کرد به باز کردن ائانه. من یک ویسکی سودا خبر کردم و روی تخت خوابم دراز کشیدم و سرگرم خواندن روزنامه‌هایی شدم که در ایستگاه خریده بودم. مارس ۱۹۱۸ بود و حمله آلمان در فرانسه آغاز شده بود. همچنان که کاترین دور و بر اتاق

می‌لولید و اثاثه را باز می‌کرد، من ویسکی سودايم را نوشيدم و روزنامه خواندم.

کاترین گفت: «می‌دونی چی باید گیر بیارم، عزیزم؟»

«چی؟»

«لباس بچه. کمتر مردم به ماه من می‌رسند که لباس بچه نداشته باشند.»

«خب می‌تونی بخری.»

«می‌دونم. فردا همین کار رو خواهم کرد. اول می‌بینم چه چیزهایی

لازمه.»

«تو باید بدونی. خودت پرستار بوده‌ای.»

«ولی کمتر اتفاق می‌افتاد که سربازها تو بیمارستان بچه‌دار بشن.»

«من که شدم.»

کاترین با بالش به من زد و ویسکی سودايم را پاشید.

گفت: «یکی دیگه برات خبر می‌کنم. متأسفم که ریخت.»

«چیزی توش نمونه بود. بیا اینجا رو تخت خواب.»

«نه. باید یه کاری کنم که این اتاق یه ریختی به خودش بگیره.»

«ریخت چی؟»

«ریخت خونه خودمون.»

«پس پرچم متفقین رو آویزون کن.»

«اوه، خفه شو.»

«دوباره بگو.»

«خفه شو.»

گفتم: «چه قد با احتیاط می‌گی. مثل این که نخوای آدم رو برنجونی.»

«نمی‌خوام دیگه.»

«پس بیا رو تخت خواب.»

«خیلی خوب.» آمد و روی تخت خواب نشست. «عزیزم، می دونم که برای تو لطفی ندارم. مثل یک بشکهٔ آرد می مونم.»

«نه این طور نیست. تو قشنگ و شیرین هستی.»

«خلاصه هرچی هستم تو رو که با من ازدواج کرده‌ای مغبون کرده‌ام.»

«نه این طور نیست، تو همیشه از پیش خوشگل تری.»

«ولی عزیزم، دوباره شکمم کوچیک می شه.»

«حالا هم شکمت کوچیکه.»

«مشروب خورده‌ای؟»

«فقط ویسکی سودا.»

گفت: «حالا یکی دیگه می آرند. بعد بگیم شام مون رو بیارند بالا.»

«اگه این کارو بکنیم خوب می شه.»

«پس دیگه بیرون نمی ریم، آره؟ امشب همین تو می مونیم.»

گفتم: «بازی می کنیم.»

کاترین گفت: «من یه قدری شراب می خورم. برام بد نیست. شاید تونستیم از اون شراب کاپری سفید که اول می خوردیم گیر بیاریم.»

گفتم: «می دونم که می تونیم. تو هتل های این قدری شراب ایتالیایی دارند.»

پیش خدمت در زد. ویسکی را با یخ در یک لیوان آورد که توی سینی پهلوی یک شیشهٔ کوچک سودا گذاشته بود.

گفتم: «متشکرم. بذارش اینجا. ممکنه لطفاً شام دو نفر رو با دو شیشهٔ کاپری سفید توی یخ بیاری بالا؟»

«میل دارید شام تون را با سوپ شروع کنین؟»

«کت تو سوپ می خوای؟»

«آره.»

«برای یک نفر سوپ بیار.»

«متشکرم قربان.» بیرون رفت و در را بست. من به روزنامه‌ها و جنگی که در روزنامه‌ها بود برگشتم و سودا را آهسته روی یخی که توی ویسکی بود ریختم. می‌بایست به آن‌ها بگویم که یخ توی ویسکی نیندازند. یخ را جدا بیاورند. به این طریق آدم می‌بیند که چه قدر ویسکی توی لیوان هست و ویسکی با سودا ناگهان رقیق نمی‌شود. می‌بایست یک شیشه ویسکی بگیرم و به آن‌ها بگویم که یخ و سودا بیاورند. راهش این است. ویسکی خوب خیلی مطبوع است. یکی از چیزهای مطبوع زندگی است.

«چی فکر می‌کنی عزیزم؟»

«راجع به ویسکی.»

«راجع به ویسکی چی؟»

«راجع به این که چه قدر چیز خوبی است.»

کاترین شکلک درآورد، گفت: «خیلی خوب.»

سه هفته در آن هتل ماندیم. بد نبود، تالار غذاخوری اغلب خالی بود و ما اغلب شب‌ها در اتاق خودمان شام می‌خوردیم. در شهر قدم می‌زدیم و راه آهن کوهستانی که چرخ‌های دندانه‌دار داشت سوار می‌شدیم و به اوشی می‌رفتیم و کنار دریاچه گردش می‌کردیم. هوا کاملاً گرم شده بود و مانند بهار بود. گفتیم کاش به کوهستان بروی گشتیم، ولی هوای بهاری چند روزی بیشتر نپایید و بعد سرمای سخت آخر زمستان دوباره آمد.

کاترین چیزهایی را که برای بچه لازم داشت از شهر خرید. من برای ورزش مشت‌زنی به یک ورزشگاه در خیابان سرپوشیده می‌رفتم. معمولاً صبح‌ها می‌رفتم و کاترین تا دیروقت در رخت‌خواب می‌ماند. در روزهای بهار کاذب خیلی خوش بود که بعد از مشت‌زنی بروم زیر دوش و بعد در خیابان قدم بزنم و بوی بهار را در هوا بشنوم و به یک کافه بروم و بنشینم و

مردم را تماشا کنم و روزنامه بخوانم و ورموت بنوشم و بعد به هتل بروم و باکترین ناهار بخورم. مربی ورزشگاه سیبل داشت و خیلی دقیق و چالاک بود و اگر آدم او را دنبال می‌کرد بیچاره می‌شد.

ولی ورزشگاه خوش بود. هوا و نور خوب بود و من سخت به طناب‌بازی و مشت‌زنی با سایه پرداختم و برای ورزش شکم در یک گل آفتاب که از پنجره می‌تایید دراز می‌کشیدم و گاهی هنگام مشت‌زنی مربی ورزشگاه را می‌ترساندم. او ایل نمی‌توانستم در برابر آینه دراز و باریکی که آنجا بود با خودم مشت‌زنی بکنم، چون خیلی عجیب بود که آدم ببیند یک مرد ریش‌دار مشت‌زنی می‌کند. ولی سرانجام فقط به نظرم مضحک می‌آمد. همان وقت که مشت‌زنی را شروع کردم می‌خواستم ریشم را بتراشم، ولی کاترین نگذاشت.

گاهی من و کاترین با درشکه برای سواری به خارج شهر می‌رفتیم. هنگامی که روزها خوش بود، سواری لذت داشت و ما دو جای خوب پیدا کرده بودیم که برویم غذا بخوریم. اکنون کاترین نمی‌توانست زیاد راه برود و من خیلی دوست می‌داشتم که همراه او در جاده‌های بیرون شهر درشکه سواری کنم. وقتی هوا خوب بود خیلی خوش می‌گذشت و هرگز اوقات بدی نداشتیم. می‌دانستیم دیگر چیزی به آمدن بچه نمانده است و این موضوع به هر دوی ما احساسی می‌داد که انگار چیزی دارد ما را به شتاب وامی‌دارد و دقیقه‌ای از هم جدا نمی‌شدیم.

فصل چهل و یکم

شبی، ساعت سه بعد از نیمه شب، از صدای غلتیدن کاترین در رخت خواب بیدار شدم.

«حالت خوبه، کت؟»

«مدتی ست دارم درد می کشم، عزیزم.»

«مرتب؟»

«نه، نه چندون.»

«اگه درد مرتب باشه می ریم بیمارستان.»

خیلی خواب آلوده بودم و دوباره به خواب رفتم. کمی بعد دوباره بیدار شدم.

کاترین گفت: «شاید بهتره یه تلفنی به دکتر بزنی. فکر می کنم این درد همون خودشه.»

پای تلفن رفتم و به دکتر زنگ زدم. پرسید: «درد چند وقت به چند وقت می آد؟»

«کت، درد چند وقت به چند وقت می آد؟»

«فکر می کنم هر ربع ساعت.»

دکتر گفت: «پس باید برید بیمارستان. من خودم همین الان لباس

می پوشم می آم اونجا.»

من قطع کردم و به گاراژ نزدیک ایستگاه زنگ زدم که یک تاکسی بفرستند. مدت درازی کسی جواب نداد. سرانجام یک نفر گیر آوردم که قول داد فوراً یک تاکسی بفرستند. کاترین داشت لباس می پوشید. کیفش انباشته بود از چیزهایی که در بیمارستان لازم داشت و خرد و ریز بچه. بیرون، توی تالار، من برای آسانسور زنگ زدم. جوابی نیامد. خودم پایین رفتم. به جز نگهبان شب کسی پایین نبود. آسانسور را خودم بالا بردم و کیف کاترین را در آن گذاشتم. کاترین داخل شد و با هم پایین رفتیم. نگهبان شب در را برای ما باز کرد و ما بیرون روی سکوهای سنگی کنار پلکانی که به دروازه پایین می رفت نشستیم و منتظر تاکسی شدیم. شب زلال بود و ستاره ها پیدا بودند. کاترین خیلی به هیجان آمده بود.

گفت: «خیلی خوش حالم که شروع شده، حالا دیگه بعد از مدت کمی تموم می شه.»

«تو دختر خوب و شجاعی هستی.»

«من نمی ترسم، اما کاشکی تاکسی می آمد.»

صدای آمدنش را از بالای خیابان شنیدیم و چراغ هایش را دیدیم. به سوی دروازه پیچید و من کاترین را کمک کردم و راننده کیف را جلو ماشین گذاشت.

گفتم: «برو بیمارستان.»

از دروازه خارج شدیم و در سربالایی راه افتادیم.

به بیمارستان که رسیدیم، داخل شدیم و من کیف را برداشتم. زنی پشت میز نشسته بود که اسم، سن، نشانی، مشخصات خانواده و مذهب کاترین را در دفتری یادداشت کرد. کاترین گفت که مذهب ندارد و زن در برابر آن کلمه خط کشید. کاترین اسمش را کاترین هنری گفت.

زن گفت: «من شما را به اتاق تان می برم.» با آسانسور بالا رفتیم. زن آن را نگاه داشت و ما قدم بیرون گذاشتیم و در تالاری به دنبال او رفتیم. کاترین بازوی مرا محکم گرفته بود.

زن گفت: «این اتاق شماس است. ممکنه لخت بشید روی تخت خواب بخوابید؟ بفرمایید این هم پیراهن خواب که بپوشید.»

کاترین گفت: «من یه پیراهن خواب دارم.»

زن گفت: «بهتره این پیراهن خواب رو بپوشید.»

من بیرون رفتم و در راهرو روی صندلی نشستم.

زن از لای در گفت: «حالا شما می تونید بیاید تو.» کاترین روی تخت خواب باریک خوابیده بود و پیراهن خواب کیسه‌ای گشادی به تن داشت که انگار آن را از چلوار زبری دوخته بودند. به من لبخند زد.

گفت: «حالا دیگه دارم دردهای خوبی می کشم.» زن نبضش را گرفته بود و دردها را با ساعت وقت می گرفت.

کاترین گفت: «این از اون سخت‌هاش بود.» من آن را روی چهره اش دیدم.

از زن پرسیدم: «دکتر کجاست؟»

«پایین خوابیده. هروقت احتیاج باشه می آد.»

پرستار گفت: «حالا باید برای خانم یه کاری بکنم. ممکنه لطفاً دوباره برید بیرون؟»

من بیرون رفتم و وارد راهرو شدم. راهرو برهنه‌ای بود که دو پنجره داشت و در سراسر راهرو درها بسته بود. بوی بیمارستان می آمد. من روی صندلی نشستم و به زمین نگاه کردم و برای کاترین دعا کردم.

پرستار گفت: «حالا می تونید بیاید تو.» رفتم تو.

کاترین گفت: «سلام، عزیزم.»

«چه طوره؟»

«حالا دیگه داره زود به زود می‌آد.» چهره‌اش درهم کشیده شد. بعد لبخند زد.

«این یکی از اون حسابی‌هاش بود. پرستار، می‌خوای دوباره دستت رو به پشت من بذاری؟»

پرستار گفت: «اگر اثری به حال شما داره، بله.»

کاترین گفت: «تو برو عزیزم. برو بیرون یه چیزی بخور. پرستار می‌گه ممکنه این جریان مدت درازی طول بکشه.»

پرستار گفت: «زایمان اول معمولاً طولانیه.»

کاترین گفت: «خواهش می‌کنم برو بیرون یه چیزی بخور. من جداً حالم خوبه.»

گفتم: «من یه خرده می‌مونم.»

درد کاملاً مرتب می‌آمد، بعد رفته رفته قطع شد. کاترین سخت به هیجان آمده بود. وقتی که درد بد بود می‌گفت خوب است و وقتی که درد می‌رفت کاترین مأیوس می‌شد و خجالت می‌کشید.

کاترین گفت: «تو برو بیرون عزیزم، فکر می‌کنم اینجا بودن تو فقط منو ناراحت می‌کنه.» چهره‌اش درهم شد. «آها، این بهتر بود. من چه قدر دلم می‌خواد زن خوبی باشم، این بچه رو بی دردسر دنیا بیارم. عزیزم خواهش می‌کنم برو بیرون ناشتایی بخور، بعد برگرد، من دلم برات تنگ نمی‌شه. پرستار با من خیلی مهربونه.»

پرستار گفت: «شما برای ناشتایی خوردن خیلی وقت دارید.»

«پس می‌رم. خداحافظ عزیزم.»

کاترین گفت: «خداحافظ. به جای من هم یه ناشتایی حسابی بخور.»

از پرستار پرسیدم: «کجا می‌تونم ناشتایی بخورم؟»

گفت: «همین پایین خیابون سر چارراه یک کافه هست. الان باید باز باشه.»

بیرون هوا داشت روشن می‌شد. من در خیابان خلوت به سوی کافه رفتم. در ویرترین چراغی روشن بود. رفتم تو و پشت پیش‌خان ایستادم و یک پیرمرد یک لیوان شراب سفید و یک کلوچه به من داد. کلوچه مال دیروز بود. من آن را در شراب فرو بردم و بعد یک فنجان قهوه نوشیدم.

پیرمرد پرسید: «این موقع اینجا چه کار می‌کنید؟»

«زنم تو بیمارستان سرزاست.»

«صحیح. انشالا مبارکه.»

«یک لیوان دیگه شراب به من بده.»

از شیشه شراب ریخت و آن را پُر پُر کرد، به طوری که لپر زد و کمی روی پیش‌خان ریخت. من این لیوان را نوشیدم، پولش را دادم و بیرون رفتم. در سراسر خیابان، ظرف‌های زیاله را از خانه‌ها بیرون گذاشته بودند، در انتظار مأمور جمع‌آوری. یک سگ داشت یکی از ظرف‌ها را بو می‌کشید.

پرسیدم: «چی می‌خوای؟» توی ظرف نگاه کردم تا اگر چیزی هست برایش بیرون بیاورم؛ چیزی روی زیاله‌ها نبود، جز تفاله قهوه و خاک و چند گل پلاسیده.

گفتم: «چیزی توش نیست، سگ.» سگ به آن دست خیابان رفت. من از پله‌ها بالا رفتم و وارد بیمارستان شدم و به طبقه‌ای که کاترین آنجا بود رفتم و در تالار به سوی اتاق او رفتم. در زدم. جوابی نیامد. در را باز کردم؛ اتاق خالی بود، و فقط کیف کاترین را روی یک صندلی گذاشته بودند و پیراهن خوابش از حلقه‌ای به دیوار آویخته بود. بیرون رفتم و در راهرو در جست و جوی کسی بودم که یک پرستار پیدا شد.

«مادام هنری کجاست؟»

«همین حالا به خانم رو به اتاق زایمان بردند.»

«اتاق کجاست؟»

«به تون نشون می دم.»

مرا به انتهای راهرو برد. در نیمه‌باز بود. کاترین را دیدم که روی یک میز خوابیده بود و ملافه‌ای رویش کشیده بودند. پرستار در یک سوی میز و دکتر در سوی دیگر میز پهلوی چند سیلندر گاز ایستاده بودند. دکتر یک ماسک لاستیکی که به یک لوله متصل بود در دست داشت.

پرستار گفت: «من یک روپوش به تون می دم، شما هم می تونید برید تو، خواهش می کنم بفرمایید اینجا.»

روپوش سفیدی به من پوشاند و یقه‌اش را از پشت با یک سنجاق قفلی سنجاق کرد.

گفت: «حالا می تونید برید تو.» توی اتاق رفتم.

کاترین با صدای گرفته‌ای گفت: «سلام، عزیزم. من چندون پیش رفتی نمی‌کنم.»

دکتر پرسید: «شما آقای هنری هستید؟»

«بله. وضعیت چه طوره دکتر؟»

دکتر گفت: «وضعیت خیلی خوبه. آمدم اینجا چون که گاز دادن موقع درد اینجا آسان‌تره.»

کاترین گفت: «حالا می‌خوام.» دکتر ماسک را روی صورتش گذاشت و صفحه‌ای را چرخاند و کاترین را پایدم که عمیق و تند نفس می‌کشید. بعد ماسک را از خود دور کرد. دکتر شیر را بست.

«این از اون سخت‌هاش نبود، یه کمی پیش یکی از اون سخت‌هاش اومد. دکتر منو کاملاً بیهوش کرد، نیست دکتر؟» صدایش غریب بود،

روی کلمه دکتر فشار آورد.

دکتر لبخند زد.

کاترین گفت: «باز هم می‌خوام.» لاستیک را محکم به صورتش چسباند و تند نفس کشید. صدای ناله خفیفی از او شنیدم. بعد ماسک را پس داد و لبخند زد.

گفت: «این از اون سخت‌هاش بود، از اون خیلی سخت‌ها. نگران نباش عزیزم. تو برو بیرون، برو به ناشتایی دیگه بخور.»
گفتم: «من می‌مونم.»

ما حدود ساعت سه بعد از نیمه شب به بیمارستان رفته بودیم. هنگام ظهر، کاترین هنوز در اتاق زایمان بود. درد باز خفیف شده بود. کاترین خیلی خسته و وارفته می‌نمود، ولی هنوز خوش‌رو بود.
گفت: «من به درد نمی‌خورم عزیزم. چقدر متأسفم. فکر می‌کردم کار رو خیلی آسون تموم می‌کنم. حالا... یکی اومد... دستش را برای ماسک دراز کرد و آن را روی صورتش گرفت. دکتر عقربه را چرخاند و او را پایید؛ کمی بعد درد تمام شد.

کاترین گفت: «زیاد نبود.» لبخند زد: «من بد جوری به این گاز عقیده پیدا کرده‌ام؛ این گاز خیلی عالیه.»

گفتم: «مقداری برای خونه‌مون گیر می‌آریم.»
کاترین تند گفت: «یکی اومد.» دکتر عقربه را چرخاند و به ساعتش نگاه کرد.

پرسیدم: «حالا فاصله دردها چه قدره؟»

«در حدود یک دقیقه.»

«شما ناهار نمی‌خورین؟»

گفت: «به زودی یک چیزی می خورم.»

کاترین گفت: «دکتر، شما هم باید به چیزی بخورین. من خیلی متأسفم که این قدر طولش می دم. شوهرم نمی تونه این گاز رو به من بده؟»

دکتر گفت: «اگر میل داشته باشید، چرا. شما روی درجه دو بچرخونیدش.»
گفتم: «بله.» روی صفحه عقربه ای بود که با یک دسته می چرخید.

کاترین گفت: «حالا می خوام.» ماسک را محکم روی صورتش گرفت. من عقربه را روی درجه دو چرخاندم و هنگامی که کاترین ماسک را کنار گذاشت، آن را برگرداندم. دکتر خیلی لطف کرد که گذاشت من کاری انجام بدهم.

کاترین پرسید: «تو چرخونیدش. عزیزم؟» مچ دستم را نوازش کرد.
«البته.»

«توجه قدر ماهی.» از تأثیر گاز کمی مست شده بود.

دکتر گفت: «من توی یک سینی تو اتاق مجاور غذا می خورم. هر وقت خواستید، می تونید مرا صدا کنید.»

همچنان که زمان می گذشت، من او را می پاییدم که غذا می خورد، بعد پس از مدتی دیدم که دراز کشیده است و سیگار می کشد. کاترین داشت خیلی خسته می شد.

پرسید: «فکر می کنی بالاخره من این بچه رو به دنیا می آرم؟»

«آره، البته می آری.»

«من تا اونجا که می تونم سعی می کنم. زور می زنم، ولی فایده نداره.

او، مد، بده من.»

ساعت دو بیرون رفتم و ناهار خوردم. چند نفری در کافه نشسته بودند و فنجان قهوه و استکان کیرش یا مارک روی میزشان بود. من سر میزی نشستم، از پیش خدمت پرسیدم: «خوردنی چی دارین؟»

«از وقت ناهار گذشته.»

«هیچ چیز آماده‌ای ندارین؟»

«می‌تونین شوکروت بخورین.»

«پس همون شوکروت و آبجو بیار.»

«نیم پیمانہ یا تمام؟»

«نیم پیمانہ آبجو کم‌رنگ.»

پیش خدمت یک ظرف شوکروت آورد که یک تکه گوشت خوک روی آن بود و یک سوسیس لای کلم‌های داغی که در شراب خیسانده بودند پنهان بود. من آن را خوردم و آبجو را نوشیدم. سخت گرسنه بودم. آدم‌هایی را که سر میزهای کافه بودند می‌پاییدم. سر یک میز داشتند ورق‌بازی می‌کردند. دو نفر سرمیز بغل دست من داشتند حرف می‌زدند و سیگار می‌کشیدند. کافه پر از دود بود. پشت آن پیش‌خانی که من رویش ناشتایی خورده بودم، اکنون سه نفر ایستاده بودند. یک پیرمرد، یک زن فربه سیاه‌پوش که پشت پیش‌خان نشسته بود و حساب همه چیزهایی را که سر میزها می‌بردند نگه می‌داشت، و پسری که پیش‌بند بسته بود. با خودم گفتم آن زن چند تا بچه زاییده و زایمانش چه طور بوده؟

شوکروت را که تمام کردم، به بیمارستان برگشتم. اکنون خیابان سراسر پاکیزه بود. ظرف‌های زباله بیرون نبود. هوا ابری بود، ولی خورشید می‌کوشید بیرون بیاید. با آسانسور بالا رفتم، قدم بیرون گذاشتم و از راهرو به اتاق کاترین که روپوش سفیدم را در آن گذاشته بودم رفتم. روپوش را پوشیدم و پشت‌گردنم سنجاق کردم. در آینه نگاه کردم و دیدم شبیه یک دکتر فلاپی ریشو شده‌ام. از راه تالار به اتاق زایمان رفتم. در بسته بود. در زدم، کسی جواب نداد. دسته را چرخاندم و داخل شدم. دکتر پهلوی کاترین نشسته بود. پرستار در آن سر اتاق مشغول کاری بود.

دکتر گفت: «اینها، شوهر شما.»

کاترین با صدای خیلی غریبی گفت: «اوه، عزیزم، من عالی‌ترین دکترهارو دارم، در این مدت عالی‌ترین حکایت‌ها رو برام نقل می‌کرد، هر وقت درد شروع می‌شد منو کاملاً بی‌حس می‌کرد، خیلی عالی، شما خیلی عالی هستین دکتر.»

گفتم: «تو مست شده‌ای؟»

کاترین گفت: «می‌دونم. ولی تو نباید بگی. بده من. بده من.»
ماسک را چسبید و کوتاه و عمیق نفس کشید و تکان خورد، به طوری که دستگاه تنفس مصنوعی را به صدا درآورد. بعد ناله‌ی درازی کشید و دکتر دست چپش را دراز کرده و ماسک را برداشت.

کاترین گفت: «این یکی خیلی سخت بود.» صدایش خیلی غریب بود.
«من حالا دیگه نمی‌میرم، عزیزم. از مرگ گذشته‌ام. خوش حال نیستی عزیزم؟»

«دوباره نری طرفش.»

«نمی‌رم. گرچه ازش نمی‌ترسم. من نمی‌میرم، عزیزم.»
دکتر گفت: «تواز این دیوونگی‌ها نخواهی کرد. نمی‌میری شوهرت رو تنها بذاری.»

«اوه، نه نمی‌میرم. من نمی‌خوام بمیرم. مردن حماقته. اومد. بده من.»
پس از مدتی دکتر گفت: «آقای هنری شما تشریف می‌برید بیرون، من یک معاینه می‌کنم.»

کاترین گفت: «می‌خواد ببینه من چه کار می‌کنم، بعدش می‌تونم برگردی عزیزم، نیست دکتر؟»

دکتر گفت: «بله. موقعش که شد می‌فرستم دنبالش.»
از در بیرون رفتم و از راهرو گذشتم و به اتاقی که قرار بود پس از به دنیا

آمدن بچه کاترین را به آنجا بیاورند رفتیم. آنجا روی صندلی نشستیم و به اتاق نگاه کردم. روزنامه‌ای که هنگام بیرون رفتن برای ناهار خریده بودم در جیبم بود و آن را خواندم. بیرون داشت تاریک می‌شد و من برای خواندن چراغ را روشن کردم. پس از مدتی از خواندن دست کشیدم و چراغ را خاموش کردم و بیرون را پاییدم که داشت تاریک می‌شد. نمی‌دانستم چرا دکتر دنبال من نفرستاده است. شاید بهتر است که من دور باشم. احتمال دارد بخواهد من مدتی دور باشم. به ساعت نگاه کردم. اگر تا ده دقیقه دیگر دنبالم نفرستد خواهم رفت.

بیچاره، بیچاره کت عزیز من. که این است بهایی که برای هماغوشی می‌پردازی. این است پایان این دام. این است نتیجه‌ای که مردم از دوست داشتن همدیگر می‌گیرند. باز هم خدا را شکر که گاز هست. پس پیش از آن که داروی بی‌حسی باشد چه طور بوده؟ همین که شروع می‌شد دور برمی‌داشتند. کاترین زمان آبستنی‌اش را خوش گذراند. بد نبود. کمتر ناخوش شد. تا طرف‌های ماه آخر زیاد ناراحت نبود. این بود که دست آخر گیرش انداختند. از هیچ چیز نمی‌شود در رفت. چه در رفتنی! اگر پنجاه بار هم ازدواج می‌کردیم آخرش همین بود. و اگر بمیره چه طور؟ نمی‌میره. این روزها کسی سر زان نمی‌ره. همه شوهرها این جور فکر می‌کنند. درست، ولی اگر بمیره چه طور؟ نمی‌میره. چیزی نیست، فقط داره درد می‌کشه. زایمان اول معمولاً طولانیه. فقط داره درد می‌کشه. بعدش می‌گم چه بد بود، کاترین می‌گه راستش چندون بد هم نبود. ولی اگر بمیره، چه طور؟ ممکن نیست بمیره. درست، ولی اگر بمیره چه طور؟ می‌گم ممکن نیست بمیره. احمق نشو. فقط وضع ناجوری‌ست که می‌گذره. فقط طبیعت داره عذابش می‌ده. فقط زایمان اوله که تقریباً همیشه طولانیه. بله، ولی اگر بمیره چه طور؟ ممکن نیست بمیره. چرا بمیره؟ چه دلیلی

داره بمیره؟ فقط بچه‌ای‌ست که باید دنیا بیاد - محصول شب‌های خوش میلان. اسباب زحمت می‌شه، به دنیا می‌آد، ازش مواظبت می‌کنی، شاید ازش خوشتر هم بیاد. ولی اگر بمیره چه طور؟ نمی‌میره. ولی اگر بمیره چه طور؟ نمی‌میره. ولی اگر بمیره چه طور؟ ممکن نیست بمیره. ولی اگر بمیره چه طور؟ ها، چی می‌گی؟ اگر بمیره چه طور؟
دکتر وارد اتاق شد.

«وضعیت چه طور پیش می‌ره دکتر؟»

«پیش نمی‌ره.»

«مقصودتون چیه؟»

«همین. معاینه کردم... نتیجه معاینه را شرح داد: «از آن وقت تا حالا

منتظرم. ولی پیش نمی‌ره.»

«نظرتون چیه؟»

«دوکار می‌شه کرد. یکی بیرون کشیدن بچه با انبر، که ممکنه پارگی بده و خیلی خطرناک باشه؛ ضمناً ممکنه برای بچه هم بد باشه؛ یکی هم عمل سزارین.»

«خطر سزارین چیه؟» اگر بمیره چه طور!

«از خطر زایمان معمولی بیشتر نیست.»

«خودتون عمل می‌کنین؟»

«بله. تقریباً یک ساعت طول می‌کشه تا اسباب‌ها را آماده کنم و آدم‌هایی

که لازم دارم گیر بیارم. شاید هم قدری کمتر.»

«نظرتون چیه؟»

«من عمل سزارین رو توصیه می‌کنم. اگر زن من بود عملش می‌کردم.»

«عواقبش چیه؟»

«عواقبی نداره. فقط اثر یک بریدگی جاش می‌مونه.»

«اگر عفو نت کنه چه طور؟»

«خطرش به اندازه خطر بیرون کشیدن بچه نیست.»

«اگه همین طور ادامه بدیم، عمل نکنیم چه طور؟»

«بالاخره باید یک کاری کرد. خانم دارند مقدار زیادی از قواشون رو از

دست می دن. هرچه زودتر عمل کنیم بهتره.»

گفتم: «پس هرچه زودتر می تونید عمل کنید.»

«من می رم دستوره های لازم رو می دم.»

به اتاق زایمان رفتم. پرستار پهلوی کاترین بود که روی میز با شکم

بزرگ زیر ملافه خوابیده بود. خیلی رنگ پریده و خسته می نمود.

پرسید: «بهش گفتمی می تونه عمل کنه؟»

«آره.»

«چه خوب. یک ساعت دیگه همه چیز تموم می شه. دیگه تقریباً کارم

ساخته ست، عزیزم. دارم از بین می رم. ترا خدا این را بده من. کار نمی کنه.

آخ، کار نمی کنه!»

«عمیق نفس بکش.»

«دارم می کشم. آخ، دیگه کار نمی کنه. کار نمی کنه!»

به پرستار گفتم: «یک سیلندر دیگه بیار.»

«این سیلندر تازه ست.»

کاترین گفت: «من دیوونه م عزیزم. ولی این دیگه کار نمی کنه.» شروع

به گریه کرد: «آخ، من می خواستم این بچه رو دنیا بیارم، اسباب زحمت

نشم، حالا کارم ساخته ساخته ست، از بین رفته ام، این هم کار نمی کنه. آخ

عزیزم این اصلاً کار نمی کنه. اگه درد قطع بشه، مردن هم برام مهم نیست.

آخ، ترا خدا، عزیزم، ترا خدا نگرش دار. اومد. آخ آخ آخ!» با سسکسه

توی ماسک نفس کشید: «کار نمی کنه. کار نمی کنه. کار نمی کنه. به من

گوش نده، عزیزم. ترا خداگریه نکن. به من گوش نده. من از بین رفته‌ام. طفلک شیرینم. من تو رو دوست دارم، دوباره خوب می‌شم. این دفعه خوب می‌شم. نمی‌تونن یه چیزی به من بدن؟ کاشکی می‌تونستند یه چیزی به من بدن.»

«من یه کاری می‌کنم کار بکنه. تا آخر می‌چرخونمش.»

«حالا بده من.»

عقربه را تا آخر چرخاندم و همچنان که کاترین سخت و عمیق نفس می‌کشید، دستش روی ماسک شل شد. من گاز را بستم و ماسک را برداشتم. کاترین از بیهوشی عمیقی به هوش آمد.

«خیلی خوب، عزیزم. آخ تو چه قد با من مهربونی.»

«تو دل داشته باش، چون که من نمی‌تونم همیشه این کار رو بکنم.

ممکنه تو رو بکشه.»

«من دیگه دل ندارم، عزیزم. من از پا در اومده‌ام. منو از پا درآورده‌اند.

حالا می‌فهمم.»

«همه همین جورند.»

«ولی خیلی بده. این قد طولش می‌دن که آدم رو از پا دربیارند.»

«یک ساعت دیگه تموم می‌شه.»

«چه خوب عزیزم، من که نمی‌میرم، آره؟»

«نه. قول می‌دم نمی‌میری.»

«چون که نمی‌خوام بمیرم تو رو ول کنم، ولی این قدر ازش خسته

می‌شم که حس می‌کنم دارم می‌میرم.»

«چه حرفیه. همه این جور حس می‌کنند.»

«گاهی می‌فهمم دارم می‌میرم.»

«نمی‌میری. ممکن نیست بمیری.»

«ولی آگه بمیرم چه طور؟»

«من نمی‌ذارم.»

«زود بدش من. بده من!»

بعد گفت: «من نمی‌میرم. خودم نمی‌ذارم بمیرم.»

«البته نمی‌ذاری.»

«تو پهلوی من می‌مونی؟»

«نه برای تماشا.»

«نه، فقط برای این که اونجا باشی.»

«آره، من تمام مدت اونجا می‌مونم.»

«تو چه قدر با من مهربونی. آها، بدش من. کمی بیشتر بده. کار

نمی‌کنه!»

من عقبه را روی درجه سه و بعد به چهار چرخاندم. آرزو می‌کردم که

دکتر برگردد. از درجه‌های بالاتر از دو می‌ترسیدم.

سرانجام یک دکتر تازه با دو پرستار آمد تو و کاترین را بلند کردند و روی یک تخت روان گذاشتند و در راهرو راه افتادیم. تخت به سرعت از راهرو گذشت و وارد آسانسور شد. توی آسانسور همه مجبور شدیم کنار دیوار بایستیم تا جا بشویم؛ بعد بالا رفتیم. بعد در باز شد و باز تخت روی چرخ‌های لاستیکی از راهرو گذشت و به اتاق جراحی وارد شد. من دکتر را که کلاه و ماسک پوشیده بود نشناختم. یک دکتر و چند پرستار دیگر آنجا بودند.

کاترین گفت: «ترا خدا، باید یه چیزی به من بدن. باید یه چیزی به من

بدن. آخ دکتر، این قدر بده که فایده داشته باشه!»

یکی از دکترها یک ماسک روی صورت کاترین گذاشت و من از میان

در نگاه کردم و آمفی تآتر کوچک و روشن اتاق عمل را دیدم. یک پرستار به من گفت: «شما می‌تونید از اون در دیگ برید تو. تو اون اتاق بنشینید.» پشت یک میله، نیمکت‌هایی بود که بر میز سفید و چراغ‌ها مشرف بود. من به کاترین نگاه کردم. ماسک روی صورتش بود و اکنون آرام بود. تخت روان را به جلو راندند. من برگشتم و در راهرو قدم زدم. دو پرستار با شتاب به سوی درگاه راهرو می‌رفتند.

یکی گفت: «سزارینه. می‌خوان عمل سزارین بکنند.» آن دیگری خندید: «درست به موقع رسیدیم. شانس آوردیم، نه؟» از دری که به راهرو باز می‌شد داخل شدند.

یک پرستار دیگ آمد. او هم شتاب داشت. گفت: «شما از همین جا برید تو. همین جا برید تو.» «من بیرون می‌مونم.»

با شتاب به درون رفت. به بالا و پایین تالار قدم زدم. می‌ترسیدم بروم تو. از پنجره به بیرون نگاه کردم. تاریک بود، ولی در نوری که از پنجره می‌آمد می‌دیدم که باران می‌آید. رفتم به آن سر راهرو، وارد اتاقی شدم و به نوشته‌های روی شیشه‌هایی که در یک قفسه شیشه‌ای بود نگاه کردم. بعد بیرون آمدم و در آن سالن خالی ایستادم و در اتاق عمل را تماشا کردم. یک دکتر بیرون آمد و پرستاری دنبالش بود. چیزی را با هر دودستش گرفته بود که به خرگوشی می‌مانست که تازه پوستش را کنده باشند، و با آن با شتاب از راهرو گذشت و از در دیگ داخل شد. من به سوی دری که او داخل شده بود رفتم و دیدم که آن‌ها دارند با یک بچه نوزاد ور می‌روند. دکتر او را بلند کرد تا من بینم. او را از پاهایش گرفت و به او سیلی زد.

«حالش خوبه؟»

«عالیه. پنج کیلو وزنش می‌شه.»

من احساسی نسبت به او نداشتم. به نظر نمی‌آمد که به من ربطی داشته باشد. هیچ احساس پدر بودن نکردم.

پرستار پرسید: «از پسر تون حظ نمی‌کنید؟» داشتند او را می‌شستند و در چیزی می‌پیچیدند. من صورت کوچک تیره و دست‌های تیره او را دیدم، ولی ندیدم که تکان بخورد و صدای گریه‌اش را نشنیدم. دکتر باز داشت با او ور می‌رفت. مضطرب می‌نمود.

گفتم: «چیزی نمونده بود مادرش رو بکشه.»

«تقصیر این طفلک نیست. مگه شما پسر نمی‌خواستین؟»

گفتم: «نه.» دکتر با او مشغول بود. او را از پاهایش بالا نگه داشت و سیلی زد. من منتظر دیدنش نشدم. رفتم بیرون توی سالن. اکنون می‌توانستم بروم تو و بینم. از در داخل شدم و کمی در جایگاه جلوتر، پرستارهایی که روی نیمکت پشت میله نشسته بودند به من اشاره کردند که پیش آن‌ها بروم. من سرم را تکان دادم. از همان جایی که بودم به قدر کافی می‌دیدم. فکر کردم کاترین مرده است. مرده می‌نمود. چهره‌اش خیلی خاکستری بود - یعنی آن قسمتش که من می‌دیدم. پایین، زیر چراغ، دکتر داشت زخم بزرگ و دراز و لبه کلفت را که با انبر از هم باز شده بود بخیه می‌زد. دکتر دیگر داشت با ماسک گاز بیهوشی می‌داد. دو پرستار که ماسک داشتند ابزار به دست دکتر می‌دادند. صحنه به تصویری از شکنجه‌های قرون وسطی می‌مانست. همچنان که تماشا می‌کردم می‌دانستم که می‌توانستم تمام عمل را تماشا کنم ولی خوش حال بودم که تماشا نکرده بودم. فکر نمی‌کنم که می‌توانستم بریدنش را تماشا کنم، ولی تماشا می‌کردم که زخم با بخیه‌های سریع و ماهرانه مثل بخیه‌های پینه‌دوزها به هم می‌آمد و شکل برجستگی کلفتی می‌گرفت، و خوش حال بودم. هنگامی که زخم بسته شد من بیرون رفتم و وارد تالار شدم و دوباره به بالا و پایین قدم زدم. پس از

مدتی دکتر بیرون آمد.

«حالش چه طوره؟»

«خوب. تماشا کردی؟»

خسته می نمود.

«بخیه زدن تون رو دیدم. شکاف خیلی دراز به نظر می رسید.»

«این طور فکر کردید؟»

«بله. جاش صاف می شه؟»

«اوه، آره.»

پس از مدتی تخت روان را بیرون آوردند و آن را خیلی تند در راهرو هل دادند و به سوی آسانسور بردند. من همراهش رفتم.

کاترین داشت ناله می کرد. پایین، او را در اتاقش روی تخت خواب گذاشتند. من روی صندلی پای تخت خواب نشستم. یک پرستار در اتاق بود. برخاستم و کنار رخت خواب ایستادم. اتاق تاریک بود. کاترین دستش را دراز کرد، گفت: «سلام، عزیزم.» صدایش خیلی ضعیف و خسته بود.

«سلام، جان دلم.»

«بچه چی بود؟»

پرستار گفت: «ش.... حرف نزنید.»

«پسر. بلند و درشت و سبزه.»

«حالش خوبه؟»

گفتم: «آره. خیلی خوبه.»

دیدم که پرستار به طرز غریبی به من نگاه کرد.

کاترین گفت: «من خیلی خسته شدم. مثل آتش می سوزم. تو حالت

خوبه عزیزم؟»

«من خوبم. حرف نزن.»

«تو با من خیلی خوب بودی. آخ عزیزم، خیلی درد می‌کشم. بچه چه شکلیه؟»

«شکل خرگوش پوست‌کنده، با یک صورت ورچروکیده پیرمردی.»

پرستار گفت: «شما باید برین بیرون. خانم هنری نباید حرف بزنند.»

گفتم: «من می‌رم بیرون.»

«برو یه چیزی بخور.»

«نه. من بیرون هستم.» کاترین را بوسیدم. رنگش خیلی خاکستری بود

و ضعیف و خسته بود.

به پرستار گفتم: «ممکنه با شما صحبت کنم؟» با من آمد بیرون، توی

راهرو. من چند قدمی در راهرو راه رفتم.

پرسیدم: «بچه چش شده؟»

«نمی‌دونستید؟»

«نه.»

«زنده نبود.»

«مرده بود؟»

«تتونستند تنفسش رو راه بندازن. بند ناف دور گردنش پیچیده بود یا یه

همچه چیزی.»

«پس مرده.»

«آره، خیلی بد شد. چه پسر بزرگ و خوبی بود. من خیال کردم شما

می‌دونین.»

گفتم: «نه. بهتره برگردین پیش خانم.»

روی صندلی جلو میزی که گزارش‌های پرستارها با گیره به پهلویش

آویخته بود نشستم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. چیزی نمی‌دیدم جز

تاریکی و بارانی که در نور پنجره می‌بارید. که این طور. بچه مرده بود. به

همین جهت دکتر آن قدر خسته می نمود. ولی پس چرا تو آن اتاق آن کارها را باش کردند؟ لابد تصور می کردند که حالا می آید و نفس می کشد. من دین نداشتم ولی می دانستم که باید بچه را غسل تعمید داد. ولی اگر هرگز نفس نکشیده باشد چه طور؟ نفس نکشید. هرگز زنده نبود. مگر توی شکم کاترین. بارها تکان خوردنش را آن تو احساس کرده بودم. اما یک هفته بود احساس نکرده بودم. شاید در تمام این مدت خفه شده بود. طفلک بی زبان. آرزو می کردم که من هم این طوری خفه شده بودم. نه، آرزو نمی کردم. ولی دیگر از دست این مرگ خلاص می شدم. حالا کاترین می میرد. آخرش همین است. می میری و نمی دانی موضوع چه بود. هرگز فرصت نمی کنی که بدانی. تو را می آورند. مقررات را به تو می گویند و اولین باری که زیر پایت را خالی دیدند تو را می کشند. یا این که مفت و بی خبر می کشند، مثل آیمو. یا این که مثل رینالدی دچار سیفلیست می کنند. ولی آخر می کشند. از این بابت خاطر جمع باش. همین قدر باش، آخر تو را خواهند کشت.

یک بار در اردوگاه گنده ای را در آتش گذاشتم و کنده پراز مورچه بود. همین که شروع به سوختن کرد، انبوه مورچه ها بیرون ریختند و اول به طرف وسط رفتند که آتش می سوخت؛ بعد برگشتند و به ته کنده فرار کردند. هنگامی که به قدر کافی در ته کنده جمع می شدند توی آتش می افتادند. بعضی ها در می رفتند، تن شان سوخته بود و له شده بودند و همین طور می رفتند و نمی دانستند کجا می روند، ولی بیشترشان به طرف آتش و بعد به ته کنده می رفتند و در انتهای خنک کنده جمع می شدند. سرانجام توی آتش می افتادند. یادم هست در آن موقع فکر کردم که این آخر دنیا است و فرصت خوبی است که آدم مسیح بشود و کنده را از آتش بردارد و بیرون بیندازد تا مورچه ها بتوانند خودشان را به زمین برسانند.

ولی من کاری نکردم، جز این که یک فنجان آب روی کنده پاشیدم تا فنجان را خالی کنم که ویسکی در آن بریزم و بعد آب به آن اضافه کنم. فکر می‌کنم پاشیدن فنجان آب روی کنده سوزان، مورچه‌ها را فقط بخار داد.

همین‌طور در راهرو نشستم و منتظر شنیدن خبری از حال کاترین شدم. پرستار بیرون نیامد، این بود که به سوی در رفتم و خیلی نرم آن را باز کردم و به درون نگاه کردم. اول نمی‌توانستم ببینم، چون که در راهرو چراغ پرنوری روشن بود و توی اتاق تاریک بود. بعد دیدم که پرستار پهلوی کاترین نشسته و سرکاترین روی بالش بود و خودش زیر ملافه یک تراز پهن شده بود. پرستار انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت، بعد برخاست و به سوی در آمد.

پرسیدم: «حالش چه طوره؟»

پرستار گفت: «حالش خوبه. شما برین شام‌تون رو بخورین، بعد اگر خواستین برگردین.»

من از راهرو گذشتم و بعد از پله‌ها پایین رفتم و از در بیمارستان بیرون رفتم. در خیابان تاریک توی باران به کافه رفتم. درون کافه با نور درخشانی روشن بود و عده زیادی سر میزها نشسته بودند. من جایی برای نشستن ندیدم. پیش خدمت به سوی من آمد و بارانی و کلاهم را گرفت و روبه‌روی مرد مسنی که داشت آبجو می‌خورد و روزنامه عصر را می‌خواند کنار میز جایی به من نشان داد. نشستم و از پیش خدمت پرسیدم که برنامه غذایشان چیست.

«ماهیچه گوساله - ولی تمام شده.»

«چی دارید من بخورم؟»

«گوشت خوک و تخم مرغ، تخم مرغ و پنیر، یا شوکروت.»

گفتم: «امروز ظهر شوکروت خوردم.»

گفت: «درسته. درسته. امروز ظهر شما شوکروت میل کردین.»
پیش خدمت عاقل مردی بود که کله طاسی داشت و مویش را صاف رویش
خوابانده بود. چهره مهربانی داشت.

«چی میل دارین؟ گوشت خوک و تخم مرغ یا تخم مرغ و پنیر؟»

گفتم: «گوشت خوک و تخم مرغ با آبجو.»

«نیم پیمانۀ کم رنگ؟»

گفتم: «آره.»

گفت: «یادم آمد. امروز ظهر هم شما نیم پیمانۀ کم رنگ میل کردین.»
گوشت خوک و تخم مرغ را خوردم و آبجو را نوشیدم. گوشت خوک و
تخم مرغ توی یک بشقاب گرد بود - گوشت زیر بود و تخم مرغ رو. خیلی
داغ بود و در لقمۀ اول ناچار شدم برای خنک کردن دهنم یک جرعه آبجو
بنوشم. گرسنه بودم و از پیش خدمت یک دست دیگر خواستم. چند
لیوان آبجو نوشیدم. اصلاً فکر نمی کردم، بلکه روزنامه مرد روبه رو را
می خواندم. روزنامه درباره شکاف در جبهۀ انگلیس چیزهایی نوشته بود.
پیر مرد همین که فهمیدم دارم روزنامه اش را می خوانم، روزنامه را تا کرد.
فکر کردم پیش خدمت را برای یک روزنامه صدا کنم، ولی حواسم جمع
نمی شد. درون کافه داغ بود و هوا بد بود. بیشتر آدم هایی که سر میزها
بودند همدیگر را می شناختند. چندجا بازی ورق جریان داشت.
پیش خدمت ها مشغول بودند و از پیش خان مشروب سر میزها می آوردند.
دو مرد وارد شدند و جایی برای نشستن پیدا نکردند. روبه روی میزی که
من نشسته بودم ایستادند. من یک آبجو دیگر سفارش دادم. هنوز برای
رفتن حاضر نبودم. زود بود که به بیمارستان برگردم. کوشیدم فکر نکنم و
کاملاً آرام باشم. آن دو نفر همانجا ایستادند، ولی کسی نمی رفت، این بود

خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم نذار بمیره.

پرستار در را باز کرد و با انگشتش اشاره کرد که بیا. من دنبال او توی اتاق رفتم. هنگامی که داخل شدم، کاترین نگاه نکرد و من به پهلوی تخت خوابش رفتم. دکتر در پهلوی دیگر تخت خواب ایستاده بود. کاترین به من نگاه کرد و لبخند زد. من روی تخت خواب خم شدم و شروع به گریه کردم.

کاترین خیلی به نرمی گفت: «طفلک عزیزم.» رنگش خاکستری می‌نمود.

گفتم: «تو حالت خوبه کت. حالت خوب می‌شه.»

گفت: «من می‌میرم.» بعد مکث کرد و گفت: «بدم می‌آد.»

دستش را گرفتم.

گفت: «به من دست نزن.» دستش را رها کردم. لبخند زد. «طفلک عزیزم.

هرچه دلت می‌خواد به من دست بز.»

«حالت خوب می‌شه کت. من می‌دونم حالت خوب می‌شه.»

«من می‌خواستم به کاغذی برات بنویسم که اگه طوری شد داشته

باشی، ولی ننوشتم.»

«می‌خوای یک کشیش یا چیزی بیارم تو را ببینه؟»

گفت: «فقط تو را می‌خوام.» و کمی بعد: «من نمی‌ترسم. فقط بدم می‌آد.»

دکتر گفت: «شما نباید این قد حرف بزیند.»

کاترین گفت: «خیلی خوب.»

«کت، می‌خوای یک کاری برات بکنم؟ چیزی می‌خوای برات بیارم؟»

کاترین لبخند زد: «نه.» و کمی بعد: «کارهای خودمون رو که با یک زن

دیگه نمی‌کنی، یا همون حرف‌ها رو بهش نمی‌زنی؟»

«هرگز.»

«گرچه می‌خوام با زن‌ها باشی.»

«من نمی‌خوام.»

دکتر گفت: «شما خیلی حرف می‌زنید. آقای هنری باید برن بیرون. بعد دوباره می‌تونه برگرده. شما نمی‌میرید. نباید بچه بشید.»

کاترین گفت: «خیلی خوب، من شب‌ها می‌آم پهلوت می‌مونم.» حرف زدن برایش خیلی دشوار بود.

دکتر گفت: «خواهش می‌کنم از اتاق برید بیرون.» کاترین به من چشمک زد. چهره‌اش خاکستری بود. گفتم: «همین جا بیرون هستم.»

کاترین گفت: «نگران نباش. من هیچ نمی‌ترسم. فقط حقه‌بازی کثیفیه.» «عزیز دلیر من.»

بیرون در راهرو منتظر شدم. مدت درازی منتظر ماندم. پرستار بیرون آمد و به من گفت: «متأسفانه خانم حال‌شون خیلی بده. براشون نگرانم.» «مرده؟»

«نه، ولی بی‌هوشه.»

از قرار معلوم خون‌ریزی پشت خون‌ریزی به او دست داده بود. نتوانستند جلوش را بگیرند. من توی اتاق رفتم و پهلوی کاترین ماندم تا هنگامی که مرد. در تمام مدت بی‌هوش بود و جان‌دانش زیاد طول نکشید.

بیرون اتاق در راهرو با دکتر حرف زدم: «کاری هست که من امشب انجام بدم؟»

«نه. کاری نیست. می‌خواهید شمارو به هتل تون برسونم؟»

«نه، متشکرم، می‌خوام قدری همین جا بمونم.»

«می‌دونم جای حرف نیست. نمی‌تونم به شما بگم...»

گفتم: «نه. جای حرف زدن نیست.»

گفت: «شب به خیر. نمی‌خواهید شما رو به هتل برسونم؟»

«نه، متشکرم.»

گفت: «تنها کاری بود که می شد کرد. نتیجه عمل...»

گفتم: «میل ندارم درباره‌ش صحبت کنم.»

«من دلم می خواست شما رو به هتل تون برسونم.»

«نه، متشکرم.»

دکتر به آن سوی تالار رفت. من به سوی در اتاق رفتم.

یکی از پرستارها گفت: «شما حالا حق ندارید بیاید تو.»

گفتم: «چرا، حق دارم.»

«هنوز حق ندارید بیاید تو.»

گفتم: «تو برو بیرون. اون یکی هم همین طور.»

ولی پس از آن که آن‌ها را بیرون کردم و در را بستم و چراغ را روشن

کردم دیدم فایده‌ای ندارد. مثل این بود که با مجسمه‌ای خداحافظی کنم.

کمی بعد بیرون رفتم و بیمارستان را ترک گفتم و زیر باران به هتل رفتم.

فهرست نام‌ها

آئوستا	Aosta
آبروزی	Abruzzi
آتش	<i>Le Feu</i>
آدریاتیک	Adriatic
آسترا	Astra
آستی	Asti
آکویلا	Aquila
آلپی	Alpini
آلدو	Aldo
آمالفی	Amalfi
آن سوی رودخانه در میان درختان	<i>Across the River and into the Trees</i>
آیرلند	Ireland
آیلند او میشیگان	Island of Michigan
آیلند او مینه‌سوتا	Island of Minnesota
آیلند او ویسکانسین	Island of Wisconsin
آیمو	Aymo
آتوره مورتی	Ettore Moretti
ادگار ساندرز	Edgar Saunders
ادواردو جوانی	Eduardo Giovanni
ارنست همینگوی	Ernest Hemingway
استرزا	Stresa
استرگا	Strega
اسکاتلند	Scotland
اسکالا	Seala
اشکودا	Skoda
افریکانا	Africana
امریکن لیگ	American League

امیلیو	Emilio
انری	Enry
انریکو دل کِردو	Enrico del Credo
انریکو فدریکو	Enrico Federico
انگادین	Engadine
انگلو ساکسون	Anglosaxon
اوخس	Ochs
اوسپداله ماجوره	Ospedale Maggiore
اوشی	Ouchy
ایزولا بلا	Isola Bella
ایزولا مادره	Isola Madre
ایزونزو	Isonzo
ایل جنرال کاردونا	Il General Cardona
ایمولا	Imola
ایترا	Intra
باربرا	barbera
باربوس	Barbusse
بارتو	Barto
بارتولومئو	Bartolomeo
بارللا	Barella
باسی فیلیپو ویچنزا	Bassi Filippo Vincenza
باکوس	Bacchus
باین سیتزا	Bainsizza
برساگلیری	bersaglieri
برشیا	Brescia
برنده سهمی ندارد	<i>Winner Take Nothing</i>
بروندی	Brundi
بریساگو	Brissago
بریگاتا انکونا	Brigata Ancona
بریگاتا باسیلیکاتا	Brigata Basilicata
بریندیسی	Brindisi
بزیه	Béziers
بن دالیه	Bains d'Alliez

بوستون	Boston
بونلو	Bonello
بیب‌روت	Babe Ruth
بیس‌بال	baseball
بیفی	Biffi
پاستا آسوتا	pasta Ascutta
پاسینی	Passini
پالانزا	Pallanza
پالرمو	Palermo
پدوزی	Peduzzi
پلاوا	Plava
پودینگ	pudding
پورتاماگنتا	Porta Magenta
پورتوگروارو	Portogruaro
پوردنونه	Pordenone
پیاچنزا	Piacenza
پیانی	Piani
پیاوه	Piave
پیتسبرگ	Pittsburg
پیرمرد و دریا	<i>The Old Man and the sea</i>
پیسا	Pisa
تائورمینا	Taormina
تارانو	Taranto
تالیامنتو	Tagliamento
تپه‌های سرسبز افریقا	<i>Green Hills of Africa</i>
ترانزانو	Tranzano
ترتینو	Trentino
ترنوا	Trenova
تریست	Trieste
توبوگان	toboggan
تورین	Turin
توسکا	Tosca

تیبر	Tiber
تیسین	Titian
جنوا	Genoa
جورجیا	Georgia
جیک بارنز	Jake Barnes
جینو	Gino
چائو	Ciaou
چزاره	Cesare
چینزانو	Cinzano
چیویداله	Cividale
خورشید باز هم می‌دمد	<i>The Sun Also Rises</i>
خوک سیاه	<i>The Black Pig</i>
داشتن و نداشتن	<i>To Have and Have Not</i>
دان دو ژامان	Dent du Jaman
دان دو میدی	Dent du Midi
در زمان ما	<i>In Our Time</i>
دُلچه	dolce
د نیوز آو دِ ورلد	<i>The News of the World</i>
رابرت جردن	Robert Jordan
رالف سیمونز	Ralph Simmons
رام	rum
راوِن	Ravne
رم	Roma, Rome
رمولوس	Romulus
روبنس	Rubens
روکا	Rocca
رون	Rhone
رینالدو رینالدی	Rinaldo Rinaldi

زابایونه	zabaione
زوریخ	Zurich
ژاپالاک	Japalac
ژرژ	George
سالوارسن	salvarsan
سانتیاگو	Santiago
سان دونا	San Dona
سان سیرو	San Siro
سان فرانسیسکو	San Francisco
سان ویتو	San Vito
ساوا	Savoia
سن آنتونی	Saint Anthony
سن استف	St. Stéphe
سن پل	Saint Paul
سن گابریل	San Gabriele
سنیورینو	Signorino
سوم	Somme
سیسیل	Sicily
سیم	Sim
سی میستامنتو	Simistamento
شرن	Cherne
شیری	Sherry
شوکروت	Choucroute
شیکاگو وایت ساکس	The Chicago White Sox
فدریکو انریکو	Federico Enrico
فرانسوا ژوزف	Franz Joseph
فرانکو	Franco
فرد	Fred
فردریک هنری	Frederic Henry
فرزا	fresa

فرگی	Fergy
فلاندرز	Flanders
فلورانس	Firenze
فونتانیوان	Fontanivant
کاپراکوتا	Capracotta
کاپری	Capri
کاپورتو	Caporetto
کاترین بارکلی	Catherine Barkely
کادوره	Cadore
کارسو	Carso
کاروزو	Caruso
کاستانیولا	Castagnola
کامپاری	Campari
کامپو فورمیو	Campoformio
کانزو	Cannero
کانوبیو	Cannobio
کانینگهام	Cunningham
کاوالکانتی	Cavalcanti
کاوور	Cavour
کراول راجزر	Crowell Rodgers
کریستال پالاس	Crystal Palace
کمپتون	Kempton
کُنت گریفی	Count Greffi
کورتینا دامپتزو	Cortina d'Ampezzo
کورسیکا	Corsica
کورمونز	Cormons
کوریره دلا سرا	Corriere della Sera
کوک	Kuk
کومل	Kümmel
کومو	Como
کونلیانو	Conegliano
کُوا	Cova
کوه‌های کارپات	Carpathians

کیانتی	chianti
کیرش	kirsch
گئورگتی	Georgetti
گاریبالدی	Garibaldi
گالاراته	Gallarte
گالریا	galleria
گاووزی	Guvuzzi
گراپا	Grappa
گراناتیری	granatieri
گراند کنیون	Grand Canyon
گران‌ایتالیا	Grand' Italia
گران ساسو دیتالیا	Gran Sasso d'Italia
گران هتل	Gran Hotel
گرتروود استاین	Gertrude Stein
گلدن گیت	Golden Gate
گلوه‌واین	glühwein
گوتینگن	Guttingen
گوردینی	Gordini
گوریزیا	Gorizia
گوندولا	gondola
گیج	Gage
لاتی‌سانا	Latisana
لایت فور می	Light For Me
لِزاوان	Les Avants
لُمبارد	Lombard
لنست	<i>The Lancet</i>
لوئیجی	Luigi
لوزان	Lausanne
لوژ	Luge
لوکارنو	Locarno
لوم	Lom
لوینو	Luino

لیریکو	Lirico
لیسول	lysol
مارتینی	Martini
مارسالا	Marsala
مارسی	Marseilles
مارک	Marc
مارگو	Margaux
مارول	Marvell
مانتینا	Mantegna
مانرا	Manera
مایرز	Meyers
مترینخ	Metternich
متروپل	Metropole
مَدِنا	Modena
مردان بدون زنان	<i>Men Without Women</i>
مستر	Mestre
مستر بریتلینگ تا آخرش را خوانده	<i>Mr. Britling Sees Through It</i>
مسینا	Messina
مقدونیه	Macedonias
مک	Mac
مک آدامز	Mc Adams
موترون	Motterone
مورن	Mürren
مونتره	Montreux
مونتره اوبرلند برنوا	Montreux Oberland Bernois
مونت سان گابریل	Monte Sans Gabriele
مونت تمارا	Monte Tamara
مونت ماچوره	Monte Maggiore
مونفالکون	Monfalcone
میلان	Milano
مینن ورفر	minnenwerfer
مینن سوتا	Minnesota

ناپل	Napoli, Naples
ناقوس برای که می‌زند	<i>For Whom the Bell Tolls</i>
نشنل لیگ	National League
نیاگارا	Niagara
نیس	Nice
نیویورک جایتز	New York Giants
واکر	Walker
والنتینی	Valentini
وان کمپن	Van Campen
وداع با اسلحه	<i>A Farewell to Arms</i>
ورموت	vermouth
ورونا	Verona
وینچان	Venetian
ونگن	Wengen
ونیز	Venice
وول ورث	Wool worth
ووه	Vevey
ویا مانزونی	Via Manzoni
ویتوریو امانوئل	Vittorio Emmanuele
ویجنزا	Vicenza
ویلا روسا	Villa Rossa
ویلا سان جوانی	Villa San Giovanni
مرگ در بعدازظهر	<i>Death in the Afternoon</i>
هارتز	Hartz
هاوایی	Hawaii
هری مورگان	Harry Morgan
هلن فرگسون	Helen Ferguson
هلوسیا	Helvetia
هوگو	Hugo
هوایل	Hoyle
یودین	Udine

شابک: ۹۶۴-۴۴۸-۰۵۹-۷

ISBN: 964-448-059-7



انتشارات نیلوفر

۳۲۰۰ تومان